بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت مولوی این عبارت را پشت مثنوی خود نوشته بودند که
مثنوی را جهت آن نگفته ام که حمایل کنند و تکرار کنند بلکه زیر پا
نهند و بالای آسمان روند که مثنوی نردبان معراج حقایقست
نه آنکه نردبان را بگردن گیری و شهر بشهر بگردی هرگز ببام مقصود
نروی و بمراد دل نرسی

نردبان آسمانست این کلام — هر که زین بر میرود آید ببام
نی ببام چرخ کو اخضر بود — بل ببامی کز فلک برتر بود
بام گردون را ازو آید نوا — گردشش باشد همیشه زان هوا

بسم الله الرحمن الرحيم

شش دفتر این کتاب را علیحده و جدا در شش مجلد بآن جهت جلد کرده شد که در انتفاع و استفاده
طالبان این شغل بوجوه اتم و اشمل امکان دارد اول آنکه در مجالس انس جمعی از مطالعه و مشاهده جمال با کمال
دوستان باکره این نگارخانه حقیقت و طریقت محظوظ و ذوق شوق توانند شد و این سعادت در
محافل ارباب شوق و اصحاب ذوق منحصر در فرد نباشد دوم اگر کسی خواهد از این نسخه لطیفه مصحح نقل
بردارد و هر جزو برای خود بدست آرد شش کاتب را اندک مدتی تمام توانند کرد و هر کتاب
را در انتظار استعداد او تمام کرد و امثال این کتب مشوق است من المؤلف در تحریر و تصحیح و مقابله
ارباب شوق نهد سیوم اگر مستعدی جهت مطالعه و ملاحظه بوالهوسانه خواهش نماید بواسطه
یک دفتر شش دفتر از دست داده نشود و یکبارگی خواهنده صحبت کیمیا خاصیت این کتاب شوق انگیز
محروم و مهجور مطلوب شعله افزای فراق نگردد چهارم همه وقت و همه جا در سیر و سکون صحبت
کل کتاب با نوع رفاقت میسر نباشد و هر کدام از دفاتر خجسته را که طبیعت خواهد همراه کرداندن و با خود داشتن
در هر حال آسان شود پنجم شش دفتر ساختن و بر هر دفتر دیباچه علیحده نوشتن حضرت مولوی فی الحقیقة
اشاره بآنست که این کتب در شش جلد علیحده مجلد باشد و فیض این بحر سلسبیل از عالم شش جهت در شش جهت
عالم محیط و شامل جهات ستة گردد و الا از ثقات مسموع شده که اراده خاطر فیاض حضرت مولوی آن بود

که این مخزن اسرار الهی گنج رموز نامتناهی شود آخر ششم توجه فرمودند که ای حیات اهل علم
میل بچو شد نیم سادگی ... شش جهت انور دفتر صحف ... کی بطوف حرم لطف ... ششم چون ابر کتاب
میمنت نصاب بحسب تصحیح و تنقیح و تشخیص و کمیت و کیفیت صوری و معنوی بر سایر مثنویات عالم تمام
و مستثنی است بحسب جلد گرد و اسطر و قاب حفظ ذات ششم تازگی و امتیازی داشته باشد و
موجب مزید اشتهار و انتشار این نسخه تا لحظه در شش جهت عالم شود بنابر وجوه مشته مذکوره که باعث
سهولت استفاده طالبان است هر دفتر را علیحده جلد کرده مسمی بمثنوی مسدس گردانیده شد امید که
قطان و سکان جهات سته عالم از برکات این کتاب مستطاب مستفید و بهره ور گردند بحق الحق و اهله

بسم الله الرحمن الرحیم

... رفت و سپاس مر خداوندی را که از عدم بوجود آورد و بعضی را بر بعضی تفضیل نهاد چنانکه در کتاب قدیم خود فرمود
ولقد کرمنا بنی آدم ... از انواع حیوان آدمی را برگزید و خلعت انسانی در وی پوشانید که
... احسن الخالقین صد هزاران صلوات نامیات و تحف تحیات و برکات بر روح منور مطهر
... سید کاینات خلاصه موجودات محمد مصطفی علیه افضل التحیات و الصلوة باد و بر آل و اصحاب کرام و یاران ذوی الاحترام
رضی الله تعالی عنهم اجمعین اما بعد بدانکه این کلام الشیخ عبد الرزاق کاشی قدس سره ... تصنیفه
... بسط ... کدورت ... قبض عبارت است از آنچه بنده را از خدای تعالی باز دارد زهد عبارت است از ترک دنیا
... محافظت جوارح است از مخالفت حق سبحانه تعالی توحید عبارت است از اضمحلال رسوم است و اندراج
... اثنینیت عبارت است از آنکه هر چه بنده را باشد بخود اضافت کند چنانکه گوید سر من و پای من
... و همچنین آنچه در دنیا باشد باطل عبارت است از غیر حق است هر چه غیر حق را باطل گویند
... القدس عبارت است از دل که طاهر بود از تعلق غیر ... اکرام عبارت است از دل انسان کامل
... عبارت است از قرب عبد است بسوی حق سبحانه باقتضای عنایت حق سبحانه تعالی جلال عبارت است از احتجاب
... از ابصار ... جمع عبارت است از اجتماع همت بنده است در توجه حضرت دوست تفرقه عبارت
... مشغول ... بخلق ... عبارت است از میل نفس است بمقتضای طبع و ... از جانب ... علوی بجانب ...
... واردات عبارت است از آنچه نازل شود بر دل عارف از معانی بهر طریق که باشد از عالم غیب واقعه عبارت
... نازل میشود بر دل عارف از معانی بهر طریق هیولی عبارت است از اسم جوهریست که صورت از وظاهر
... عبارت است از وحدت حقیقت وقت عبارت است از توجه ... که در آن قطع نظر از ماضی
... وصل ... عبارت است از تمام عبد است بحق در حالت فنا ... عبارت است از آنکه فانی شده باشد
... وجود حال عبارت است از معانی که فرود آید بر دل بنده بعنایت حق سبحانه از غیر عمل چون خوف و حزن
... بواسطه شوق و ذوق حجاب عبارت است از انطباع صور کونیه است در دل که مانع قبول حقایق
... حقیقت الحقایق عبارت است از ذات احدیت است جمیع حقایق اسمای الهی باشد حقیقت محمدی

عبارت از ذاتیست با تعین اول که از اسماء حسنی کلها و هو الاسم الاعظم حق الیقین عبارت از
مرتبهٔ شهود حقیقت است در مقام عین مقام عین عبارت از علم است بحقایق اشیا و اوصاف
و خواص اشیا کتاب مبین عبارت از لوح محفوظ است لوح محفوظ مراد دل انسان کامل است
لاهوت عبارت از حیاتیست که ساری باشد در اشیا ناسوت عبارت از اثر عقلیست که منور بود بنور
قدس و ممتاز باشد در شغل اوهام ترکیبت عبارت از باده و وجود الهیست محقق عبارت از آن
کس است که مشاهده جمال حق کند کمینه در معنی فی نفسی نبوت عبارت از اخبار است از معرفت ذات
حق و اسما و صفات حق و احکام او نفس عبارت از بخار لطیف است حواس عبارت از جوهر شریف
جوهر شریف عبارت از حواس است که بواسطه حواس پنجگانه نمود کرده میشود بسوی گشتن حضرت
بدانکه محققان گفته اند که سفر چهار قسم است قسم اول سیر الی الله است از منازل نفس و وصول
بافق مبین افق مبین عبارت از نهایت مقام دل است دل عبارت از مبدا تجلیات اسما
و صفات است دوم سیر فی الله است و سیر فی الله عبارت متصف بصفات حق بودن است
و تحقق باسما و صفات حق بافق اعلی است سیوم ترقی است بحضرت احدیت این مقام را قاب قوسین
گویند و قاب قوسین عبارت از مقامیست که دوئی را مرتفع کرده اند و انانیت مندفع شود و تا نهایت
ولایت باشد چهارم سیر بالله است عن الله از برای تکمیل ناقصانست و آن مقام عبارت از
بقای بعد فنا است سواد الوجه فی الدارین عبارت از فنای تام است اشارت بآن مقام است
فنای تام عبارت از فانی شدن است در حق بکلیت بحیثیتی که صاحب آن فنا را وجودی نمانده باشد
نه در ظاهر و نه در باطن و آن فقر حقیقی است و رجوع بعدم اصلی از اینجا که اذا تم الفقر فهو الله عالم جبروت
از اسما و صفات الهی است و عالم امر و عالم ملکوت و عالم غیب عبارت از عالم روحانیانند
که موجود اند بامر حق بی واسطه ماده و خلق و عالم شهادت عبارت از عالم اجسام و عالم اجسام عبارت
از عالم ملک است عارف عبارت از کسیست که الله تعالی او را بینا گردانیده باشد بذات خود
و اسما خود و افعال خود و معرفت را دیده بود چنانکه گفته اند که عارف آن دیده گوید و عاقل

و عاقل آن شنیده صاحب وقت و صاحب زبان و صاحب حال هر سه یکی معنی دارد آن کس که غوطه خورد بحقایق
اشیا که خارج اند از توقفات ماضی و مستقبل صهبا عبارت از نفحات روحانیت قلب عبارت از جوهر
مجرد و متوسط میان نفس و روح و حکیم این جوهر نورانی را نفس ناطقه گوید شهادت عبارت از رویت حق
بی حجاب مفصل در مجمل رویت کثرت است در ذات احدیت مجمل ملاحظه احدیت شهود عبارت از دریافت
حق است تسلیم عبارت از انقیاد نفس است مر امر الهی را دین عبارت از اعتقاد است که از مقام تقوی سر بر کرده
نماز عبارت از توجه دل است بحضرت حق سبحانه و تعالی روزه عبارت از قطع التفات از غیر حق است زکوة عبارت
از ترک و ایثار است در راه حق جل و علا کعبه عبارت از مقام وصل است و انقطاع از خلق حج عبارت از سلوک
سالک خود با خود طواف عبارت از سعی فی الله خرقه عبارت از سلامتیست روی عبارت از تجلی الهیت
خال عبارت از برزخ است خط سبز عبارت از عالم ستر از غیب لعل لب عبارت از کلام بی واسطه است
میان عبارت از صفت متکلم است سخن عبارت از اشارت و ایمای حق است زبان عبارت از رمز است

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

این نسخه نامهٔ مثنویات ستیره [illegible] و این نسخه صحیح مستغنی که نظم بر مصداق حال و در آن [illegible] حال صدق [illegible]
مولوی معنوی است و در صحیفهٔ لمعات [illegible] حضرت مثنوی [illegible] از اشارات [illegible] ملت مصطفوی [illegible] کتاب [illegible]
و کلام [illegible] فصل الخطاب که اول [illegible] در سنه اربع و عشرین و الف هجری در آمدن پیش [illegible] نیز [illegible]
که [illegible] این طرف [illegible] در [illegible] پنج سال با نسخت مثنوی مقابله کرده [illegible]
بسیار درست ساخته بود [illegible] تمام داشت مقابله شده [illegible] در سنه [illegible]
در [illegible] که [illegible] و چار پنج نسخه دیگر که [illegible] یافته [illegible] در سنه [illegible] و الف [illegible]
[illegible] نسخه [illegible] شده و [illegible] در سنه [illegible] در [illegible]
بعضی از افاضل [illegible] روزگار [illegible] در تحقیق این نسخه شریفه صرف نموده با وجود [illegible]
ظاهری و [illegible] جان [illegible] حال [illegible] شمار [illegible] کرده بودند [illegible] آن اشتغال نموده کمال [illegible]
و مهارت داشتند [illegible] با چهار پنج نسخه دیگر [illegible] کلام [illegible] نظر [illegible] مذاکره شده بود [illegible]
[illegible] این نسخه اول که با نسخت مثنوی مقابله شده بود [illegible] مثنوی [illegible] زیاده [illegible]
مثنوی [illegible] کیفیت [illegible] اگر [illegible] اکابر [illegible] عالم [illegible] اگر [illegible]
[illegible] تحریر [illegible] کمال معنوی یافته [illegible]
نحیف [illegible] ضعیف عبد اللطیف بن عبد الله العباسی [illegible] که راقم این حروف و ساطر این سطور و [illegible] و مصحح این
مثنوی است [illegible] حضرت سلطان [illegible] برهان المحققین [illegible] حسام [illegible]

ابوالقاسم [illegible] السالکین قطب العارفین قدوة المحققین وارث حقایق اکمل المرسلین مولانا جلال الدین محمد رومی نور الله مرقده و [illegible]
[illegible] این طریق [illegible] و [illegible] این کتاب [illegible] و [illegible]
و تصحیح این نسخه [illegible] این [illegible] و [illegible] نسخه [illegible] و [illegible]
و اعتقاد تمام داشتند [illegible] در [illegible] مولوی اعظم در اول [illegible]
[illegible] کرده‌اند که مثنوی اصول اصول اصول دین [illegible] الله الاکبر [illegible]
و اکثر فصص [illegible] این کتاب [illegible] نصوص قرآنی و احادیث نبوی [illegible]
و اقوال اولیا و احوال [illegible] و چون فارسی است [illegible] که [illegible] داستان [illegible]
افسانه و حکایات را [illegible] حقایق و معارف الهی [illegible] الفاظ [illegible]
چنانکه خود می‌فرماید ‌ خوشتر آن باشد که سر دلبران ‌ گفته آید در حدیث دیگران ‌ [illegible]
اندرو معنی مثال دانه‌ایست ‌ [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible]
و اکنون [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible] ‌ [illegible]
[illegible] کتاب [illegible]
[illegible] کلام [illegible] نظام [illegible] کرده و سخن [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] علوم [illegible] و [illegible]
و [illegible] حقایق و دقایق آن [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] این [illegible] ‌ [illegible]

نحوی دارند و کبری درویشان " چاکری خود هند از اهل جهان " آه و ناله‌شان بجا آورند " از بستان ایشان [illegible]
کار رسانند آن بانت تیز " تا باشی پیش ایشان [illegible] " هر او ایشان کی همی بینند " که اندیشان نیز زبان [illegible]
کثرت متقدمان این کتاب و صاحب این کتاب قدر مقدور در سیاق طاقت تتبع و تفحص نموده اکثر جا که حضرت مولوی بطرق اجمال
و اشاره اشاره و تذکیر به آیه کریمه فرموده‌اند آن آیه را از مصحف مجید و فرقان حمید بر آورده با قید سوره و سیپاره که مخصوص شان
نزول و سبب نمودن آن نزد [illegible] و اکثر [illegible] با معانی [illegible] ذکر کتاب و لفظ [illegible] آن [illegible] و در تصحیح لفظ آیه
قرآنی [illegible] ایراد نموده و هر جا که تصریح و تذکار آیه نشده و تفسیر و مفهوم آیات [illegible]
اندر هر بیت بیان معنی [illegible] تصحیح آیات را [illegible] کرده نوشت و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم
و انتهاء و اقوال اولیا و اکابر که ابیات [illegible] مثنوی مطابق آن [illegible] و فی الجمله [illegible] و مفهوم آن تحقیق کرده
تحریر در آورده و در دیباچه دفاتر سته که در اصل [illegible] و تصحیح آن نیز [illegible] به صحت [illegible] مثنوی و از اختلاف
[illegible] کتاب [illegible] انتخاب بکمال سقم داشت و در [illegible] نسخه که دیده شد صحیح و درست بنظر [illegible]
و حکایات که عبارت [illegible] الاستعمال [illegible] اکثر غلط و سقم بوده درست نموده و لغات [illegible]
و الفاظ عجیبه و اصطلاحات آن که جامع السنه مختلفه و اقوال متنوعه است و ارادت آن لایق [illegible]
مطالعه این کتاب [illegible] از فارسی [illegible] و ترکی [illegible] و در [illegible]
لغات [illegible] هر جا ضرور [illegible] و اختلاف نسخ که در ابیات [illegible]
[illegible] سلامت کلام و [illegible] الفاظ [illegible] و اصطلاح مثنوی [illegible] اختیار نموده [illegible]
و آنچه [illegible] نظر [illegible] نبوده [illegible] فارسی که [illegible]
از لغات [illegible] و توضیح [illegible]
و او [illegible] عربی [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible]

اللغات [illegible] در لغات مثنوی [illegible] ساخته و فواید [illegible] و دیگر [illegible] رقوم کرده اکر [illegible]
کلام [illegible] ظاهر است [illegible] مستقیم [illegible] لیکن [illegible] و الفصول [illegible]
[illegible] و لغات و اصطلاحات [illegible] و لغات [illegible] ضرور است که اکثر [illegible]
[illegible] مشکلات ظاهر کرده که [illegible] لطایف [illegible] در کتاب [illegible]
[illegible] عبارت [illegible] است که [illegible] و اصطلاح مثنوی مناسبت دارد و هر جا [illegible]
و هر جا فارسی و [illegible] اخوان الصفا و خلان الوفا [illegible] ابیات [illegible]
و [illegible] اشعار [illegible] عربی و آیات [illegible] و احادیث [illegible] اقوال اصفیا و اولیا [illegible] این مثنوی [illegible]
ایراد [illegible] دفتر دفتر [illegible] نموده [illegible] ترتیب [illegible]
استفاده [illegible] این [illegible] لطایف [illegible] حقایق [illegible]
مسمی ساخت و [illegible] این کتاب [illegible] جمع نموده لطایف اللغات موسوم گردانید [illegible]
[illegible] آن [illegible] ثابت [illegible]
تحقیقات [illegible] بسیار [illegible] ابیات [illegible] احادیث [illegible]
و لغات و [illegible] الصالحات [illegible]
[illegible] این [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] و آیات [illegible] اقوال [illegible]
[illegible] کدام [illegible] مسطور گردانیده [illegible]
[illegible] مثنوی [illegible]
آن [illegible]
[illegible]

تذکار و تکرار شرح این عاجز بنده را بالنظر لذاتی طبیعت دوست رسیده و مطالعه نموده اگر آن صیقل زنگ زدای آینه
خاطر است و از کتب مثنوی که ارباب ارشاد و در ابتدا سلوک به جهت تهذیب ... قرار داده اند از مثنوی شریف اکثر
و شور آمیز تر کتابی نیست چند مرتبه دیگر بطریق دعوت که از کار بر آن یاد نمودن گشته و چه بسبیل شوق و ذوق باطن جمهور
در درس رواج یافته که هر عهده در تصحیح و تنقیح و تشریح وی جمعی هنگ شیرین ساختن قریحه کاهای لفظ و معنی و نقل تمام داد
بدو اوان این تکرار کرده است «رز دست عمر تکرار بر دست» «شیخ از برای تکرار بر شود» «خاک از تاب تکرار بر شود»
استدعا و التماس از مطالعه و مقابله و مباحثه کننده گان این مخزن اسرار الهی و نقادان و صیرفیان این نقود و جواهر معارف
نامتناهی آنکه چون این کتاب حقیقت نصاب عجب مخزن معانی غامضه حکم علوم ربانی وارد و در وصف قرآن فارسیست و کلام سبحانی
علیه الرحمة این سه بیت گرمی «کرمی از بستی این شش دفتر» «دیو خوان بار دیگر بشنش» «چون ز قرآن گذشتی» «خبر بس این لطف القاید»
کرمیت کرگتی ز تنور بول «این گوهر بسی بنیاد ... قول» اگر چه در باره و صفه الحقیقه مبسوده اند اما درین باب بر
سعادت علی انه و انچه بالقوه آن بوده در بعضی امده اکثریکم بر دقایق این مخزن اسرار الهی اطلاع یافته ...
ابرار بادر رسیده عنقریب این سه بیت از مصنف کتاب بخود ملک نموده در عنوان این کتاب ثبت کرده و این نقش خاتم کرد
ایوان این نسخه کلستی از تمام این سعادت و در مرز معنویات نمود کاشتی و مانند کلام سعدی اورا بطون است و بر سر سخن
خالف و اعتقاد خود بگذرانند آن را بی بی توانند برده و بعید در شده و در صرف تشخیص تحقیق این نسخه شده و مانند طلوع مقصود
سخن در آمده و نسخ در شیاع شده و تا موضع و مقول تقضیه سابق و لاحق و بستان و بنده او در قصه و تفسیر اوائل ...
سخن در درست نباشد بحض سلیقه بشر و فهم و ادراک و هر عرفی که اهل عالم از سخن رسیده قرار داده و مانند ...
فهمیده نمود و در هر مقام اصطلاح تصحیح و تبدیل و تغییر این نسخه و قلم بجا و تعدیل آن نرسیده و اگر ظاهر عبارت ...
تصحیح این نسخه ... در شرح بیت دیگر منظور آمده و معنی مجاز تنقیح و سعت میدان که از لغت و شرح اولی ...
که از اهل بیتر اب این دو آن تصور نموده هیبت آنرا اکثر نمودهم بحض درویش و تعدیل و اگر کوه عالم حقیقت شناسد
بانک تحقیق کتر و اسعاف نظر صدق این مقال بر صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم مبرهن و مبین گشته و در فطرت فاضل حقیقت

ان ...

سبع طوال المثانی ... از ...
که صحابی در ... که ... از ...
سو ... ... فی ...

طلع منضود
در سوره واقعه واقع شده و تعریف
بهشت بمعنی ... که ... ...
از ... باشد ...

...

این دعوی محض و مستور زمانه «کرگوییم شرح این بیته شود» «خطبه لم شاد و نکاه نید» «اگر چه بحکمش وزیر جام جهان»
ظاهر نیست از تصرفات ناقص قلم زده و در این باب که مبالغه از حد رفته و تحریفات فاسده کرده از اعلام کتاب جهات
اب در کتب و نسخ منظور کرده باعث به این شده الا انسان از مخاز الخطاست و انبیا و اولیا با وجود حفظ و عصمت از
سهو و زلت مصون و محفوظ نیستند چنانچه قصه آدم و داود و سلیمان و علیهم السلام معروفست که بینه امام جامی رحمه الله
کتابی تصنیف نموده و مصدر به اتفاق شاگردان استاد ... و تلامذه استاده و سر بیت مقابله و تصحیح آن نموده در بین
و در هر مرتبه این کتاب محتاج با صلاح ظاهر شده و تصرف بران افزوده از عالم غیب کنی گرسه ان الله لا یتعبدون القرآن
من مجلته لو عبد وانه اختلافا کثیرا خبر از آن صاحب عالم لدنی که شرف کرده و جمع ما آمده ترک سهو و اجتهادی
که درین باره و هشت نموده و صحت آن را لحفظ ضبط و گذاشت مرکاه از زبان کلمه امروز مجاز در بیع و عیش بار اثر است
قایم است و درین مواد و جود و تصور معترف تحریر و تعبیر از کلام مجید که حفظ مطلق مقتضی انا نحن نزلنا الذکر و انا له
حافظون مضانفه او ترسد تمکنش از حفظ صحت صحیح کتابی این دعوی زیستن ناقص این دعوی کردن عدم علم
در سیاق سخن بر او شش معین بسهو خطاست و انی الکتاب آن نوع امر نیست میسر قلاش انقدر که در امکان
بشری و قدرت انسانی گنجد میزان طبع سلیم و ذهن مستقیم بجهت سخن و درصحت لفظ و معنی این نسخه بکار رفته
و دقیقه از دقایق احتیاط فرو گذاشت نشده امید که در نظر ارباب بصیرت و صاحب خبرت مقبول و مستحسن افتد
و اگر بتقتضی بشریت در جایی خطا و سهوی ظاهر شود و بیل بخوبی پوشند و بعید از تامل و تدبر در اصلاح آن کوشند
غلام همت آن عارفان کریم که یک صفت بعیب و نشده خطاپوشند اکنون کلمه چند جامع از احوال حضرت مولوی
او لولی و صفت مثنوی معنوی که چون قرآن پارسی گفته شده و حضرت مولوی خود در حق مثنوی باین طریق فرموده اند
که مثنوی رشته فضل و رابطه شتر رایت ... کربه دوات باذن الله وعن قشر وه الاقلام و البحر ید مسجده ...
امذعت کلمات شده مصداق حال او ... و امده و ضرورت کرد بر سخن صدق بکار رود و باین وسیله خود را از جرم
خروید آن در وصف مسقیت ... او ... حضرت ... مولوی ... و رتبت مثنوی معنوی

ازان ابلغ و اعظم است که هر شب در هوای لقای آن فرزند بگزید و سرور ضعیف در ... اظهار و اعلان این ... قدم
راند عالیت مولوی ... چهار دفتر ... که جامع فضایل ... حضرت مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی قدس سره
در نفحات الانس ایراد نموده که گفته اند در شب ... مثنوی ... وجوه و اسرار ... این ... شش دفتر ... فیض ...
العباد ... از ... این ... نسخه ... دست ... جمیع ... نقاب ... آورده ...
این مطلب ... و از اتفاقات حسنه آنکه شش ... احصا نموده ... صدق ... نفحات الانس
از شیخ مویدالدین جندی سوال کردند که شیخ صدرالدین قونوی ... در شان خدمت مولوی چه گفت ... واله ...
با فلس یاران نقل مولانا شمس الدین ایکی و فخرالدین عراقی و شرف الدین ... و شیخ سعید فرغانی ... حاضر بودیم
سخن از ... مولانا ... حضرت شیخ ... در دین محمدی ... این مرد ...
دست ... خود نهاده ... فقر محمدی ... بالطفیل ذوق میکنیم ... اصحاب ...
داده اند و آفرین کرده بعد ازان شیخ مویدالدین گفت ... سلطان ... این ...
... در ... دوم ... شش ...
وقت وجود آورده از کریمه ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش ... در دو روز
دو روز بموجب نص قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین وتجعلون له اندادا ذلک رب العالمین وجعل
فیها رواسی من فوقها وبارک فیها وقدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین ثم استوی الی السماء و
هی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین فقضاهن سبع سموات فی یومین ... عالم ...
خلقت ... بقول بعضی از ثقات مفسرین در روز یکشنبه ... ماده ... که ... عناصر است
و در روز دوشنبه صورت جسمیه آن که جبال و معادن و غیر آن باشد خلق فرموده و در روز سه شنبه حیوانات و ...
و اوقات ... عبارت از نباتات است ... و در روز پنجشنبه افلاک و املاک و در روز جمعه کواکب ...
... ایجاد یافته حضرت مولوی نیز مثنوی را ... حکمت الهی ... شش دفتر ... که هر دفتری ...

از ایام سته خلقت ... و چون وجود انسان که عالم صغیر عبارت ازوست و هر چه در عالم کبیر ... هست
ازان در عالم صغیر هست بموجب نص قرآنی که فخلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما
فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین و کریمه هو الذی خلقکم من تراب ثم
من نطفة ثم من علقة ثم یخرجکم طفلا ثم لتبلغوا اشدکم ثم لتکونوا شیوخا ... اطوار سته مذکوره ...
شش ... بموجب آیات سته ... وجود ... شش ... عبارت از شش ... مرکب ...
سیوم آنکه در اصطلاح صوفیه ... کلیات ... بقول اصح ... شش است ... اشاره ...
فقط است ... و بقول بعضی ... کرسی ... کبری ...
که اشاره ... تفصیلا و ارواح ... عالیه ...
... و عالم مثال ... و عالم ... اجسام ... و عالم ...
میگردد و در عالم انسان کامل که مجلی جمیع مراتب است ... جمعیت ... حضرات ... تعبیر ...
نموده کتاب ... بر حضرات سته گردانیده ... از حضرات این کتاب ...
سته بود ... صحف ... و بیان ... اسرار و حقایق آن نماید چهارم آنکه چون عالم ...
است ... خلق ... مثنوی ... مجلدات سته گردانیده ... اسرار ...
... اول ... ای ... عالم ...
... ای ... ارباب سیر و سلوک ...
و نفس ... عبور و مرور ... که سالک ...
... المطلب ... اطوار سته ... امکان ... نهایت ...
موقوف ... اطوار سته ... عروج ... و صعود ... آن ...
سته ... اسرار ... اطوار سته ... قسم ...

عشق را پانچ ... گار ... نیست
مقصد او ... جذب ... نیست

مولوی ... طعن ... ثالث
و طعن رابع ... نموده اند

... مولوی ... در کل مثنوی ...

ازایام

درین کتاب هم نوامیس عجب سخن را از تازه و کهنه بی‌اندازه از هر جانب به دست می‌آید و مقصود بر وجه خفاء معارف
حاصل می‌گردد و سخن درجه درجه و طبقه طبقه بالا میرود و به تدریج مطالعه این نسخه شریف فهم و تدبر عطار و دقت و مناسبت
آن به تمکین سعادت مبرور خواهیم که اعلی و اسنی مراتب سلوک است حاصل می‌شود و اکسیر سلوک حضرت را بطور حضرت
خواجهای نقشبندیه رحمهم الله تعالی که ایشان از قرب شروع در سیر سلوک باطنی نموده‌اند و نزد ایشان انوار استم
معتبر است اقتباس زنده می‌شود و این تکلفات در کار ذوق و دانش شریفه نامنظم می‌شود و شنیدم که العلم علمان علم الادیان
و علم الابدان واقع شده و علم ادیان نصیب ما این موقوفست ولهذا حفظ ابدان و امتثال است و آن موقوف بر شناخت
سته مفرده مشهورست که در کتب حکمی با این طرق ذکر یافته الاسباب الضروریه سته اجناس الهواء المحیط
بالابدان و ما یؤکل و یشرب و النوم و الیقظة و الحرکة و السکون البدنیان و الحرکة و السکون النفسانیان و ما بینهما
و الاستفراغ و الاحتباس و همچنین الفعال سته مثنوی از سته ضروریه بود و دین محمد و اطلاع بر اسرار
آن از شرایط استحکام ارکان تعیش مت احمدیست تا کسی از مکروهات و مطلوبات معادن و مخازن اسرار شریفه
مطلع نگردد صحت اعتقاد و اصول دین و یقین با اعتقاد و تفصیلا و تکمیلا مراد و در المحصل نمی‌آید
و الکاس فیها یشربون بهم و لکه مأمور نفس و بی اسرار عالم سخن بی‌معنی در حق حضرت مولوی جاری است تحلی و معانی
این اعتقاد دارند که در شعر رعایت قافیه منظور نیست از قاعده ظاهر شعر بیفتد جابجا تجاوز و عدول و رعایت آن
و این و بیت را که هنگام سکر و بحران مستی حقیقت از ان لاتتقیل متنزاق عشق الهی حادث شده و ادراک ظاهر آنها حقیقتی
و ناقص حال مستند و مثنوی مطلب و در انکار خود بیکر و دهند که قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
کیف یأتی النظم لی و القافیه بعد ما ضاعت اصول العافیه ما دلیل ثبوت دین قافیگی و بود آنجاست اند بود
چه در کل شعر معین نمود متانت و مطالعه با معانی نکرد و نظر فافهم مقتضا را به نمحل حقیقت اکنون متقادم لاحظ
نمود و منع حاجت قافیه و بی قاعده مجوز اهل این فن نظر در نمایند و دور از عادت سلاست و فصاحت ملاحظه بیشتر
الفاظ و قواعد مقرره شعر تخلف و انحراف نظاهر گشت و اگر از این عالم چیزی در نسخ معتبره بوده باشد غلط از کاتب

کانه نادره که قاری تجنیس تصحیف و اشتباهی از فهم و ادراک عاری نموده بود و مثل این و قیاس گرد در دفتر دوم مرقوم
مثنوی شده است که در بار و شکستن در ایجاد و حق و ذوق تا شفا که زبان گیرد از ای حمره کمال کالحدیث آ نام قوم صوفیه غالی از ای حال
در بیان نامه جمال غالب او بهر دو عالم که مجلس خال او لفظ خال و مصرعین بی‌تغیر اکر یکی از او قافیه ترتیب نمود و معلوم
قاعده مقرره قافیه است و ظاهر بیان عالم شعر از این رالی قافیه می‌نهند اگر یکی را از آنجا معجمه و دیگری را مهمله خوانده
شود و اطلاق لفظ خال که بعید تحویل و مستی کمال نشده بدانست باک و در ایفال که مولانا اول است از خال کسی کرده می‌تواند
کرد و همان مولوی در دفتر سوم در رد دانشمندان مشغول مشرب و ذوق مثنوی بیت فرموده که ای صوفی که حال آن بیت
کوکمی از درخ که کمیت در آنکه کم ناقص تا که گاه لا یزول است معرفت حسن فانی لایزول و حال آنکه هر دو قافیه بیکی معنی آید
مسئله علیحده دارد و خال به اصطلاح صوفیه در ترتیب از مراتب یقین حق جانانه شمس الدین محمد شیرازی گوید الکوکب الغره فیه
و لفت گیتی جسته مرغ فالم لیس حال اول و در فقره مولانا حضرت که بعضی از آن شده که تعبیر آن از انصاف طلوع حسن نمود و
و خال از معنی تعیین حق بر کالا اختلاف معنی و خالی ز ثبات کیف قافیه درست باشد و اگر کار بعد خوانده و خال را بمعنی
مراد داشته شود دم می‌شود و در مفروغ و تقدیر تحقیق حاصل می‌آید تا بعد تکلف اتباع فرق است و در آن
که در بیان مثال غمی در بعضی در سلم و در روز ثبت چیزی هم در دفتر سوم آن ارشد که اوقیانوس خمکان الحفظ او ده در دور شد
طعن اول بمعنی لعب زدن و طعن ثانی بمعنی نیزه آن زدن است و اگر طعن به غفلت و جرد و بین مهمله که در لغت بمعنی آید خوانده
شود آیه معنی وضع قافیه درست و نیز این بیت در دفتر اول در دیوان نحیفان شیراز و در آن و هر گوش و آن ستایش
درست باشد مثنوی مصراع بیت او بحث تمثیل شعر بیکرا از غیرت بیت بیش شعر بیکرا از غیرت بیت بیت اول بمعنی نقص و عیب است
در لغت بمعنی بر بر بر ... و نیز در مصرع اول بیت بمعنی نقص بی‌اد که می‌بود در مصرع ثانی بر تقدیر آنکه تعیین معجمه خوانده شود و این اصطلاح
درست باشد مثنوی بنگر که از غیرت قافیه مجروح نساخت معنی کار نشد و بیت و در آن را نیز و معنی بر دو دو معنی
نمی‌گردد و اگر بمعنی مختص و اخفشوری بیت مثنوی بود دو نام کاه داشته شود هم و هیچ اراده نماید ببعد تکلف حاجت نیست
شود ظاهر معنی که از لغت خبر نداشته باشد و تغایر لفظین و در معنی در نماید و این طایفه بی قافیه گویند دلیل بر بی‌ادبی

سخن

لوحست زمثنوی و همین صورت اغراض ارباب مجاز [illegible] یافت مجملا امثال این ابیات را مجمل [illegible]
سبعی فرود آوردن و درین طور بزرگ که ظاهر الفاظش این همه اخلاق عالی و قالی [illegible] اغراض در دل
بغیر از سخافت عقل و نادانی ثمره نمی بخشد و شعر [illegible] و اغراض [illegible] تکلف [illegible]
سست و لوازن سخن و مبالغه تکلم و قطع نظر از ذات سخن [illegible] الفاظ [illegible] انقدر [illegible]
دارد که بعد از تکرار آن اکر [illegible] کلام [illegible] در افکار [illegible] سامع [illegible] احساس [illegible]
درد [illegible] خود [illegible] از ذوق و شوق آن در باطن صاحب ذوق [illegible] ایمان [illegible] سخن
سخن نو بین [illegible] هرگاه اهل مجاز [illegible] انچه ذوق و لذت حلاوت [illegible]
مراد کرده [illegible] این درکاه [illegible] مطالعه [illegible] جهان [illegible]
و علاوه [illegible] تا چه پایه نهایت [illegible] تا چه [illegible] [illegible]
که بر دوش [illegible] و نیز بعضی را [illegible] نسخ [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] نسخ [illegible] حاصل [illegible] سلطان [illegible] حضرت [illegible]
بر دو عادت که چنین [illegible] این ابیات [illegible] نسخ دیگر [illegible]
و [illegible] از عاملیت کرده [illegible]
[illegible] کامل [illegible] اظهار [illegible]
[illegible] تحقیق [illegible]
[illegible] در کتاب [illegible] در [illegible]
[illegible] ارباب بصیرت که [illegible] خود [illegible] تحقیق
اصطلاح [illegible] ارباب بصیرت که [illegible] تحقیق و تشخیص اصطلاح
و [illegible] این کتاب [illegible] بزرگان این فن [illegible] کرده باشند و [illegible]

بکی

عنوان

الغرض

سخن [illegible] مثنوی [illegible] فی احسن تقویم [illegible] [illegible]
[illegible] و القرآن [illegible] اعظم [illegible] ظهیر [illegible] حال آن [illegible]
[illegible] از [illegible] آن [illegible] و رقت [illegible] مثل این [illegible] اگر [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] کفت [illegible] مثل [illegible] این [illegible] سخن [illegible]
[illegible] عالم [illegible] خلافت [illegible] ظاهر [illegible] توانسته کرده [illegible] عالم
[illegible] طبیعت [illegible] تصدیق [illegible] آن [illegible]
ابیات [illegible] این [illegible]
[illegible] مثل [illegible] ای امام الدین [illegible] حال [illegible] تعالی [illegible] الحمد [illegible]
جامی اگر چه در عنوان [illegible] بیان [illegible] ابیات [illegible]
مثنوی [illegible] سلاطین [illegible] دیباچه [illegible]
[illegible] آن [illegible] مولانا محمد [illegible] شیخ [illegible] این [illegible]
رسائل [illegible] عالم [illegible]
[illegible] سعادت [illegible] دولت [illegible] توفیق [illegible] عبارت [illegible]
و [illegible] مثنوی [illegible] این دیباچه [illegible] المثنوی است [illegible]
[illegible] نفس [illegible] شیطان [illegible] نجات یافت [illegible]
[illegible] انجام [illegible] حال این [illegible] جمیع [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] ایمان [illegible]
از [illegible] دنیا [illegible] محمود [illegible] مسعود [illegible] ابیات [illegible]
اختلاف روایات بسیار [illegible] عالم [illegible] این [illegible]

مثنوی

خلافت
کنکی لطا

انشاد
در لغت شعر خواندن توریف دادن
کم شده آمده و [illegible] رنج صورت
انجام [illegible] توریف دادن [illegible]

شده که دیگر بیتی که قابل نوشتن باشد خارج این نسخه نمانده و اگر احیاناً ظاهر شود معلوم [illegible] که [illegible] باب [illegible]
حقیقت خواهد بود و ابیات دفتر [illegible] در دفتر [illegible] قرار داده تعداد نموده و بر پشت هر دفتر نوشته و نیز [illegible]
دفتر را بالا برده و بر پشت کل کتاب تحریر نموده که بر محاسبان از نقصان و فوات [illegible] روزگار [illegible] منظوم مشهود
حسب تحقیق گردد و [illegible] و اختلافی باقی نماند و نیز چون نسخه [illegible] و در [illegible] کتاب که هرکس را اطلاع و استحضار
بر جزئیات آن کما ینبغی [illegible] از اجزای نسخه آن تواند [illegible] حافظه هر قصه و داستانی که خواهد فی الفور
تواند پیدا کرد و داند که در کدام دفتر است و در کدام جا واقع شده و از زمان نظم مثنوی که در سنه [illegible]
قریب شده و در اول دفتر دوم حضرت مولوی [illegible] فرموده مطلع تاریخ این [illegible] سال [illegible]
الی یومنا [illegible] در طلب این [illegible] نفرموده [illegible] بر این نسخه که طالبان و سالکان طریق و اهل
[illegible] این مرحله [illegible] آسان شود لیکن نوشته چنین نسخه [illegible] مثنوی جهت سهولت استفاده طالبان [illegible]
جدا فهرست و [illegible] نوشته در باب هر قصه و سر داستان در فهرست تعداد اعداد و اوراق [illegible] سر داستان
در کتاب [illegible] و ابیات [illegible] حساب نتوانند [illegible] و اگر [illegible] فی الحال [illegible]
[illegible] شماره [illegible] توان یافت و مدارک توان نمود [illegible] کرده و در هر [illegible] اطلاق
این ابواب [illegible] تا وصول این مطلب آرزومندان و مشتاقان ادراک سعادت معنوی آسان و سهل گردد
والله المستعان وعلیه التکلان و چون [illegible] و طلب [illegible] تحقیق مثنوی [illegible] غایت اعلی [illegible] فرمود
هیچ مرتبه از مراتب مجاز نماند که [illegible] در آن باب [illegible] ظهور رسیده و [illegible] انتخاب [illegible]
اگرچه کل مثنوی از عالم [illegible] عذب [illegible] مثنوی شیرین و لطیف [illegible] گوارست
و در حلاوت و لطافت و عذوبت [illegible] اندک و بسیار [illegible] مساویست و در [illegible]
دو نسخه اکثر ابیاتش [illegible] دارد [illegible] اعلی [illegible]
در آن [illegible] بعضی از [illegible] قدم [illegible] در [illegible] نهاده [illegible]

که نه عمارت و [illegible] شناس با میلان خاطر و ذوق باطن فراهم آمده این نسخه چنین [illegible] مثنوی
نیز ابیات عالیات که [illegible] داستانها [illegible] و مقصود بالذات قصه در [illegible] افسانه [illegible]
نقل [illegible] القصه [illegible] و شاه بیت قصیده [illegible] تواند بود و [illegible] حقیقت [illegible]
گزیدن و برچیدن آن از عالم گل از گلستان و میوه از بوستان [illegible] انتخاب [illegible]
سلاطین [illegible] و عمارات عرش آیین [illegible] ستاره [illegible] طبقات آسمان [illegible] ایوان و آیات [illegible]
فرقان [illegible] شمع محفل سلطان [illegible] محبوب [illegible] مطلوب [illegible]
زیب و زینت بخشش صفحات [illegible] در این محل [illegible] المعانی
[illegible] انتخاب [illegible] وقوع [illegible]
و نسخ حضرت مولوی [illegible] و از بعضی ثقات [illegible] ابیات انتخاب [illegible]
و از عالم [illegible] و دیگر انتخابات که بعضی کرده اند چندان مقبول نیفتاده [illegible] علیحده [illegible]
اگر خاطر کسی از طول داستانهای مثنوی [illegible] مثنوی [illegible]
طلب باشد خواه بیرون نوشته برای خود [illegible] سازد [illegible] ابیات [illegible]
محرر این حروف در هر باب [illegible] طالبان از [illegible]
مثنوی [illegible] امید که [illegible]
[illegible] طالبان این کتاب در [illegible]
ختم دیباچه [illegible] از علم [illegible]
ابیات مثنوی [illegible]
میگوید [illegible]
[illegible] کتاب [illegible]

منتقم [illegible]

والم خاقانی

مصداق این سخن است و اصل این بحر هشت بار فاعلاتن است و مثمن میشود بعضه قسم تو لی که در رسایل
عروض متقدمین این بحر بسیط ثابت گشته از اقسام بحر مثمن و بعضی مسدس مقصور و بعضی مسدس محذوف
مسدس مقصور یافته مند بشنو از نی چون شکایت میکند تا بگویم شرح درد اشتیاق تقطیعش چنین باشد
بشنو از نی فاعلاتن چون شکا فاعلاتن یت میکند فاعلات تا بگویم فاعلاتن شرح درد فاعلاتن اشتیاق فاعلات
اینجا عروض که عبارت از مصراع اول باشد و ضرب که جزو آخر مصراع ثانی مقصورست و باقی ارکان سالم و قاعده
تقطیع آنست که حرف غیر ملفوظ را اعتبار نمینماید و ساقط میسازد از عالم با در آن در لفظ بشنو و او در لفظ
خواهم و او در شرح دال که هر دو لفظ شرح هفت حرف در برابر فاعلاتن که آنهم هفت حرف اعتبار میشود و بیت
محذوف مانند هر که جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی روزیست روزش دیر شد تقطیعش چنین باشد هر که جز ما
فاعلاتن هی ز آبش فاعلاتن سیر شد فاعلن هر که بی رو فاعلاتن زیست روزش فاعلاتن دیر شد فاعلن و اینجا
عروض و ضرب محذوفست و از مقصور تا محذوف تفاوت آنست که در مقصور که حرف نون از فاعلاتن ساقط
میشود و در محذوف و در مقصور که حرف نون از فاعلاتن ساقط میشود و در محذوف دو حرف که تا و نون باشد
و این نون که در فاعلن است بجای الف آخر فاعلا فرض نموده اند چه بعد از حذف تا و نون فاعلا می ماند فاعلا
مخفف نزاره و مهمل میشود نام او را فاعلن میخوانند و قس علیها فی ابیات المثنوی

هرزه ما در وه ام در این تصنیف | جان و دل کرده ام در این تالیف | رسته گرد هام تن و جان را | تا بسوزی کشنده ام کار را
صدف جان و دل بکار آرم | تا چنین در رو بیار آرم | بحر را از بر چه شرح گردد | انجمن نسخه هست خواهم بود
بشکر ایران این کتاب بحال | زانکه از راه دیده این خوان | طاهرش انبار و صحیح فیض | پاک و صافی چو خانه از سرسل
مکن چه زلف حور در تفسیر | رمز چون قصر قصص بتفسیر | ظاهرش همچو انگشتری و | باطنش چون بهار خفته ان
اندرو صد هزار پرده نور | پس شگفته و صد هزاران حور | بهتا گران بطنظ شکنک | همچو شیر دری بر شکر تنگ
سرمایان آفتاب نهانی | هر سخن در وفا دو جانی | مطلبش سعی چنان کرد کر | مانده نقش سهل چون از نگار

ارکان

برانده

١٣

از معانی و لفظ این ترتیب | یوسفی از درون پیرهن تنگ | زیر پوشش چو عنبر ریحان داد | در زه کانه در طلاقت ایشان داد
همچو آب این سخن بیان | پاک و روشن ز ان خاک ایجان | آفتاب این سخن گر غرق | در ترازو نوشته هر کرد
با روان خود دیبایه بیش | برو در کعبه آل ادریش | فضلا متفق شده در این | که کلام گزیده هست در او
گر دم از خاطر زده انش | دامن آن ز ارزمان برده | هر که را بابه است گوی سخن | که در از زیر کان گشنده اوکش
جا بجا ز بر سیال لطیفه داد | زانکه جاهل ز علم بیگانه داد | باغ و دانش چو جابجاست | علم و حکمت تقدیم ابر است
فقیش گرد و گشته علم | در گشت عارضش علو و دوم | سوی جامه چو این حبر شوید | گر کسی وصف کی بود سوی گار
کس نگفت انجمن سخن ما | در کسی گفت گو بیاره ز بران | این گهر زین سخن گو کس | نابه شنا این سخن جا بر سر

	و همانا لطیفه الهام ١٠٣٢ تاریخ اتمام این دیباچه است	

عقده‌گشای الفاظ تاریخ را با نظر این بسلک نظم در آورده عبد اللطیف خادم ارباب معرفت
فرق نیاز نوشته در پای سر ضعیف | بر مثنوی عارف روم از کمال ذوق | شرح عجب نوشته و دیباچه لطیف
تاریخ سال اتمامی آن از صدق | گفتا الهام لطیفه دیباچه لطیف

در باب این عطیهٔ کبری و موهبت عظمی که این ضعیف نحیف بی بضاعت قلیل الاستطاعه را بجهت تصحیح و تنقیح و
تشریح و توضیح مواد مثنوی معنوی از مبدا فیاض دست داده و در خدمت این مراتب در مجلهٔ غیب و پردهٔ خفا
مختفی و مستتر بوده و هیچ یک از فارسان مضمار کمال را با وجود فراوانی دانش و قدرت مقال چه در زمان ماضی
چه در اوان حال باین موفق نشده و با نظر این چیزی بخاطر نیاورده چند بیت اعتراض متحیران و جواب

خرگوش در دفع اعتراض آنها که در اوایل دفتر واقع شده و چون بغایت مناسب حال این مشوّش بین حقایق
دقایق مثنوی بود ایراد نمود — قوم گفتندش که ای خرگوش زار ∴ خویش را اندازهٔ خرگوش دار
این چه لافست این که از تو بهتران ∴ در نیاورند اندر خاطر آن ∴ معجبی یا خود قضامان در پی است
ورنه این دم لایق چون تو کی است ∴ گفت ای یاران حقم الهام داد ∴ مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را ∴ آن نباشد شیر را و گور را ∴ آنچه حق آموخت کرم پیله را
هیچ پیلی داند آن گون حیله را ∴ قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد ∴ کان بدریاها و گردونها نداد
شد سر شیران عالم جمله پست ∴ چون سگ اصحاب را داد دست ∴ این سخن پایان ندارد هوش دار
گوش سوی قصهٔ خرگوش دار ∴ و بی تکلف با وجود از خود مهتران و بهتران این سعادت نصیب این
احقر العباد گردیدن بعینه از عالم اصابت رای صایب است که حق سبحانه و تعالی بخرگوش عطا نمود
و این توفیق را گذرین محض از امداد و اسعاد روح پر فتوح حضرت مولوی میداند و الا این ذرهٔ حقیر را
چه قدرت و یارای آنکه تواند درین وادی قدم زد و یا درین ماده دم برآورد و الله الموفق و المعین

فهرست

	در پای هر حکایت و داستان موافق هندسه اوراق این کتاب هندسه کرده شده هر کس دیگر خواهد این فهرست بر کتاب خود نویسد موافق آن کتاب در تحت داستانها هندسه خواهد کرد	[illegible]

دفتر اول

آغاز دفتر ۳	حکایت پادشاه و عاشق شدن بر آن کنیزک ۳	ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ آن کنیزک ۴	از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب ۴

فهرس الکبیر البدیع ... کتاب ... بحسب فهرست ... / ... روبیة ... فطار ۱۲ دیوان

ملاقات آن پادشاه با ولی که در خوابش نموده بود ۴	بردن آن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار ۵	خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با آن کنیزک ۵	دریافتن آن ولی که رنج چیست و عرضه داشتن بپادشاه ۶
فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند بآوردن آن زرگر ۶	در بیان آنکه کشتن زرگر باشارهٔ الهی بود نه بهوای نفس ۷	حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان ۷	در فرق میان محقق و مدعی و محق و مبطل ۷
داستان پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت ۷	آموختن وزیر مکر شاه گمراه را ۸	تلبیس وزیر با نصاری ... الفتوح ... مکر نفس ۸	بقیهٔ قبول کردن نصاری مکر وزیر را ۸
بقیهٔ متابعت نصاری آن وزیر جهود را ۸	در تمثیل عارف و حال او و ... ۹	قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را در بیشه ۹	در تحریض متابعت ولی مرشد ۹
حسد کردن آن وزیر ۹	فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را ۱۰	پیغام شاه پنهان برای آن وزیر ۱۰	بیان دوازده سبط نصاری ۱۰
مکر کردن آن وزیر در احکام انجیل ۱۱	بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه ۱۱	در بیان خسارت وزیر درین مکر ۱۱	برانگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم عیسی علیه السلام ۱۱
در رنج کشتن آن وزیر مریدان و متابعان خود را ۱۲	مکر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن ۱۲	جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم ۱۲	لابه کردن مریدان وزیر پر مکر را ۱۲

تخلیط وزیر

۱۵

این دیباچهٔ فصیح بلیغ که از مصنفات ضیاء الحق حسام الدین است بخط الابت از مثنویات قدیم یافته شد

بسم الله الرحمن الرحیم

هذه الاسرار القدسیة والانوار الروحیة واللمحات الخفیة والالهامات الجلیة والاشارات
الغریبة والعبارات العجیبة وهی غرر بحر العین و درر بحر الغیب لحضرة مولانا قطب عرش
الخلافة شمس سماء الرحمة والرأفة عظیم الشأن عالی المکان قبلة العارفین کعبة الطائفین نکتة
العلوم الزینیة خزینة المعارف اللدنیة وارد اودیة الحقایق فارد اغربة الدقایق نور حدیقة الجوهر
القدسی المعظم لطیف المعنی صندوق الحدیث النور الباهر والحق الظاهر والسر الطاهر والعقل المشخص
والروح المخصص ناسج دروع الجلالة ناسخ فروع الضلالة مشیر بوادی القلوب مخبر نوادی
الغیوب حامی اساطین الموحدین ماحی اساطیر الملحدین مفسر سر الحوامیم مشرح رموز ما فی الم آیة
الله علی الجمهور الداعی الی معالی الامور الذی افرده الله سبحانه و تعالی بمجامع الالطاف
والشیم و وحده ببدائع العلوم والحکم واصطفاه و شهره فی العالم بین العرب والعجم معشوق
الاولین والآخرین سلطان العارفین وارث حقایق اکمل المرسلین سیدنا و مولانا جلال الحق والدین محمد بن محمد بن الحسین
البکری البلخی الرومی عظم الله تعالی ذکره و قدس سره و قدس الله سره و ایدنا بنوره آمین رب العالمین

اودیه: جمع وادی بمعنی لب آب لغا

فارد: بمعنی فرید است یعنی یگانه لغا

اندیه: جمع نادی و نادی بمعنی انجمن لغا

خفیه: آشکارا نبوده لغا

نادی: مخبر و بمعنی جمع نوادی که بمعنی خواد ثست لغا

مشیر: بفتح میم ... بمعنی ... و مصلح کار ... لغا

ترجمهٔ دیباچه که در دفتر اول حضرت مولوی نوشته اند

این کتاب مثنوی منسوبست و نسبت او بسوی مثنوی واسطه آنست که مقصد همه درین مثنوی معنی است کتابیست
لب است نه الفاظ و صنعت آن نیز در قرآنست و این مثنوی اصول اصول اصول دین است که موقوف
و حاشیه و معشوقست و موقوف علیه علم حقیقت است و اصل آن در علم حقیقت اصل طریقت و دوی
یعنی این مثنوی کشف و نشیبه در ظاهر ساختن رازهای رسیدنست بخدا و یقین کردن بآن و این مثنوی دانش
بزرگ خدای تعالی است و شریعت روشنتر اله تعالی و دلیل قوی خدای تعالی و صفت نور وی مانند چراغدان
که دروی چراغ باشد مرایی که روشن میگرداند روشنی که از آن نیز روشنتر از صبح و این مثنوی بوستان است
چشمها و شاخهاست و در ان بوستان چشمه ایست نامیده میشود نزد رهروان این راه سلسبیل و در دوان
بهشتی خواهد توانند بر دو گویند سلسبیل آنست که آسان در حق رو و دوزد و گوارا و نزد خداوندان مقامها
و کرامتها بهتر است از روی قرارگاه و نیکوتر است از جهت جای استراحت نیکوکاران درین بوستان
میخورند و مینوشند یعنی از و تمتع بر میدارند و آزادان از و شاد میشوند و طرب میکنند و آنچه از تعامات
انچه دارند در تمام سطور و این مثنوی همچو دریای نیل مصرست شراب است مر صبر کنندگانرا و افسوس و حسرت
بر تابعان فرعون و ناگروندگان چنانچه فرموده است اله تعالی گمراه میسازد بآن مثل بسیاری را و راه
مینماید بسیاری را و بدرستی که این مثنوی شفای سینهاست و دور کننده اندوهاست و بیان کننده معانی
قرآنست و فراخی رزقهاست و پاکیزه ساختن خصلتهاست بدستهای نویسندگان
کرام یعنی بزرگان نزد ملک خدای تعالی که ازین محفوظ انتساخ کردند نیکوکاران منع میکنند که نیاید او
نسازند او را مگر پاکان فرو فرستاده شده است از نزد آفریدگار عالمیان نمی آید او را باطل از پیش او
و نه از پس او و خدای تعالی نگاهبان اوست و محافظت او میکند پس وی بهتر نگاهبانست و او
مهربان ترین مهربانانست و مر این مثنوی را لقبهای دیگرست که لقب کرده است آن مثنوی را خدای تعالی

مثنوی

دیگر آنکه کردم با برین اندک دلالت میکند بر بسیار و یک کف آب دلالت میکند بر حوض
دلالت میکند و یک دانه بزرگ ... من بنده ناتوان نیازمند بسوی رحمت پروردگار خود و عالم ... ابو قول
کند خدای تعالی از وی کوشش کردم در دراز ساختن مثنوی منظوم که فرا گرفته است بر حکایتهای عجیب و سخنان
نو آورده و درو سخنان روشن و دردهای تابان همچو مروارید و بر راه روشن زاهدان و بوستان پارسایان
در حالیکه کوتاه عبارتست بسیار معانی است و از آنجا مفهوم میگردد که الفاظ اندک و بسیار معانی است با وجود اختصار الفاظ
و التماس آن بجا کوشش کردم و واسطه طلب کردن فرزند و ... من و اعتماد من و جای رجوع از تن من و ذخیره
امروز و فردای من و آن مسمی بشیخ است که پیشوای عارفان امام راه راست و یقین است
حق امین دلها و فردها امانت خدایان حق او برگزیده او در آفرینش او و اندرزهای او یعنی سر
حق سبحانه تعالی از برای پیغامبر او ... خداوند برگزیده او کلید گنجهای عرش او امانت دار گنجهای
زمین صاحب فضیلتها حسام الحق و الدین لقب شیخ است حسن نام شیخ و محمد نام پدر او و حسن نام جد
شهرت یافته است بابن اخی ترک همچو بایزید بسطامی است در وقت خود همچو جنید است در زمان خود
او صدیق است و صدیق قرن بر تبه نبوتست که پدر و جد او نیز صاحب این مرتبه بوده اند خشنود باد خدای تعالی
از وی و از ایشان همه یعنی رومی الاصل نسبت کرده شده بسوی شیخ بزرگ با آنچه گفته است شب کردم
در حالیکه کرد بودم یعنی جاهل بودم و بامدادان و صبح کردم در حالیکه عربی بودم یعنی فصیح و دانا پاک سازد
خدای تعالی روح او را و ارواح اخلاف او و ارواح فرزندان و پیروان او پس نیکو سلف است آن شیخ و نیکو خلف
فرزندان و نسابهان او و مر آن شیخ را نژادی است که انداخته است آفتاب بر دامن خود را یعنی نسب او
مشهور است و دانشی است که گذاشته اند ستارگان نورهای روشنی خود را همیشه باد دانش او
قبله و دل ... که روی آرند بسوی او صاحبان و مثل او کعبه امید که طواف کنند آن کعبه را
و ضعیفان و همیشه باد آن قائم مقام ما دام که طلوع کند ستاره و بر آید آفتاب تا باشد جای انتقام و پناه

مر خداوندان چشمهای دل اگر ربانیانند یعنی رهبانان و روحانیان و آسمانیان و عرشیان و نورانیان
و عرشیان یعنی متصفان بصفات ملائکه یعنی کان خاموشان حاضران غایب پادشاهان زیر جامهای
کهنه بزرگان قبیلهای یاران فضیلت روشنائیهای دلیلها قبول کن ای پروردگار جهانیان و این دعا
کرده نمیشود زیرا که این دعا دعائی است مر تمام خلق را فرا گیرنده

تمت الطاعة الكبرى

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر
وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو
جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات
خير مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب
للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء
الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون
بان لا يمسه الا المطهرون تنزيل من رب العالمين لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده
ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على
الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله
محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر
المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي
ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث الورى امين

القلوب

القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن
العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك
ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن صديق ابن صديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى
الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف
له نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم لديه اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة
وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي
البصائر الربانيين الروحانيين السماويين العرشيين النوريين السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت
الاطمار اشراف القبائل اصحاب الفضائل انوار الدلائل آمين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء يعم اصناف

البرية والحمد لله وحده وصلى الله على سيدنا محمد
وآله وعترته وحسبنا الله ونعم الوكيل

٢٢٢

اصباح بکسر همزه بامداد ها

سلسبیل

قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ

۲۱

هو المالک بالاستحقاق

یک جلد [illegible]

در کتابخانه نواب امیرزاده اعظم

شاهزاده معظم محمد [illegible]

[illegible]

۱۰ ربیع الآخر سنه ۱۲۸۱

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می‌کند / وز جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند / قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علت‌های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی

۲۲

هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
آنچه نی می‌گوید اندر این دو باب / گر بگویم من جهان گردد خراب
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای / زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و در گردنم مانند طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز دین بر خوریم

حکایت پادشاه و عاشق شدن او بر کنیزک و خریدن پادشاه کنیزک را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر معالجات

این حقیقت بشنو از گوش دل / تا برون آیی به کلی ز آب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد اندر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او بگشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
شربت او در پی اسباب او / از طبیبان برد یک سر آب رو
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع خود گمره شود

از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه به درگاه اله و در خواب دیدن او ولی را

شه چو عجز آن طبیبان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پرآب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود او این بدید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک پادشاه
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن دقیقی چون پدید آمد ز دور / از سر و پا شد [illegible]
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گویی که پیوندد بورد
آن یکی تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حال و بیان کردن وخامت و ضررهای بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

وخامت
ناگواری طعام

مائده از آسمان در می‌رسید / بی شرا و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
من و سلوی از آسمان شد منقطع / بعد از آن [illegible]
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات آن پادشاه با آن ولی که در خوابش نموده بودند

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ و رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست | عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان | چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست | لیک عشق بی‌زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت | چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد | شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر | چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست | شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد | می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که زو شد هست اثیر | نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو | تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست | آفتابست و ز انوار حقست

چون حدیث روی شمس الدین رسید | شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او | شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست | بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها | باز گو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود | عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب | همچو بیماری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا | کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق | ان تکلف او تصلف لا یلیق

هر چه گوید او موافق چون نبود | از تکلف لاف تیزی کم نمود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع | واعتجل فالوقت سیف قاطع

باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق
صوفی ابن الحال باشد در مثال | گرچه هر دو فارغند از ماه و سال

تو مگر خود مرد صوفی نیستی | نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار | خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران | گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول | بازگو دفعم مده ای بوالفضول

بازگو اسرار و رمز ... | آشکارا کمینها ...
پرده بردار و برهنه گو که من | می‌نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان | نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه | بر نتابد کوه را یک برگ کاه

تا نگردد خون دل جان ... | لب ببند و دیده بر ...
آفتابی کز وی این عالم فروخت | اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو | بیش از این از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو | رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد | ور درون هم ز آستان پادشاه

گفت ای شه خلوتی کن خانه را | دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها | تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی گشت و شد ... | تا بخواند ... کنیزک ... آن
خانه خالی ماند و یک دیار نی | جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست | که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت | خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک | باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد | پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش | ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب | خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی | دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد | خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد آن خار محکمتر زند | عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد | جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن لگدکی دفع خار را کند | حاذقی باید که بر مرکز تند
آن حکیم خارچین استاد بود | دست می‌زد جابجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان | باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش | از مقام و خواجگان و شهر و باش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش | سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان | او بود مقصود جانش در جهان

دوستان و شهر او را بر شمرد | بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش | در کدام شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت و زان هم در گذشت | رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک | باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد | نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند | تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد | کز سمرقندی زرگر فرد شد
آه سردی بر کشید ... | آب از چشمش ...

گفت ... کدام ... | خواجه زرگر در آن شهر ...
در ... | چون بگفت ...

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت | اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر | او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود | ...
آن کنیزک ... | در علاجت سحرها خواهم نمود

غاتفر
نام شهریست از ترکستان خوبان خیز
که در آن سرزمین سرو خوب میشود
و نام محله ایست از محلات سمرقند
اینجا بمعنی ثانی است لغه

شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
تا توانی پیش کس مگشای راز / بر کسی این در مکن زنهار باز
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعده‌ی اهل کرم گنج روان / وعده‌ی نااهل شد رنج روان
وعده باید [illegible] تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن ولی که [illegible] رنج کنیزک و عرض کردن پیش شاه

وعده کرد [illegible] با شه [illegible] / [illegible] در قیامت [illegible] آن
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست [illegible] / طالب این فضل [illegible]
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
تا شود محبوب تو خوشدل بدو / گردد آسان این چنین مشکل بدو
چون ببیند سیم و زر آن بی‌نوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید [illegible]
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گوئی آنچنان کن [illegible]

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
[illegible] / [illegible]
هم ز انواع [illegible] / کانچنان [illegible]
زر گرفت آن زرگر و مشغول کار / بیخبر از حالت آن کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
[illegible] / [illegible]
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر من است امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است / وز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس [illegible]

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

تاسه: بیقراری لطا[ئف]

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
قهر خاصی از برای لطف عام / شرع می‌دارد روا گیرم تو دام
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل می‌لرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای / بو که یابی از بیانم حصه‌ای

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه در دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / که زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون نهفت / در تعجب بود تا کی گفت
هر دم بگفت با او هر سخن / تا که باشد اندر آید در سخن

بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور می‌کرد جفت
ناگهانی جولقیی می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اشقیا را دیدهٔ بینا نبود / نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وآن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وآن خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشتهٔ پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق نشناسد طعوم / شهد را نا خورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گر چه هر دو بر سر یک بازی‌اند / لیک با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون

جفا: گرد و غبار بیرون آوردن زر و نقره و امثال آن لغات

۴۶

جولقی: ژنده‌پوش لغات

گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مثال دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک
[illegible] / آنکسی داند که [illegible]
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق مآل / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
کاملان کز سر تحقیق آگهند / بیخود و حیران و مست و واله‌اند
نی چنین حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بوک گردی تو ز خدمت روشناس
[illegible] / فتح ابواب [illegible]

در فرق میان [illegible] و مبطل [illegible]

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز / دشمن عیسی و نصرانی‌گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون رفت احول اندر خانه [illegible] / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت
شه وزیری داشت [illegible] / کو بر آب از مکر بر بستی گره

آموختن وزیر مکر شاه را

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان شر و شور
چون شوند آن قوم [illegible] / کار ایشان [illegible]
در میان ایشان فتنه‌ها انگیزم / کاهرمن حیران بماند در فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن [illegible] کنون اندر جهان
چون شمارندم امین و مقتدا / دام دیگرگون نهم‌شان [illegible]
[illegible] / وانگه ایشان را افکنم [illegible]
تا درست [illegible] / بر زمین ریزم [illegible]

تلبیس وزیر با نصارا و در معنی القلوب تشابهت [illegible] حسن ظن [illegible] و تلبیس نفس و شیاطین [illegible] و در فرق که میان [illegible] اخلاص [illegible]

پس بگویم من به سر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست

من ازان روزن شنیدم بوی حق / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ام / تا به زنّاری میان را بسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او به جان
[illegible] / می‌نمود او هیچ دشمن را ز دوست
این سخن می‌گفت با نصرانیان / لیک در دل [illegible]
گفت شه را [illegible] / [illegible]

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دل شه اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
[illegible] میان انجمن / تا که واقف شد [illegible]
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
حال عالم این چنین است ای پسر / [illegible]
او بیان می‌کرد با ایشان به راز / سرّ انگلیون و زنّار و نماز
او به ظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادت‌ها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو به مو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی [illegible]

متابعت نصاری آن وزیر جهود را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده است / از فنش انبار ما ویران شده است

اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک به یک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایت بود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در تمثیل عارف و حال او و معنی آیه الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
فارغان از حرص و از [illegible] / مرغ‌وار از دام جسته در قفس
[illegible] باز اندر شوند / دادخواهان [illegible] داور شوند
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
[illegible] / هندوی شب را [illegible]
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن شود
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روح‌های منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جان‌ها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر گوش است و بر چشمت چه سود
[illegible] / ختم حق بر چشم‌ها و گوش‌ها

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

انگلیون سه صحف دارد انجیل یعنی انجیل عیسی است علیه السلام

از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا — هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بی‌خودست — در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدار است او در خواب‌تر — هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال — وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد امید و کند با او مقال
نی نجاتی کز خیال آید بحال — آن خیالش [illegible]
دیو را چون حور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل او در شوره ریخت — او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید — آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش — می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود — می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست — بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش — وا رهاند از خیال و سایه‌اش

در [illegible] متابعت و [illegible]

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان — تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب — دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره نداری جانب این سور و عرس — از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو — در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست — ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان — کز حسد آلوده باشد خاندان
خانه‌ها [illegible] از حسد گردد خراب — باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک — آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا — جسم پر از خبث گردد [illegible]
طهرا بیتی بیان پاکی است — گنج نورست ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد — زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن آن وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد — تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد — زهر او در جان مسکینان رسد

۲۶

هر کسی کو از حسد بینی کند — خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد — بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود — بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد — کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش — پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز — خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر آن وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر — کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او — لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته — در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو — [illegible]
[illegible] — هر چه گوید مرده آن را جان [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بر چنان سبزه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو — وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو — دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ‌رویست از شرر — تو ز فعل او سیه‌کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر — لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود — گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه — شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق — پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان با آن وزیر

در میان شاه و او پیغامها — شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن [illegible] — [illegible]
پیش او بنوشت شه کای مقبلم — وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم [illegible] — زین غم [illegible]
گفت اینک اندر آن کارم شها — کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر — حاکمانشان ده امیر و دو امیر

بیان دوازده سبط نصاری

هر فریقی مر امیری را تبع — بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان — گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او — اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر — جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن [illegible] — فتنه انگیخت [illegible]

تخلیط کردن آن وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی — نقش هر طومار دیگر مسلکی

قصهٔ عیسی علیه السلام

حکمهاشان هر یکی نوعی دگر   این خلاف آن ز پایان تا به سر
در یکی راه ریاضت را و جوع   رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست   اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو   شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام   در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست   ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهی‌هاست   بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن   قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین   کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست   قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر   بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته [illegible] قدرتست   [illegible]
در یکی گفته مکش این شمع را   کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال   کشته باشی نیم‌شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار   تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود   لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش   پیش آمد پیش او دنیا و بیش
از هوای خویش [illegible]   گشته هر قومی اسیر [illegible]
در یکی گفته که آنچت داد حق   بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر   خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود   کان قبول طبع تو ردست و بد
راه‌های مختلف آسان شدست   هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی   هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود   که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت   بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او   جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت   نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان   عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب   عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی   لاجرم گشتند اسیر زلتی
[illegible]   [illegible]
عاقبت دیدن نباشد دست باف   ورنه کی بودی ز دین‌ها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی   زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو   رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکی   می‌نگنجد در میان ما دوی
[illegible]   هر که او دو بیند احول مردکست
در یکی گفته که صد یک چون بود   این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر   این نقیض او ز پایان تا به سر

زحیر
پیچش شکم و پیچاپیچ
مطلق هر آزاریست لطا.

زلت
بکسر خواری لطا.

مقولهٔ سولیست لطا.

۳۰

چون یکی باشد یکی زهر و شکر   مختلف در معنی و هم در صور
تا ز زهر و از شکر در نگذری   کی ز وحدت وز یکی بویی بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی   از سمک رو تا سماک ای معنوی

در بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

این نمط وین نوع ده طومار و دو   بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت   وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا   ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال   بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست   ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل   تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود   سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده   تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته   تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده   تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر آب و طین   تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی   بی‌خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست   کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار   خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد   این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان می‌شود   زمهریر از قهر [illegible] می‌شود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف   کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر   عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست   با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت   هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا   معجزه‌بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست   کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود   چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی   گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت   کی فسردی همچو یخ این ناحیت

در بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر   پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله [illegible]   لایزال لم یزل فرد بصیر
با چنین قادر خدایی کز عدم   صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند   چونکه چشمت را به خود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست   پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست   هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست   نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را   درشکست از موسی با یک عصا

ظریف
بمعنی عجب لطا.

قدیم

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا [illegible] / چیست صورت تا [illegible]
آن جماعت را که [illegible] کرد / [illegible] مسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / آب و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این به غایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
در [illegible] گنجها پنهان کند / خار را گل [illegible]
از سبب‌سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم
در سبب‌سازیش سرگردان [illegible] / [illegible]

برانگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم عیسی

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی‌کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته بی تو نیست ما را هیچ نور / بی‌عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد

ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس

دفع گفتن وزیر مریدان و متابعان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونک عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار
جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو / این فریب و این جفا با ما مگو

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

ما اسیر [illegible] / بیدل و جانیم تا [illegible]
چون پذیرد [illegible] / مرحمت کن [illegible]
ضعف و عجز و فقر ما [illegible] / درد ما را هم دوا [illegible]
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونک دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی‌تکلف بی‌صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
با تو بر خاک از فلک [illegible] / بر سما بی تو [illegible]
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر با ما فکن / [illegible] فقد طال الزمن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانک مشغولم به احوال درون

لابه کردن مریدان وزیر را مکرر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی‌نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنک ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند به دفع / نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان کی می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین

[illegible]

پس یقین گشت اینک بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانک نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبرش می‌نبینی پس مگو / ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانک هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

عطب
[illegible]

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
ضد همدیگر ز پایان تا بسر / شرح دادستیم این را ای پسر
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

چونک خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

بجدا از درد و فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان شان در فغان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا که کار ما ازو گردد درست / دست در دامان و دست او زنیم

تا بجای او شناسیمش امام / سر بحکم و اختیار او نهیم

چونک شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونک شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار

چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از کی یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران

در بیان آنکه همه پیغمبران [illegible]

نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نه دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست

لاجرم چون [illegible] / آن یکی چون دو نماید در نظر

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونک در نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی

اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم و یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز

در بیان آنکه انبیا علیهم الصلوة والسلام گفته نکته

۳۲

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

الناس علی قدر عقولهم [illegible] انزلوا الناس منازلهم

آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر [illegible]

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیلی بیکران / تیغها را برکشیده زان سران

صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست

آنچ شیرینست او شد ناردانگ / وانچ پوسیده‌ست نبود غیر بانگ

آنچ با معنیست خود پیدا شود / وانچ پوسیده‌ست او رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانک معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی

جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست

جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی ریا

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کند / تن ترا در حبس آب و گل کند
هین غذای دل بده از همدمی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
خوار و مهجور گشته از فتن / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

قصه پادشاه جهود دیگر در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد از این خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
زانکه سر [illegible] / زاولین جوید خدای [illegible]
نیکوان رفتند و سنت‌ها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنت‌ها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر که را با اختری پیوستگی است / مر ورا با اختر خود همتگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران باشند ز ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی به هم پیوسته نی از هم جدا

مستجیر: پناه گیرنده لغه

[illegible marginal notes]

هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کرد از آتش سوزان برست و اگر نه البته در آتش سوزان می‌باید نشست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برونی کشته شد / در درون سنگ و آهن کی رود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فرع هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاهابه است در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
[illegible] کوزه چون آب [illegible] / نفس شومت چشمه آن [illegible]
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهل است جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن طفل را در آتش و سخن آمدن آن طفل

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ور نه در آتش بسوزی بی سخن

غسق: تاریکی شب لغه

منحوت: تراشیده و ساخته شده لغه

بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجدهٔ بت می‌نکرد آن محترمه
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بند است آتش از بهر حجیب / رحمت است این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش‌هوای خوب‌رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات / وان جهان هست‌شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر به حق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه

و تعجب کردن خلقان از افتادن در آتش

انداختن مردمان خویش را در آتش

خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنک می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن پادشاه جهود آتش را

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی‌خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم به دستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم به امر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سبب‌ها کانبیا را رهبرند / آن سبب‌ها زین سبب‌ها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقل‌ها / وان سبب‌ها راست محرم انبیا

خضر
جمع اخضر لغا

بخت
بالضم والکسر
قاموس لغا

آهن نفس و هوا بر هم مزن

این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقل‌ها / وان سبب‌ها راست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از باده حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

برجستن آتش ... حلقه شدن ... [illegible]

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بوده است امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش می‌کند کارکانیست
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

حکایت شیر و نخچیران و بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران

طایفه نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می‌کن کسب می‌کن مو به مو
جهد کن جدی نما تا وا رهی / ور تو از جهدش شکی [illegible]
در توکل جهد و کسب اولیتر است / زانکه در جهدش محبت مضمر است

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنک جان پنداشت خون‌آشامش بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / و آنک او می‌جست اندر خانه‌اش
[illegible] / در توکل تکیه بر غیری خطاست
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنک او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی‌اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی

۳۷

این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن تا وا رهی / ورنه افتی در بلای گمرهی

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / کز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله‌ها [illegible] / [illegible]
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل در شخصی و گریختن آن شخص در سرای حضرت سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
[illegible] / برد باد او را بسوی هندستان
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده‌ای [illegible] / تا شود آواره او از خان و مان
گفت ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من ز روی خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پر است / او به هندستان شدن دور اندر است
چون به امر حق به هندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین

سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شی من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب ژرف / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لا شی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
کسب کن جهدی نمای ای ... [?] / تا بدانی سر علم من لدن [?]
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شد شکر [?]

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم قول آن ...

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان / سوی هر یک این رسد ... [illegible]
جمع گشتند آن جماعت از وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش [?]
هر کسی را بهر ... [illegible] / هر یکی را خون ... [illegible]
عاقبت شد اتفاق جمله شان / تا بیاید قرعه اندر میان [?]
قرعه بر هر کو فتادی او نصیب [?] / بی محابا ... [illegible]
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد بر سر آن ناکسان [?]
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور

جواب گفتن خرگوش مر نخچیران را
انکار کردن نخچیران بر خرگوش ...

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون‌شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است

جواب گفتن خرگوش مر نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که در حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف و صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

[illegible] / [illegible]
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میزند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نه یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخچیران از ضمیر خرگوش [illegible] اندیشهٔ او

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رایزن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر [illegible] / بازگو تا چیست مقصودی [illegible]

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش و [illegible]
حاصل آن خرگوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / بسته خود در [illegible]

مکر کردن خرگوش با شیر [illegible]

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آب است [illegible] / خلق باطن ریگ جوی عمر تو

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیاب است رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیات است و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانک پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
[illegible] تاویل کرده ذکر را / [illegible] فکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس [illegible]

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی‌شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی‌گمان

[illegible] و اندیشه کردن در حقیقت [illegible]

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن میمانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / مینمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو کو که بیند راست او
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پدر / قصهٔ خرگوش گو با شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / و اسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان در به در
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
وصفها را مستمع گوید براز / مستمع [illegible]
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
شب نمی‌بینی تو رنگ [illegible] / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که [illegible]

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر او

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / ور دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیش‌تر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای سگ گوش کن

چیک چیک: بجیم تازی لطا

حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را ستود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
یا کریم العفو ستار العیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان که چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش به خدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را

طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب جو / در سفر سقا شوی اصحاب را
همره ما باش هم پیشرو / آگهی ز آب سپه را بهر ما
باش همراه من اندر روز و شب / تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن همراه او می‌بود او / زانکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

گفت خرگوش الامان عذریم هست

عذر گفتن خرگوش و ماجرا کردن او شیر را

گر دهد عفو خداوندیت دست
بازگویم چون شود تسکین دمی / تو خداوندی و شاهی در نهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار
خاصه از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم مر کرم را بر محل / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من به وقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل ما از غم او
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از این زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود که با تو گفته شد
از وظیفه بعد از این امید بر / حق همی‌گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

هین بیا و دفع آن بی باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی‌گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنک شد یار حسود

نفر: جمعی کرده است از سه تا نه لطا

قلاوزی: رهبر و پیش رو لطا

مغ: مغ اول تاریک و عمیق منتهی فرهنگ لطا

از ادب نبود به پیش شه مقال / خامه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / نک نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که او در اصل [illegible] / او عیان [illegible]
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملک [illegible] / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا به تأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینک می‌ترساندت / تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک او رسید

شیر [illegible] خرگوش [illegible] / پر غضب پر کینه [illegible]
بود [illegible] پیش خرگوش دلیر / ناگهان [illegible]
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا که زین بلای [illegible] / گشته است اندر [illegible]
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایل اندر آب [illegible] / ناگهان باد برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست

نکبت رنگ

مرده ریگ: وامانده

دمار: بفتح هلاک

گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی [illegible] / گه وبال گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون نصیب عنصران [illegible] / [illegible]
چونک کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ [illegible]
صلح دشمن [illegible] / دل بسوی جنگ [illegible]
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است عمر این جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
[illegible] / [illegible] وفا و رحمت
عاقبت هر یک [illegible] / مرگی [illegible]
لطف باری [illegible] / الف داده و [illegible]
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده‌ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

پرسیدن شیر از سبب پای کشیدن خرگوش

پای را واپس کشیدی تو چرا / [illegible]
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
[illegible] / بر گرفتش [illegible]
قعر چه بگزید هر که عاقل است / زانک در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونک شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانک ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرموده‌ست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌کنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی / دانک اندر قعر چاهی [illegible]
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

ترح: ضد فرح لطا

زنگ

نخچیر لطا

الف: بکسر و فتح اول مصدر است از باب الف بالف قاموس لطا

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وانديدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای
بی شمار و حد عطاها داده‌ای / [illegible]
بی طلب [illegible] گنج نهان / رایگان بخشیده‌ای جان و جهان
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
[illegible] جاودان / [illegible]
یا الهی [illegible] السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه [illegible] / سوی قوم خود دوید [illegible]
[illegible] / چرخ میزد شادمان [illegible]
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد

۴۳

برگها چون شاخ را بشکافتند
تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا
می‌سراید هر بر و برگی جدا
بی‌زبان هر بار و برگ شاخها
می‌ستاید شکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا
تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس
وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب
فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا
تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها
کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بمرد
اوفتاد از مکر [illegible]
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود
آه مظلومش گرفت و کرد دود
گردنش بشکست و مغزش را درید
جان ما از قید محنت وا رهید

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحراییان
تو فرشته آسمانی یا پری
نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر
آن عوان را چون بمالیدی به مکر
بازگو تا قصه درمانها شود
بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما
صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کو شادی فزاست
جان ما را قوت و دل را غذاست
گفت تأیید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی کی باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها
جمله فضل اوست اندر آخرین
سجده آرید از دل و جان بر زمین
حق بدور و نوبت این تأیید را
می‌نماید اهل ظن و دید را
چون بنوبت می‌رسد [illegible]
از چه شد بر باد [illegible]
هین بملک نوبتی شادی مکن
ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند
دور دایم روحها با ساقی‌اند

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز
در کنی اندر شراب خلد پوز
کم بود چو کرد دنیا [illegible]
هر که گرگش کرد و افسرد و خفت
سهل [illegible] است [illegible]
بعد از آن جام بقا را درکشی
زین سگان بگذار این مردار را
خورد [illegible]

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل
اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا
تا ز حق آید مرو را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید
معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان
آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما
طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد
غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست
این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان
کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون
روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم
با نبی اندر جهاد الاکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا به سوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آن است آنکه خود را بشکند

آمدن رسول قیصر الی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن آن رسول کرامات عمر را

در بیان این شنو یک قصه‌ای
تا بری از سر گفتم حصه‌ای
مر عمر را آمد از قیصر رسول
در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم
تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست
همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او
چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر
وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را
کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب
او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه
هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین
وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین

ترک

[illegible] / [illegible]
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آن است آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را زیر درخت

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک به زیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت به حرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

بیدار شدن امیرالمؤمنین عمر از خواب و سلام کردن رسول روم

پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به نزد خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد

دراینجا

45

وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین

سؤال رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن دُرّ خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل

الف و نون در شاران جزو کلمه است نه ضمیر

قوتی [illegible] / [illegible] آن جان جان
[illegible] قوت [illegible] / تا که قوت [illegible]

گوشت پاره [illegible] زبان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه‌کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
ور زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و نسبت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنین

خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
[illegible] / [illegible]

آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان

حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
[illegible] / [illegible]

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش

زان پشیمانی [illegible] / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن

سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست / از دلیلی چون عصا بس فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می‌شوی / اندرین ره مرد مفردی شوی

جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی برکنی
این سخن [illegible] / از رسول روم برگو ما خبر

سوال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه [illegible]

از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سوال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

با عمر گفت این چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین خاک کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده

فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی

حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دید شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
اندر آن نطقی که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی [illegible]

تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگ است و اندر ضبط نیست

در بیان [illegible]

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا [illegible] / [illegible]

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر

موم و هیزم چون فدای نار شد   ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونک شد در دیدگان   گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد   در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست   مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی   با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا   ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر   انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص   مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است   می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند   انبیای رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین   که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص   غیر این ره نیست چاره زین قفص

خویش را رنجور سازی زار زار   تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است   در ره این از بند آهن کی کم است

یک حکایت بشنو ای یار رفیق   تا بدانی شرط یاران رفیق
بشنو اکنون داستانی در مثل   تا شوی واقف بر اسرار علل

قصهٔ بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و طوطی محبوس او را پیغام داد

تاجری را بود گویا طوطیی   در قفص محبوس زیبا طوطیی

چونک بازرگان سفر را ساز کرد   سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود   گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد   جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان   کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان   چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست   از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست   وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق   جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت   گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان   من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار   یک صبوحی در میان مرغزار
یاد آرید آن محب باوفا   در محبت وز محبان باوفا

یاد یاران یار را میمون بود   خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود   من قدحها می‌خورم پرخون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من   گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتادهٔ خاک‌بیز   چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو   وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست   چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ   با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر   انتقام تو ز جان محبوب‌تر

بطوطیان هندوستان

صبوح
بالفتح شراب صبح و بالضم
یک صبح

۴۷

نار تو اینست نورت چون بود   ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو   وز لطافت کس نیابد غور تو

نی کشم جورت اگر ویران شوم   عالم ار گریان بود خندان شوم
نالم و ترسم که او باور کند   وز ترحم جور را کمتر کند

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد   بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
عشق [illegible]   چون [illegible]

والله ار زین خار در بستان شوم   همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان   تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست   جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او   عاشق خویشست و عشق خویش‌جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود   کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه   و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله   افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا   یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق   پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص   بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نه که در فهم آیدت   هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او   همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب   دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان   سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام   کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونک تا اقصای هندستان رسید   در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد   آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس   اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر   گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک   این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام   سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن‌وشست   وانچ بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف   گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار   در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند   زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند   روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند   یک زمان زخمند و گاهی مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی   گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر   صبر کن از حرص و این حلوا مخور

48

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

[illegible] شیخ [illegible] واصل [illegible]
چون [illegible] کامل [illegible] اگر زهر خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
[illegible] / هین مکن در هیچ مطلوبی جدال
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / گو ز آتش ورد احمر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را علیه السلام که چه می‌فرمایی اول تو اندازی
اندر مصاف با موسی علیه السلام گفت اول شما اندازید

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی به کین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو می‌خواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
تا نیاموزد نگوید مشکلی / ور بگوید حشو گوید بی‌شکی
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استادند و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
[illegible] / [illegible]
تو چه دانی قدر آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
پر ز گوهرهای اجلالی کنی / گر تو این انبان ز نان خالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال ای [illegible] / در دل پاک تو و در دین تو
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی [illegible]

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش به حکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زان موالید وجع چون مرد او / زید را اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار

هم چنین کشت و دم و دام و جماع … آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب … چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا را هست قدرت از اله … تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب … تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها چو آن نکته شنید … آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها … باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوهم ذکری بخوان … قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند … بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر … کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو … از نبی برخوان تو تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست … صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک … پس نباشد مردم الا مردمک
مردمش چون مردمک دیدند خرد … در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن … منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان … با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی … می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند … آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانیان … می‌شناسند از هدایت خانیان
پیشه و فرهنگ تو آید بتو … تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد … خوی این خوش‌خو بآن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز … سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب … واپس آید هم بخصم خود شتاب
[illegible] … [illegible]
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح … هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها … سوی شهر خویش آرد بهرها
[illegible] … جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد … هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین … بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید … خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین … این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من … ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من … راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی … کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم … زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا … چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی … چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند … گرچه هرچه گوییش آن می‌کند

ای زبان هم گنج بی‌پایان توی … ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی … هم انیس وحشت هجران توی
هم خفیر و هم ره یاران توی … هم انیس ظلمت هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان … ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا … در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده … یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من … ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من … ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد … خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو … وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست … وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست … کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست … آنک افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی … تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرک‌سار من … ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم … او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او … پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان … عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو … می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی … سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی … تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود … سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ … کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد … شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنک او هشیار خود تندست و مست … چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود … از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من … گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من … قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن … حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم … تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان … با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل … وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد … حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی … من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی در یافتم … پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان پست پست خویش را … جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند … جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار … تا کند ناگاه ایشان را شکار

بیدلان را دلبران جسته بجان　　جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان　　او بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان　　آب جوید هم بعالم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش　　او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند　　ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود　　زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر　　همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر　　تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا　　گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست　　بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال　　خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم　　جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی　　دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال　　او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان　　گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچ اندیشیده‌ای　　ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا　　زانک بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد　　گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین　　عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان　　ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود　　من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش　　من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان　　در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن　　یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی بهرچه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق　　برده در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد　　کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که با سلطان شود او همنشین　　بر درش شستن بود حیف و غبین
هر که محراب نمازش گشت عین　　سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار　　هست خسران بهر شاهش اتجار
دست بوسش چون رسید از پادشاه　　گر گزیند بوس پا باشد گناه
چون زیادت دست کرد او برگزید　　هست [illegible]
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست　　پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او　　بو گزیند بعد از آنک دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود　　کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله　　وان خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله　　از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش　　از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او　　چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او　　بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من　　جان فدای یار دلرنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش　　بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم　　تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق　　گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم　　من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام　　وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان　　ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست　　ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من　　ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی　　چونک یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی　　تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما یک شوی هم شوی　　عاقبت محض جانان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند　　عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن　　ای منزه از بیا و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت　　در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست　　تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود　　او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست　　جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست　　بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو　　شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم غمزه‌ای غمازه‌ای　　بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت　　من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان　　غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت　　همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه دادی این شیدات را　　ای بهای نه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو　　از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا　　شرح بلبل گو که شد از گل جدا
با خیال و وهم نبود هوش ما　　از غم و شادی نباشد جوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست　　تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن　　منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست　　حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه　　عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی　　جان جان و تابش مرجان تویی

آفت او همچو [illegible] بود	در سبوی بی‌نصیب [illegible]
داده ما چون [illegible]	باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما	چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو	قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو	تا شود پیدا که او چون حال شد

خواجه اندر آتش و درد و حنین	صد پراکنده همی‌گفت این چنین

رجوع بحکایت خواجه تاجر

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز	گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند	دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر	دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی	کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست	ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر	کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست	گوش و چشم شاه جان بر روزنست
این سخن پایان ندارد ای عمو	قصه طوطی [illegible] باز گو

بعد از آنش از قفس بیرون فکند	طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

طوطی مرده چنان پرواز کرد	کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی	ساختی مکری و ما را سوختی
چشم ما از مکر خود بر دوختی	سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد	که رها کن نطق و آواز و داد
زانکه آوازت ترا در بند کرد	خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند	غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند	دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت بهار	او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت	کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه	آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد	نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود	تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند	قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز	تا پناهت باشم از شمشیر تیز

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق	بعد از آن گفتش سلام الفراق

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

الوداع ای خواجه کردی مرحمت	کردی آزادم ز قید ظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن	هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو	مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی [illegible]	[illegible]
خواجه با خود گفت کین پند منست	راه او گیرم کزین ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکوپی بود

تن قفس شکلست زان شد خار جان	در فریب داخلان و خارجان

مضرت تعظیم خلقان و انگشت‌نمای شدن

اینش گوید من شوم همراز تو	وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود	در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست	جمله جانهامان طفیل جان تست
[illegible]	[illegible]
او چو بیند خلق را سرمست خویش	از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او	دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست	کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار	دود او پیدا شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم	از طمع میگوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا	روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن	کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون	در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود	مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح	بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری	تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان	هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او	بعد حینی دمل آرد نیش او
[illegible]	[illegible]
نفس از بس مدحها فرعون شد	کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال	از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو	چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر	مرده‌ای از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند	تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او	دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانیدی میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیکن در بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای قادر بی‌چون [illegible] / [illegible]
واقفی بر حال بیرون و درون / [illegible]
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچ خوردی باز ده
آنچ خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غرق شو در بحر نور
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چو تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی تو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
این رباعی بشنو از جان و دل / تا بکل بیرون شوی از آب و گل

52

پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر / گفت [illegible]

[illegible] سنایی

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا [illegible] راستان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد در گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
[illegible] از خوشی نغمه‌ها / جان بزنده سوی بستان خدا
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
سوره رحمن [illegible] / تا شوی [illegible]
معشر الجن سوره رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
کار ایشان [illegible] / [illegible]
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن به تو دستور نیست
هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
چون [illegible] / از طرب گوید [illegible]
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

تفسیر من کان لله کان الله له

رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب‌سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوسته‌ست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان
خواه نور از اولین بستان بجان / خواه از نور پسین فرقی مدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این می‌نمود / لقمه چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مردریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب‌سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کآدم ازو مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت
مصطفی بی‌خویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند
زانکه هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف
جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان
جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن‌دارشان جسمیست صرف
چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن به خاک اندر شد و کل خاک شد
وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است
زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او
با توانند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو
پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست
بی‌جهت آن ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر
تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست می‌رو تا به شب
نی ازین باران از آن باران رب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون تو بگورستان رفتی [illegible]

مصطفی روزی به گورستان برفت
با جنازهٔ یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد
زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان
دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
وانکه گوش استش عبارت می‌کنند
[illegible]
[illegible]
با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب
گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد
آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ
زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم
این چرا بندیم بر رب کریم
[illegible]
[illegible]
کوری ایشان درون دوستان
حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران
گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل
یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق
چشم می‌دزدند ازین لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت
سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او
بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب
گفت باران آمد امروز از سحاب

مصطفی صلی الله علیه وسلم چون

۵۴

جامه‌هات می‌بجویم در طلب
تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار
گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب
چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما
هست ابری دیگر و دیگر سما
[illegible]
[illegible]
بشنو از قول سنائی [illegible]
[illegible]

تفسیر قول حکیم سنائی رحمه الله
آسمانهاست در ولایت جان
کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست
کوههای بلند و دریاهاست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غیب را ابری و آبی دیگرست
آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی
هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب
باغ را باران پاییزی چو تب
[illegible]
[illegible]
آن بهاری نازپروردش کند
وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب
بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این
در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار
در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت
آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان
عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید
آنکه جانی داشت بر جانش گزید
قول پیغمبر شنو ای جان [illegible]
دور کن از خویشتن [illegible]
آنکه جامه بود [illegible]
وای آن [illegible]

در معنی حدیث نبی صلی الله علیه وسلم اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند
کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از باد خزان
کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را به ظاهر برده‌اند
هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه
کوه را دیده ندیده کان به کوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان
کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود
عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس به تاویل این بود کانفاس پاک
چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت
تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

[illegible]

گرم و سردش نوبهار زندگیست　　مایه صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است　　زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود　　گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم [illegible]

پس سوالش کرد [illegible]　　با خضوع و با خشوع از [illegible]
کای [illegible] هستی ما چه بود　　حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا　　بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود　　یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمیست　　کز مصیبت بر نژاد آدمیست
گر بر آن آتش بماندی آدمی　　بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان　　حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست　　هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن　　غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ　　هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد　　تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب　　نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو　　سوی قصه مرد مطرب باز رو

بقیه قصه مطرب و بیان کردن مخمصران

مطربی کز وی جهان شد پر طرب　　رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی　　وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد　　باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
[illegible]　　[illegible]
پشت او خم گشت همچون پشت خم　　ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش　　ناخوش و مکروه و [illegible]
آن نوا که حسرت زهره بُد　　همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد　　یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور　　که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست　　نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او　　لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف　　شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی　　لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال　　باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام　　چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو　　سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها　　کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد　　چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست　　چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان　　در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا　　کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار　　مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی　　بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
چشم بسته عالمی می‌دیدمی　　ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ　　کردمی با ساکنان چرخ لاغ
مرغ آبی غرق دریای عسل　　عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدان ایوب از پا تا به فرق　　پاک شد از رنجها چون نور شرق
[illegible]　　[illegible]
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ　　در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ　　کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود　　از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی　　کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو　　چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او　　در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بدان مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت　　تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست　　این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید　　کآمدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست　　خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب　　فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ　　فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست　　جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی　　آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم از فهم سنگ و چوب　　در بیانش قصه‌ای هش دار خوب
آنچه گفتم ز آگهی چوب و سنگ　　در بیانش قصه بشنو [illegible]

نالیدن استن حنانه چون برای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند [illegible] حضرت رسالت پناه [illegible] و شنیدن رسول و اصحاب آن ناله را و سوال و جواب [illegible] آن استن [illegible]

استن حنانه از هجر رسول　　ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان　　[illegible]
در تحیر مانده اصحاب رسول　　[illegible]
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون　　گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان　　چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم [illegible]　　[illegible]
پس رسولش گفت کای نیکو درخت　　ای شده با سر تو همراه بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند　　شرقی و غربی ز تو میوه چنند

گفت خواهی که ترا نخلی کنند   شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند   تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش   بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین   تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند   از همه کار جهان بی کار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد   کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق   تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن   در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان   افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان   قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون   در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور   کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا   تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر   اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند   در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان   جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود   نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان   در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل   آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر   آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید   آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران بچه کار اندرید   دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا   درنگر کادم چها دید از عصی
معجزه موسی و احمد را نگر   چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین   پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه   کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد   بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین   در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد   در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا   سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند   در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه   نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع   باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نه تا دم زند   دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او   هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند   دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

فرع [illegible] بضاد معجمه گیاهی است [illegible]
و صرع بصاد مهمله [illegible] است که
بیهوشی می آورد لطا

[illegible]

56

سنگها اندر کف بوجهل بود   گفت ای احمد بگو این چیست زود

اظهار معجزه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بسخن آمدن سنگ‌ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ‌ریزه [illegible]

گر رسولی چیست در مشتم نهان   چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست   یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است   گفت آری حق ز آن قادرتر است
گفت شش پاره گهر در دست تست   بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ   در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت   گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این   زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر   ساحران را سر توی و تاج سر
چون [illegible]   [illegible] ز خشم [illegible] رفت
ره گرفت و رفت آن [illegible]   اوفتاد اندر جهان [illegible]
معجزه او دید و [illegible] رفت   سوی [illegible] رفت
خاک بر فرقش [illegible]   چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن [illegible]   قصه آن پیر چنگی باز گو
بازگرد و حال مطرب گوش دار   زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

باز قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر [illegible]

بانگ آمد مر عمر را کای عمر   بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم   سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر بر جه ز بیت المال عام   هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار   این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها   خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست   تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو   در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی   غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید   مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست   صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا   حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت   همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست   گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست   بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت   عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد   محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد   دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم   کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد   تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز   تا بگوشت گویم از اقبال راز

حبذا
نیک لطا

حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم‌بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید / دست می‌خایید و جامه می‌درید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود را چون دهم هم خود دهد / عمر شد هشتاد سال از دغلی
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمار / سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین می‌گریه بود و ناله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چون قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید

زیر افکنده

پیر دامن

٥٧

الصد و الصداد بالکسر الند و القرن

قاموس و منها قوم بعید فهم

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند / میشود هر دم تهی پر میکنند
جان‌فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرود

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز در بازارها منادی میکنند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا ممسکان را ده تلف / وی خدایا منفقان را ده خلف
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

قربان کردن ...

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مومن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزارع بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
گر نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخشش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستان [illegible]

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن او با او بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم
شب نخفتیم روز با تشویش و رنج / در درون جز سوز [illegible]
چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه غزا ما در دو غم [illegible]
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم
زین نمط زن [illegible] گفت / بر دل از [illegible]
گر غلام فقر گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب [illegible]
تا کی با اینچنین [illegible] / غرقه اندر بحر ژرف [illegible]
تا که از روزی [illegible] میهمان / شب [illegible]
لیک [illegible] / دانک گفتش میهمان [illegible]

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد ندانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

۵۸

از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی‌گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدید او بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که دارد در درون او [illegible] / روز محشر [illegible] با یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجست یا / خانهٔ مورست و مار و اژدها
چونک پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن این نادر باشد

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر گفتن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
نخوت و دعوی [illegible] / دور کن از دل [illegible]
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانک کلش بر سرت خواهد بریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانک شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

ننگ: عدس لط

جسک: بابیم [illegible] وانده لط

[illegible]

یعنی آن تشبیه بقصه اعرابی / وماجرای زن او و بیان [illegible] لط

باشد که تضمن این بیت / در داستان فرق میان / محقق و مدعی گذشته لط

موافق مذهب / حنفی است لط

تحیل: [illegible]

نومید: بضم اول و بکسر / دوم [illegible]

ترهات: بضم اول است لط

هر که شیرین زیست او تلخی برد / هر که او در بند تن شد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر بود او می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم‌صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جوال آن / آن یکی خالی و این پر مال‌مال
من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد و کبر مقتاً عند الله

زن بر او زد بانگ کای ناموس‌کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو از این دعوی و دعوت مگو / ترهات از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / حال و کار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعت‌ها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
از چه دم از شاه و از بگ می‌زنی / در هوا چون پشه رگ می‌زنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در ناله‌ای
سوی من منگر به خواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آنچه خود دیدی فسون من ببین
تو به نام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من به نام حق سپردم جان و تن
یا به زخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من به زندانی برد
زن از این گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار ایزدی بگمان کمال نگر و طعنه مزن فقر و فقیر را به خیال و گمان

مرد چون آن طعنه‌های زن شنفت / مستمع شو بعد ازین نیکو بگو
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا به گوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین فن دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن تویی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا کای راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

این قصه در ورق پنجاه و پنجم دفتر چهارم واقع شده است

وه چه تفتیش گفت ای آفتاب ... نی ز عشق ...

گفت الحمد ... کلی ... / ای رمیده از تو ... — حاضران گفتند ... / راست گفتی ...

گفت من ... اسم مستعمل ... / ترک بنده ... — هر کرا آیینه ... / زشت و خوبی ...

ای زن ار طامع ... / زین تحری زانه بر ... — آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر غنا بینی دو تو — صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقر است عز ذوالجلال

سر که ... / از قناعت ... — صد هزاران جان ... / همچو گل ... نشسته ...

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی — این سخن شیر است در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد — مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم — ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند — کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم

مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد او پی اخشم نکرد — ای ... حق بیهده خوش شم نکرد / بهر انس آمد پی ابرم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساخته‌ست / در میان بس نار و نور افراخته‌ست — این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود — ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم / چون نباشد روزی تو چون کنم — گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو — مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد

بر سر این ریشه ... مزن / زینهار بر جان بی‌خویشم مزن — گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

پاسخی گفتش ... از عشق ... — بیخ و نوبت دیگر اندر خانه

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زن است — گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی — جسم و جان و هرچه هستم آن توست / حکم و فرمان جملگی فرمان توست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن از بهر توست — تو مرا در دردها بودی دوا / من نیم در فقر از تو بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای توست این ناله و حنین — خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی — چون تو با من این چنین بودی به ظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

زر و سیمم کرده‌ام خاک رهت / تو چنینی با من ای جان ... — تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی

یاد می‌کن آن زمانی که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن — بنده بر وفق تو دل افروخته / هرچه گویی پخت گوید سوخته

من سپاناخ توام هرچه پزی / گر ترش گر شکری ... — کفر گفتم نک به تسلیم آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر درتاختم — چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن — از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی‌من او شفیعی مستمر — عذر خواهم در درونم خلق توست / ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین — زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های / ... مرد در اول ... — چون ... / زانکه بی‌گریه بد او خود دلربا

شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراره در دل مرد وحید — آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود — آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست — آنکه جز گردن کشی نبود ازو / سر نهد پیش تو ...

آنکه جز ... / چون ... — زین للناس حق آراسته‌ست / زانچه حق آراست چون دانند جست

چونکه بهر یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید — رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی — آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا — ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمیست — مهر حیوان را کم است آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

[illegible marginal notes]

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن [illegible]

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمی‌داند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این پیام / کاذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بنده آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموسش نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم‌شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا‌ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود / پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

بوی

یک دمی ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای باژگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم
قومی اندر آتشش [illegible] / قومی اندر گلستان [illegible]

سبب حرمان اشقیا از هر دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

آن حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی به اسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سر کشی از بندگان ذوالجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبه انسانیست
مرتبه انسان به دست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها

اندرین شب بگذر از [illegible] / گفت جانا در شب [illegible] صبح
یک فلان از دوستان صد [illegible] / سنگ [illegible]
چو فلان [illegible] اشتران [illegible] / ایمنست [illegible]
[illegible] مرده گان [illegible] / شیر [illegible]

زیب دریا [illegible] بزرگ / هر چه [illegible] فرو آمد جهان
یا درین گر [illegible] / فرو [illegible]
اشتباه [illegible] / عالم [illegible]
رحمت [illegible] / گر [illegible]

الماسش [illegible] ضعیف / عاقبت بینی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شنو اکنون قصهٔ صالحان
وای اگر [illegible] عاقبت [illegible] / بگذر از صورت طلب کن معنی آن

زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی نیابی [illegible]

قصهٔ دیدن ناقهٔ صالح و ناقهٔ صالح را چون خدای [illegible] کشتند و هلاک کردند و نظر ایشان [illegible] خصمان را اندک اگرچه غالب باشد
ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح به صورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و ناقه تنست / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی کُه دوید

کره ناقه بسوی کُه دوان / شد چنان کز باد در وقت خزان
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این [illegible] / در دویدند از پی اشتر [illegible]
کس نیافت از وی [illegible] / رفت در کهسار و شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست / صورت اومید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت اومید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت [illegible] / گریه‌ها جان فزای [illegible]
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی به باطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پند ده کم ماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو به خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست‌خوانندهٔ مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بی‌روی تافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل می‌گفتش که این گریه ز چیست / بر چنین افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بدفعلشان

جاثمین: بر سینه فرو خفتگان

شحنه: بکسر شین

بر دل ایشان [illegible] / بر زبان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / شکر کن [illegible]
[illegible] / [illegible]

از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
[illegible] / از زبان و چشم و گوش [illegible]

از بهشت آورد یزدان بندگان

در معنی آیه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

تا نمایدشان سقر پروردگان

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته

اهل نار و اهل [illegible] / در میانشان [illegible]
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
[illegible] / [illegible]

بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم می‌زند / کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می‌کند زیر و زبر

مهر تلخان را به شیرین می‌کشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم اول‌بین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر به بو بشناسدش / چونکه دید از دور [illegible]

آن دگر چون بر لب و دندان زدش / وان دگر چون [illegible]
وان دگر [illegible] / وان دگر چون بر لب و دندان زدش

پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند

وان دگر را در حدث سوزش دهد / [illegible]
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

۶۳

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا

در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه در جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی شیخ و در جایی صبی

در مقامی درد و در جایی شفا / در مقامی خاک و در جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر

در مقامی حنظل و جایی شکر / در مقامی مشک و در جایی عطر
در مقامی ظلم و در جایی محض عدل / در مقامی جهل و در جایی محض عقل

در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقامی بخل و در جایی سخا

گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان شود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
[illegible] / مرد کامل این شناسد در رموز

در معنی آنکه مرد ولی کامل اگر [illegible] / [illegible] / [illegible] / که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر [illegible]

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه‌هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی می‌خوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

بلک اندر ملک دید او صد خطر / مو به مو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم

خواند القینا علی کرسیه / [illegible]
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز می‌گردم به قصه مرد و زن

ماجرای مرد و زن را مخلصی

مخلص ماجرای عرب و جفت او

باز می‌جوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صلوة و در صیام / [illegible]
تا گمان آید که [illegible] / [illegible]
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
راهبر گردد گهی گاهی غلط / گر گزین باشد و گاهی سقط
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکو نور حقش شد امام / مر اثر را یا سبب را [illegible]
چونکه نور اندر درون [illegible] / مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام [illegible] / چون محبت نور خود زد بر سما
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
[illegible] / [illegible]
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه‌رو
باز گو از ماجرای مرد و زن / زانکه انجامی ندارد این سخن

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خود و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هر چه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم می‌کنی / یا بحیله کشف سرم می‌کنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هر چه در الواح و در ارواح بود
یاد دادش [illegible] / تا بدانست آنچه بود [illegible]
تا ابد هر چه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
[illegible] / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم / زان تعلق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکیان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را
حلم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
[illegible] / [illegible]
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند شه از خسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضات آن جرح شد
پس گواهی [illegible] / نی گواهی [illegible]
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست / این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر او آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله‌ای همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتی‌ها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حس‌ها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا
[illegible] / [illegible]
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن عرب سبوی آب را و مهر نهادن [illegible]

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه گوهر قطره‌ای از کوثرست / قطره‌ای کاصل همه گوهر است
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نه چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید [illegible]

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دوست او خود مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست
[illegible] / [illegible]

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست [illegible]

نقش درویش است او نی اهل نان
نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق
پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا
لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات
ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم زاییده ز اوصاف و حد است
حق نزاییده است او لم یولد است

عاشق تصویر و وهم خویشتن
کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود
آن مجاز او حقیقت کش شود

شرح میخواهد بیان این سخن
لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنه کوته نظر
صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست
لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای
پرخیالی اعمیی بی دیده‌ای

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن
صورتش خندان و او زان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفیست
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت خندان نقش از بهر توست
تا از آن صورت شود معنی درست

نقشهایی کاندرین حمامهاست
از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونی جامه‌ها بینی و بس
جامه بیرون کن درآ ای هم نفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه بهر اکرام اعرابی و پذیرا شدن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید
بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش او باز آمدند
بس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی مقال
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب
از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری
فرتان خوشتر ز زر جعفری

ای که یک دیدارتان دیدارها
ای نثار دینتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده
از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر
بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم
بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت
ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم
چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
داد جان چون حسن نانوا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان
فرجه او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید
آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتش آرد او بدست
آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان
بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده
تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور
ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر
بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده
ماهگانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین
بهر قمع احمد و استیز دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او

من بدین در طالب چیزی آمدم
صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان
بوی نانم برد تا صدر جنان

نان برون راند آدمی را از بهشت
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملک
بی غرض گردم برین در چون فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او تافت آفتاب و جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست محروم ماند ابدا و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو
ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود
زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او
غرقه شد کف در ضعیفی درزد او

نیست حاکم تا کند تیمار او
کار خواجه خود کند یا کار او

ما زنی الحرة فی بین شغل
فارق الحرة و بین مستقل

همچو آن ابله که تاب آفتاب
دید بر دیوار و خیره شد ز تاب

عاشق دیوار شد بی حد و قیل
او بمانده دور از مطلوب خویش

چون بیامد اصل شد عکس از میان
دید دیوار سیه ماند او بجا

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای
سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

بوی گل شد سوی گل او ماند خار
چیز کو عکس خورشید تافت

سخت ... باطل بی کار

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

[illegible] عجب / [illegible]
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کل است / خار می‌خور خار مقرون گل است
جز بوجهی نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی آب را به غلامان خلیفه

با نقیبان حال خود گفت آن عرب / چون بگفت او [illegible] طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گوله‌ها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله به حوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ‌ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

بردی

۶۷

گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلک از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ [illegible] / شد حجاب بحر [illegible]

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا و خلعت فرمودن با کمال بی‌نیازی و سبوی آب را پر زر کردن

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن کریم / آن جهان بخشش آن [illegible]
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی [illegible] / خود فرو [illegible]
همچنان کردند و [illegible] / پر ز زر [illegible] بردند تا دجله [illegible]
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج پنهان بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی قطره‌ای از دجله‌ای / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
خاک [illegible] / خاک [illegible]
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چونکه گشتی سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی

مخفی
پنهان
سبو

آنک اشکال ز جود [illegible] آن | گه [illegible] اندر [illegible] آسمان
آن دوست [illegible] | مادران در گاه [illegible]
هر چه گوید بر [illegible] | از دهانش [illegible]
ور بگوید گر ز دل [illegible] ادب | آید از گفت [illegible]
گفت [illegible] صافی تمام نیست | اصل صاف آن [illegible]
گشت [illegible] طلب او | خوش [illegible]
گر بت زرین [illegible] | که [illegible]
بلکه گیرد اندر آتش افکند | صورت [illegible]
ذات زرینش [illegible] | نقش [illegible]
[illegible] | صورتش [illegible]
[illegible] | بنگر اندر [illegible]
ور سپید [illegible] | [illegible] دل [illegible]
سر ندارد کز ازل [illegible] | پایدار [illegible]
[illegible] | نقد حال [illegible]
چون بود [illegible] | آید [illegible]
فصل [illegible] | این دو [illegible]
[illegible] | [illegible] بوی گل [illegible]
گر شوم مشغول اشکال [illegible] | [illegible]
اختصار کن [illegible] | فکر [illegible]

زانکه [illegible] | [illegible] سرّ [illegible]
در [illegible] | در [illegible]
[illegible] | [illegible]
ور بگوید [illegible] راستی | [illegible] راستی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در [illegible] | [illegible]
[illegible] | زانکه صورت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
این حکایت [illegible] | [illegible]
[illegible] | هم [illegible]
[illegible] | [illegible]
هم [illegible] | [illegible]
بشنو اکنون [illegible] | زانکه [illegible]
لطف [illegible] | [illegible]
[illegible] | صبر [illegible]
اختصار [illegible] | زانکه [illegible]

اختصار [illegible] | [illegible]
قابل این گفتار [illegible] | تا که [illegible]
[illegible] | [illegible]
از [illegible] | از [illegible]
هر که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
پس [illegible] | [illegible]
[illegible] | هر [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]

اختصار کن [illegible] | اختصار اصل [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | در حروف [illegible]
[illegible] | پس [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
پس [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | او جهان [illegible]
[illegible] | پس [illegible]
چون [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | تا [illegible]

بیان صفت [illegible] و سلطنت وی [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گر [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | او [illegible]
آن [illegible] | [illegible]

پیر را بگزین که بی پیر این سفر — هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای — بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ — هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
غولت از ره افکند اندر گزند — از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول — پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
صد هزاران ساله راه از جاده دور — بردشان و کردشان ادبار و عور
از نبی بشنو ضلال رهروان — که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی رهبانان و رهدانان خوش
استخوانهاشان ببین و مویشان — عبرتی گیر و مران خر سویشان
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش — او رود فرسنگها سوی حشیش
هین مهل خر را و دست از وی مدار — زانک عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست — عکس آن کن خود بود آن راه راست
دشمن راهست خر مست علف — ای بسا خربنده کز وی شد تلف
با هوا و آرزو کم باش دوست — چون یضلک عن سبیل الله اوست
شاوروهن و آنگه خالفوا — ان من لم یعصهن تالف
این هوا را نشکند اندر جهان — هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از همه پیش قدم‌تر باشی قال النبی علیه السلام یا علی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الیه بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

گفت پیغمبر علی را کای علی — شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید — اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند — از برای حضرت بیچون کنند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش — نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی — کش نداند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله — سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند — دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله — طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او — هیچ آن را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک — کز فروغش می‌شود انسی ملک
در بشر روپوش کرده است آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه — برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز — تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است — سبق یابی بر هر آن سابق که هست

پیر چون

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق — تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن — گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند — تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند — زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو — از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید — هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند — پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر — با کسی کو هست بیرون سوی در
جهد آن کن تا رسی [illegible] — ور نه مانی حلقه‌وار از در برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش — سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی — پس کجا بی صیقل آیینه شوی
این حکایت بشنو از صاحب بیان — در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی درنگ — هم زنند از صورت شیر و پلنگ

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

[illegible] — از سر سوزن کبودیها زنند
شد بر دلاکی یکی قزوینیی — که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان
گفت بر چه موضعت صورت زنم — گفت بر شانه گهم زن آن رقم
طالعم شیر است نقش شیر زن — جهد کن رنگ کبودی سیر زن
[illegible] — [illegible]
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت — درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی — مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام — گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت — دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز — که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم — بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو — گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم — گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز — گفت اینست اشکم شیر عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خیره شد دلاک و بس حیران بماند — تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن آنگه اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خفتگانی که خدا شد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میرود

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

قصه شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها کردند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است

این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان این است در اعطای من

ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من

عشق

نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

نایب من باش در قسمتگری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چون که من باشم تو گویی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ند
گفت پیش آ کز خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب دارم اندر فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فضل

کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا میتند

قصه آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو منی در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
[illegible] / سوختن بایست اندر نار نفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانه انباز گشت

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم تویی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دو تا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته را باشد به سوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی‌شک بیش از اینها می‌رسد / آنچه از حق سوی جانها می‌رسد
آنچه از دلها به گلها می‌رسد / آنچه از جانها به دلها می‌رسد
این سه لشکرهای [illegible] / از پی آن گفت [illegible]
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

[illegible] جمله استغفار و بازگشتن مستغفر [illegible]

گفت یارش کاندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد برمی‌تند
لیک این دو ضد استیزه‌نما / یک دل و یک کار باشد در رضا

رو در کشیدن سخن بسبب [illegible] مستمعان

هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونک جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ور نه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان

زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت‌خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ خواند او مرا
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان از او

مقصود حکایت در فضیلت آخر زمانیان

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم در حقیقت با حق می‌پیچید ای مخذولان

گفت نوح [illegible] / در [illegible]
گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم به جانان می‌زیم
[illegible] / چون ز جان مردم [illegible]
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونک من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی

صد هزاران شیر بود اندر تقی [illegible]
[illegible]
همچو گرگان شیر بود [illegible]
کاشکی آن [illegible]
لیک هم رمزی بگویم [illegible]
[illegible]
زانکه او [illegible]
گفت ابلیس [illegible]
[illegible]
پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون شود [illegible]
پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که او [illegible]
هر که دارد [illegible]
آمد از آفاق یار مهربان

هر دو عالم را همی دید [illegible]
او چنان [illegible]
فاتحش [illegible]
تا دل او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نگردد [illegible]
این [illegible]
تا نگردد [illegible]
[illegible]
در میان هر دو [illegible]

[illegible]

این شنیده [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
آخر [illegible]
طالب [illegible]

او برون [illegible]
هر که او [illegible]
زخم [illegible]
[illegible]
همچو آن [illegible]
[illegible]
هر که او [illegible]
آنکه دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
بشنو اکنون [illegible]

[illegible]

او چو [illegible]
[illegible]
پیش شیر [illegible]
چون [illegible]
پیش [illegible]
شیر [illegible]
از برای [illegible]
او بجای [illegible]
ملک و دولت [illegible]
[illegible]
زانکه مومن [illegible]
پس یقین [illegible]
پس [illegible]
زانکه دل [illegible]
[illegible]
تا نه [illegible]
صیقل جان [illegible]
تا دگر [illegible]
وصف [illegible]

کامل

[illegible]
[illegible]
گفت چون [illegible]
گرچه [illegible]
بار دیگر [illegible]
بازگشت [illegible]
عالمی [illegible]
[illegible]
برد [illegible]
[illegible]
همین [illegible]
وعده [illegible]
[illegible]
[illegible]
اندکی [illegible]
عالمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر تو [illegible]

برو ساده [illegible]
[illegible]
همچو گفت [illegible]
نور چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
قوم دیگر [illegible]

[illegible]
ارمغان [illegible]
ارمغان [illegible]
پس [illegible]
ارمغان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]

باد [illegible]
شیر [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]

[illegible]

[illegible]
جستجو [illegible]
با امید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
چونکه [illegible]
اولیا [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
وعده [illegible]
[illegible]
[illegible]
از زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن مهمان یوسف را که آینه آوردمت ارمغان تا چون در وی نگری روی خوب خود را بینی و مرا یاد کنی

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
هر کجا که نیستی [illegible] / وانچه این هستی [illegible]

چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها برملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین‌رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفس [illegible]

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس

الاشیاء تتبین باضدادها

فطن و فطن و فطانت هر چهار به یک معنی است قاموس

آن

۲۳

آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافته‌ست / پرتو مرهم بر آنجا تافته‌ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

این سخن پایان ندارد [illegible] / بشنو اکنون قصهٔ [illegible]

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیت را پیش از پیغمبر بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
[illegible] / [illegible]

هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب

تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست

ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست

گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست / آن ز همسایهٔ منور تافته‌ست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن

[illegible] / [illegible]
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مگو روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زفت و خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تگ گور افکنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند / [illegible]
گیرد از گند تو بینی آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان کو پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی کو بند محسوسات دون / [illegible]
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده‌ست / زانکه سنگ امتحان پنهان شده‌ست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان [illegible] / برتر از سلطان چه می‌رانی فرس
بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای بلعم

سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این دو دزد آویخت از دار بلند / ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شده‌ست / کو مر انسان را مخالف آمده‌ست
[illegible] / [illegible]
پس چه عزت باشد آن نادیده را / چون شما وحشی شوید از نادره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش حلال
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی به حیوانات نقل
[illegible] / [illegible]
همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر

یاد احوال هاروت و ماروت

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستّر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از کی باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش می‌کند گه حا و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال

گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار

همچنان این آب را یزدان ما / [illegible]

همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باز قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا در چاه بابل

چون گنه و فسق خلقان جهان / می‌شدی روشن بر ایشان آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپه وی چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران

گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست

آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول

خویش را هم‌صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی

[illegible] / [illegible]

ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب‌جنبان گمانهای کران

عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای

گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا

من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم بس مبارک‌پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد

[illegible] رنجور را خاطر نگر / اندکی آزرده بود [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر

کین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید به چاره پیش تو

گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو

این زمان از نزد او آیم [illegible] / گفتم او را [illegible]

کر برون آمد [illegible] شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان

[illegible] / این زمان [illegible]

[illegible] / شکر کو کردم عیادت [illegible]

گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست

تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان ز طاعت گشته‌اند / دل به رضوان و ثواب آن بسته‌اند

خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست

او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست

فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار در خورست / دان که گوش غیب‌گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جاودان
بلک این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا نکارد تخم خودبینی و زشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی‌رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب‌تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپ‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد [illegible] / در قیامت [illegible]
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک ها
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
چونکه بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی‌جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسما را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو

[illegible]

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
در دلت بینی علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / کز من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
مرا سینا و اصبحنا ترا / مر بسازد باب ... را
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند ما ... کنیم / رومیان گفتند ... حکمت ...
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
ذوق فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلقند / [illegible]

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن زید که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
روز زادن روم و زنگ و کرد / [illegible]
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادن است و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش کرده ... / هندو ... پیش ... کرد
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

[illegible] گفتن ... زید ... از فاش ...

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد کوثر می‌دوند / یک بیک را نام گویم کیستند
وآن کسان کز تشنگی بر گردش دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بیند از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / چون ز دزد [illegible]
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری
این سخن پایان ندارد ای پدر / بعد ازین [illegible] قصهٔ لقمان [illegible]

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحانی کار فرما ای کریم / [illegible]
امتحان کن جمله را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها

[illegible]

حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الودود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت / جمله الاستار مما افظعت

نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نپذیرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ / بر سر خر لایق آمد شاخ سگ

الخبیثات الخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست

پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و هم‌شکل صفات او بشو

نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب

[illegible]

[illegible] در جواب [illegible] علیه السلام

[illegible]

حکایت

که سلیمانست ماهی گیر ما [illegible]

[illegible]

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم

[illegible]

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود

ماه می‌گوید به خاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون [illegible] رسید [illegible] / سر [illegible] کمین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
[illegible] گفتن حکمت این [illegible] / چون [illegible]
زید را اکنون نیابی کو گریخت

رجوع به حکایت زید رضی الله عنه

جست از صف نعال و نعل ریخت
تو کی باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی ز راه کهکشان
شد حواس و نطق بابایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم [illegible] بیهش شوند / پرده‌ها بر [illegible]
صبح چون [illegible] / هر [illegible] از خواب [illegible]
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنان که آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار [illegible] / کی ز [illegible] شود دریا [illegible]
هر که [illegible] کی خورد / گر خورد زهری [illegible]
گر طبیب گوید ای بیمار زار / از عسل پرهیز کن [illegible]
گر [illegible] / گر [illegible]
کو [illegible] در دل حکیم [illegible] / گر قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
آب [illegible] / آب [illegible]
خور کند بیمار را بیمارتر / وانکه [illegible] بیمارتر
در [illegible] / هین مکن [illegible]
زین [illegible] / قالب [illegible]
در [illegible] / نار [illegible]
نار حسرت [illegible]

آتش افتادن در شهر در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

بی‌زبان این تن [illegible]
آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه [illegible] / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد [illegible]
با عمر گفتند مردم [illegible] / کآتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و به هر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن حضرت امیر شمشیر را از دست

کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل

[illegible]

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت در رویی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود [illegible]
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
آن یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو می‌زنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سال کردن آن کافر از امیر المومنین کرم الله وجهه [illegible]

بس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که گیرد جان جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المومنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وآنچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش از این با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان به کاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین به یک لفظی شود از خواجه حر / وآن زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وآن گناه اوست جبر و جور نیست
چون گناه اوست [illegible] / که ورا از قعر چه بیرون کنم
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر

۸۲

چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف به سروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد آن رسول / می‌کشیدش تا به درگاه قبول
نی به سحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل می‌کند او سیئات / عین طاعت می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زانکه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنین‌ها می‌دهم / پیش پای چپ چسان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش / آنچه اندر وهم ناید همش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر علیه السلام به گوش رکابدار امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود

گفت پیغمبر به گوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز توست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی‌افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهر است و در لطف او احد
اندر این شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب می‌دان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد

وشات
سخن چینان

شب کند منسوخ نور روز را / چون جمادی زان خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون‌همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خار را کنده چو خوش جنت او / لیک کرده فلک اقرار او [?]
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر ببرد یک سری را از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق نشکر تو [?] / تو مترس و طعنه کم زن بر بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی

پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت که کردم عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب‌آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هرچه خوشست و ناخوشست / آدمی‌سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

رجوع بحکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و مسامحت کردن امیر المؤمنین با خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال / برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانهٔ کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیا پی من آمدست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا دایما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار [illegible] پیش امیرالمؤمنین کرم الله [illegible] مرا بکش و از قضا [illegible] باز رهان

این سخن [illegible] / چون شنید [illegible]
آمد او در [illegible] / دمبدم [illegible]
باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت [illegible] کرد جهان
تا گمان نبری که [illegible] / با خود آورد [illegible]

بیان آنکه فتح طلبیدن حضرت رسالت صلعم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است الدنیا جیفه و طالبها [illegible]

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنک او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده [illegible] / صد چو یوسف [illegible]
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بچشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی مرد را و گرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر / دانک میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانند این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
خیره [illegible] / همچنان [illegible]
این سخن را نیست هرگز اختتام / دست با من ده چو چشمت دید دام
اندر آن گلستان [illegible] / چونکه در ظلمت [illegible]
[illegible] / زین [illegible]
هم نبرد و شکست [illegible] / شاخ کن [illegible]

گفتن امیرالمؤمنین [illegible] با قرین خود [illegible]

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمه

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود	چونکه صورت گشت انگیزد جحود	همچو خار سبز کاشتر می‌خورد	زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت	چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت	می‌دراند کام و لنجش ای دریغ	کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز	چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز	تو بدان عادت که او را پیش ازین	خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را	بعد از آن کامیخت معنی با ثری	گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر	زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می‌آید سخن	آب تیره شد سر چه بند کن	تا خداش باز صاف و خوش کند	او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت دفتر الاول من المثنوی المولوی المعنوی
المشهور بجلال الدین [illegible]
[illegible]
۱۰۸۶

بسم الله الرحمن الرحیم

این دفتر فهرست اشعار مثنوی شریف معنوی و شرح آن بنام مثنوی بخش است که کمترین مستعدان این کتاب لطیف

ابن عبد الله العباسی محمد رضا با بعضی از استادان مثنوی و ملک الشعرا ده مقابله نموده در خدمت استادان اهل فن

از روی بعضی نسخ و معنی مسند مقابله اول با جای نسخه از آنکه خالی از اوراق و سقم نبود تصحیح داده و غزلیات

در هر داستان آنکه اکثر الفاظ آن بیش از استعمال نیست درست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی

اقتباس و اشاره در طی ابیات اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید بر آورده با قید سوره و سپاره

هر جا بر حواشی ایراد کرده و هر جا تصریح و تذکار آیه نشده و ترجمه و مفهوم آیات و عبارات قرآنی

در آورده اند رجوع بتفاسیر حقایق پذیر نموده موافق قصص آیات را نیز اگر ده با تفسیر آن نوشته و همچنین احادیث

حضرت رسالت پناه نبوی علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات و اقوال اولیا و ارکیا که ایات شریف بمعانی آن

مطابق آن واقع شده و فی الحقیقه ترجمه و مفهوم آنست تحقیق کرده تا بر حسب تحریر آورده و ابیات عربی را

در تحت همان بیت ترجمه نوشته و لغات فرسیه عربیه و الفاظ عجمیه غریبه آنرا از روی کتب لغات عربیه

و فرهنگهای معتبره فارسیه و سماع از ثقات قدما تفتیش کرده بقید قلم در حاشیه هر بیت با بر نوشته و فواید

و اصطلاحات و تشریح غیبی ابیات مشکل فارسی قلمی نموده و کل آن نسخه را قرائه مجوزه تا قلب کلام ورده

و تصحیح حرف و لغت نموده اهل ظاهر و باطن را ضمیمه آن نسخه مقابله موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب

قدیمه و نسخ جدیده یافته در حضور استادان و آگاهان طرز و اصطلاح این کتاب رایج در مرجح را نوشته

نخواهد او لیلی و غیب ثابت بوده سلم داشته تحریر در آورده و در خاتمه فهرست دفتر و اسم و ادبیات نیز نوشته در باب

بر سر هر قصه در سر داستان در فهرست تعداد اوراق و در تحت داستان در کتاب جدول ابیات که تا بیان

معنی از قلم نخوانده اند احتیاج بنسبت قید کرده و ابیات زیاده الحاقی را که کاتب غلط نوشته بر حواشی درج

از قلم انداخته بودند و ابیات الحاقی که از واردات طبع خاص حضرت مولوی بود از نسخه دیگر افزایش نموده اصل

کتاب سلامت خاطر این مثنوی که بسبب بسیار شدن ابیات عالم زیاده بر ده هزار بیت افزوده بود در اصل

صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجای رسیده که از زمان حضرت مولوی قدس الله سره العزیز تا این زمان از نسخه شریف

این صفات کمال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده و سعی تحقیق و تفتیش ممن قدر دانند بود که بوقوع

چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات دیباچه مسمی بمرآت المثنوی مشتمل بر وجوه بسته و تفصیل این کتاب

بشش دفتر و چندین فواید دیگر قلمی شده و بواسطه سهولت استفاده طالبان و در فهرست حصول استنباط

و تیسیر تحریر و تصحیح مقابله بر شش دفتر را جداجدا نموده مثنوی مرسل که در شش جهت عالم فیضش منتشر بود

مسمی گردانده و این جمله که بر هر دفتر بجمالیت از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته تا برجا که

ظاهر شود که این دفتر از نسخه صحیح لطیفه از نسخ رسمی عرفی نسخه تا اول و بر قلم تمیز و تعدیل و تمییز

و تبدیلش نزانده و بر تصحیح و تنقیحش اتفاق و تمام نموده فرو گسسته امید آنست که صدق این مقال از اطلاع

سلیم وادراک مستقیم بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند چون غلام همت آن عارفان با کرم

که کمی عبارات چند در هم نشسته و دیباچه لطیف انضمام یافت تاریخ دیباچه جمل و تصحیح این مثنوی است ١١٥٥

فهرست

دفتر دویم

آغاز دفتر ١ انه منکر بودن حضرت ضیاء الحق در گذشت ... دفتر دویم	اول نبذه شرح عشق خلیل را در عهد امیر المومنین عمر ... ٢ شروع کردن به قصه ... و در آنجا درخشان	در بیان در گیری مردها از ماردار کرشمه دیگر ٣ در نسخه دیگر ... نسخه بنظم صورت ...	التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها ٤ الزام کردن خادم بهیمه را و تخلف نمودن

اک

مباحثه [illegible]

ما کرمن نامردم و مرد قوی

نماز بیکه

هو الله تعالی
دفتر دویم جلد مثنوی

[illegible]
[illegible]

ورق [illegible]

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

الدفتر الثانی من المثنوی المولوی المعنوی قدس سره

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی‌پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی اندکی از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکنی هیچ نجنبد زیرا جنباننده از نفعهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن رو فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی اشتر مهار گر نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد که و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی‌آب گل نشود و چون آب بسیار بود هم گل نشود و السماء رفعها و وضع المیزان به میزان دهد هر چیزی را بحساب و باندازه نه بی‌حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل گشته اند و یرزق من یشاء بغیر حساب و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بی‌حساب است جهت این گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدامست والحمد لله وحده و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و عترته الطاهرین الطیبین و اصحابه الطیبین و سلم تسلیما کثیرا

مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر این صید معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته ست / آخر آن را هم ز یار آموخته ست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی‌گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست

سلطنت حسن ای که اسکندر است
حسن جهانت [illegible]
در رخ حسن است [illegible]
حسن [illegible]
ای جهانت آفتاب [illegible]
تو زلعین [illegible]
از قوای [illegible] نقش [illegible]
گر [illegible]
چشم حسن [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
گر نبودی حسن گر بودی ترا
تا مصور [illegible]
گر تو کوری [illegible]
آینه [illegible]
چون [illegible] خیال [illegible]
خاک [illegible]
گفتم [illegible]
[illegible]

[illegible]
حسن [illegible]
این [illegible]
حسن جان [illegible]
وانکه [illegible]
ای [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
خویش [illegible]
خویش [illegible]
اصل [illegible]
جز حسن [illegible]
[illegible]
ورنه [illegible]
نقشها [illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
ورنه [illegible]
کی جوان [illegible]

[illegible]
راه حسن [illegible]
اندر آن [illegible]
ای [illegible]
کاه [illegible]
روح [illegible]
گر [illegible]
کاه [illegible]
هر که [illegible]
هر که [illegible]
گر [illegible]
پس [illegible]
تا مصور [illegible]
پرده [illegible]
هم [illegible]
شکر [illegible]
شکر [illegible]
چاره [illegible]
[illegible]

[illegible]
ای [illegible]
حسن [illegible]
[illegible]
گاه [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
کی [illegible]
گر [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
در خیال [illegible]
در [illegible]
در [illegible]
[illegible]

[illegible]

تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از برج تو / شکل ماه نو نمود آن موی تو
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی
دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیر دیگر

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستم جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت و مصلحت او داند او / کان دعا را او نکو داند او
وآن دعاگوینده شاکی [illegible] / می‌برد ظن بد آن مرد بد
[illegible] / وز کرم حق آن دعا را وا زند

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

با مسیحا گشت همره ابلهی / استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / ور فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن تو قول او را معتمد / گو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لا حول کردن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدا تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

ور تنور گرمی [illegible] / ور شعاع شمس [illegible]
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
رسته از انگوری [illegible] / رسته از [illegible]
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چونکه ایشان مجتمع [illegible] / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحده / روح حیوانی سفال جامده
[illegible] / واقف این سر [illegible]
عقل را اندر [illegible] / گر [illegible]
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی از صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو شی اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لا حول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لا حول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لا حول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لا حول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لا حول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لا حول ای پدر لا حول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لا حول ای پدر شرمی بدار
گفت دنبش [illegible] / تا ز غلطیدن [illegible]
گفت لا حول ای پدر کم کن مقال / [illegible] اندر جوال
گفت [illegible] / زانکه شب بر پشت [illegible]
گفت لا حول این [illegible] / استخوان [illegible]
من ز رو [illegible] / میهمان آید [illegible]
این [illegible] / تن ز خدمت [illegible]
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لا حول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
تا ز بیکاهی و از فرقت [illegible] / [illegible] از اشتیاق کاه و جو
هم چنین [illegible] / تا [illegible] از جان [illegible]
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش گو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی بر نشست و شد روان رو در افتادن گرفت او هر زمان

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است

هر زمانش خلق بر میداشتند جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ وان دگر در چشم او میدید تنگ
باز میگفتند کای شیخ این ز چیست دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود شب مسبح بود و روز اندر سجود
چون ندارد کس غم و [illegible] [illegible]
آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخن است بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریتی است جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گلست اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین جنس را با جنس خود کرده قرین
[illegible] [illegible]
جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش برگزیند یک یک از یکدگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را [illegible] تا جدا کرد [illegible]
مؤمن و کافر مسلمان و جهود پیش از ایشان [illegible]
حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان چون جهان شب بود و ما شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینه تعریف او تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الافلین پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الافلین گفت آن خلیل کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین متفق باشند در واحد یقین

او ز سیلی چون فرخ شد تنگ تنگ / آن دو سه گوبان نگیرد گران
گر بگویی تو ز دندان او / گرد زر بسگرد از تو گران
گوش اگر گردد پدید نقصان تو / گو زنم و نثر نقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش می‌کنی / ور چه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی به خانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را در خانهٔ آن کمپیر

علم آن باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوته برید / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار توست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لایستوی اصحاب النار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد به خانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این بی‌وفا / هر که با جاهل بپرد خوار زبون
هست دنیا جاهل و جاهل‌پرست / عاقل آن باشد که از دنیا گذشت
هر که با جاهل بود همراه او / آن رسید او را که آن باز را
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
سر کجا بنهد ظلوم ای شهریار / بر که زارد تو ای آمرزگار
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان گشته‌ام / توبه کردم نو مسلمان گشته‌ام
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را

۹۵

ور چه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زنم
ور ضعیفم تو مرا ابابیل گیر / هر یکی خصمم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
رفت موسی با عصا در بارگاه / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زده ست / بر همه آفاق تنها بر زده ست
نوح چون شمشیر در خواهید از او / موج طوفان گشت از او شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور آن شاهی که موسی کلیم / آرزو می‌برد زان دورش مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندر او صبح تجلی می‌دمید
گفت یارب آن چه دور رحمت است / برگذشت از رحمت آنجا رویت است
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری در این دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کرامتی که می‌جویی به جان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت شیخ احمد خضرویه قدس سره و حلوا خریدن ازان کودک جهت غریمان بالهام حق عز و جل

تا نگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن
بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته

احمد خضرویه بود او نام او / خدمت مشتاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را گوتره حلوا به چند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان چنگلی حلوا زدند / خوش همی خوردند حلوا [illegible]
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین
بانگ می‌کرد و فغان و هایهای / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ دلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استا بکشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم به انکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند

آنکه جان

٩٦

آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وع وع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وآن جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دیناری دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگر چه اندک است / لیک موقوف غریو کودک است
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
[illegible] مشکل است / کام خود موقوف [illegible] دولت است
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
ور نخواهد دید حق را [illegible] / این چنین چشم شقی گو کور شو
گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده چه کم است

چون طبق پوش از طبق برداشت او

غم خور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

چونکه عیسی دید کان ابله فتی / هر کرا استیزه فزاید ابتری

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

می نگیرد پند او از ساعتی / بخل می‌پندارد او از ابلهی
از برای التماس آن جوان / خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجهید یک شیر سیاه / پنجه زد و کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی وجهی وجوه از هر گروه
جمع کرده مال و رفته بی‌گوی / دشمنان در ماتم او کرده طوی
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده به ما وان بوده شست / آنچنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / زامتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدر
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی نالهٔ زاری کشد / لیک بیگار خریداری کشد
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
اندر آید پیش او از بهر نان / بی‌طلب پیش آید اندر امتحان
گر بدانستی گدا کز گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو به نام حق پشیزی می‌بری
روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو است

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا مبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند — بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه — خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح — بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند — لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه — کامشبان لوت و سماع است و شره
چند از این زنبیل و این دریوزه چند — چند از این صبر و از این سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما — دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند — کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز — خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک‌یک بنواختند — نرد خدمت‌هاش خوش می‌باختند
آن یکی پایش همی‌مالید و دست — وان یکی پرسید حالش [illegible]
وان یکی افشاند گرد از رخت او — وان یکی بوسید دست و روی او
گفت چون می‌دید میلانشان بوی — گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد — خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن — ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند — گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار — زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق — سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند — باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران — مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد — زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر — کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع — روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او — تا به خر بر بندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت — رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است — زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست — گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام — من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار — آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم به تو — باز ده آنچه که بسپردم به تو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد — بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین — نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان — حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان — اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای — پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند — قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا — که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم — ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند — این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم — این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب — پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها — تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر — از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است — زین قضا راضی است مردی عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش — مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد — که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان — خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی — وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش — که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان — چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر — از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را — بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع — عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بربست گوش — ماند در خسران و کار او تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع — مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی — در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال — راست کی گفتی ترازو وصف حال
گفت گیرم کز طمع [illegible] — [illegible]
هر نبیی گفت با قوم از صفا — من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری — داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مرد و مال را — مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار — گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من — کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش — تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود — گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد — این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود — لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان — مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف — بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد — زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد

هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان [illegible] / لیک [illegible] یعقوب [illegible]
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایه [illegible] / سایه [illegible]
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت [illegible] جهات / ششدره است و ششدره [illegible]
این سخن [illegible] / مضطرب [illegible] آن زندانیان

شکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفت کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌اش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز تقصیر و کبد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو [illegible] بلا / چون خیالات [illegible] بجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سود [illegible] / گه خیال تاجری [illegible]
گه خیالی نقره و فرزند و زن / گه خیال [illegible] الفضول [illegible]
گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال [illegible]
گه خیال آشتی و جنگ‌ها / گه خیال نامها و ننگ‌ها
گه خیال [illegible] / گه خیال [illegible]
هین برون کن از سر [illegible] / هین بروب از دل چنین [illegible]
این بگو [illegible] زبان / از زبان [illegible]

تتمهٔ قصهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وا رهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی مکاری هیزم فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آواز ازو برداشته / [illegible]
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
[illegible]
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه در پوشد حله و حلل / دست تو چون گیرد آن مکر و دغل
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
[illegible]
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورت است و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق پدید آرد همان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
[illegible]
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره‌ست و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان

١٠٠

این جهان از بی جهت پیدا شدست / که ز بی جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دست گیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / این غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان و آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زراندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف و درس آن فقیران ...
خرده بینی آیتیست ...
پیش خردکان ...
النبی قد کذب ...
شد ز نقش ...
هیچ وانیزه ز ...
کان فلانی ...
کسب کردن ...
گر از آن گفتن رسول ...
ای بسا کس ...
گم شد ...
گفت او ...
در سپیده ...
گفت آری پهلوی ...
طالب ...
گر کمک ...
با کمک ...
نام هر یک ...
چه بود آن ...

غرّه چیزی گو به پالان ...
کم کند آن ...
جان و تن ترسد ...
والنبی قال ساحر ...
خیمه گیر ...
همچنین ...
علی چون ...
با کمک ...
منع کرده گفت ...
از جمال ...

چون ...
فرو ...
فر ...
بلکه آن ...
بار ...
طبع ...
کار ...
تا نگردد ...
کان منافق ...
وانمی ...

تمثیل آنکه حقیقت سخن معلوم شود

پهلوی این مرد ...
هم بیاسود ...
لیک ای ...
لیک ...
زود ...
آشنایی ...
تا که آن ...
مال خواهم جاه خواهم آبرو

هم مثال ...
کاشکی ...
این همه عالم ...
پر تو ...
پس ...
با کمک ...
چون رسید ...
از درون ...

چند زین ...
خود ...
غره ...
بار این ...
خواه در صد سال ...
خام خوردن ...
کسب ...
که اگر ...
در از ...
این مثل بشنو که ...
دوستی ...
در میانه ...
خانه ...
در ...
بی ...
در ...
سوی ...
عمر ضایع ...
منع کن ...

ذکر حق کن ...
تا ...
گوهری ...
کارکن در کار ...
کار کن چون ...
کار کن چون ...
لاجرم ...
صد ...
آن ...
اندرون ...
کین ...
نقش ...
آن یکی ...
هی ...
گفت ...
گفت ...
نقش ...
از ...
گر شکال ...

چشم ...
دین ...
آفتاب ...
خالق آن ...
آنکه ...
پس ...
تا ...
تا که ...
در ...
در درون ...
خود ...

علامت کردن مردمان شخصی را که ...

هم ...
تا ...
گفت ...
گفت ...
گر ...
از ...
از برای ...

صبح ...
رنگها ...
کار کن ...
منتظر ...
پس ...
روشنی ...
خود ...
تا که ...
گر ...
بی ...
او ...

آن یکی ...
هیچ کس ...
منتظر ...
گشتم ...
این ...
نقش ...
کاشنیدار ...

ذکر ...
گوهر ...
تو ...
کار ...
تا ...
لاجرم ...
زر ...
گر ...
دست ...
رو ...
او ...
رو ...
یاد ...
بی ...
عمر ...
تا ...
هر ...
کس ...
پس ...

[illegible] / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزنند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردست خلق / چشم خود را کور و کژ کردست خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخت بشکند کم شو سه شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم ازو قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنی بیشتر

روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنکه خود [illegible] / [illegible] ماند تا ابد
پس دل عالم وی است ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نیست تن
این مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
باز این دلهای جزوی چون تن‌اند / با دل صاحب دلی کو معدن است
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان آن دو غلام پادشاه را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزد عیب آن [illegible] / این چنین خاصیت در آتش [illegible]
گر ز شیرین [illegible] شود / ور [illegible] در آتش [illegible]
این سخن پایان ندارد باز گرد / باز گرد آن غلامانش [illegible]

به کار کردن شاه یکی از آن دو غلام و پرسیدن از آن دیگر

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و همبقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
لیک [illegible] زان [illegible] / [illegible]
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد کرد آن حسود
گفت او دزد و کژ است و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستی آن نیک‌خویی و حیا / علم و دین و داد و احسان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتی است / هرچه گوید من نگویم تهمت است
کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هرکسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافل‌اند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکاوت همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی به جان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس به عالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر این که خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت اندر ورا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمان رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن ستاره‌ای که بر جانها بتافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آنکه آدم رست از دستش نخست / پس خلیفش کرد آدم کار چست
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهنی در بافتش، نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان چو یونس [illegible] / [illegible]
چونکه زکریا [illegible] / گرد [illegible]
چونکه یحیی گشت [illegible] / سر [illegible]
چون شعیب آگه شد [illegible] / چشم [illegible]
شکر کرد ایوب [illegible] / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس [illegible] / آب حیوان یافتند [illegible]
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از [illegible] / [illegible] آمده

آن یکی از زهر جانی کرده نوش / وان دگر گشت [illegible]
چونکه سلطان [illegible] / گوشوار [illegible]
چون خبیثه از خبیث [illegible] / خود حلال [illegible]
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیز طرف
شد فضیل از رهزنی [illegible] / چون [illegible] لطف شد [illegible]
[illegible] / [illegible] نهاد اندر جهان
چونکه ذوالنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر سر [illegible]
رحمت و رضوان حق [illegible] / باد بر جان و روان [illegible]
صد هزاران پادشاه [illegible] / سر بر آن سوی جهان [illegible]
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه گوهر آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آیا نور کو روشن کند
[illegible] / [illegible]
آن زمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء [illegible] / [illegible]
[illegible] / این عرضها که فنا شد [illegible]
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا

۱۰۴

پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / [illegible]
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاها این چنین گیر المراد / این عرضهای مرا جوهر نزاد
گفت مخفی داشته است آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه ایمان و نه کیش / نقش ایمان و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چونکه کس را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / در صورتها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست

گفت شه [illegible] اظهار جهان / اگر دو [illegible] بیرون آمد جهان
آنچه پنهانست آید آشکار / هر جهان تنها و [illegible]
گر زبان بیکار شد [illegible] / تا همی باید نکی از [illegible]
این جهان [illegible] کار [illegible] / شد موکل تا شود [illegible]
در [illegible] گیرد [illegible] تن قرار / چون خبر [illegible] از [illegible]
پس کجا [illegible] تن کجا [illegible] / چون سر [illegible]
باش تا [illegible] آن / بر تو [illegible] جان [illegible]
نامه [illegible] / هست [illegible] جان [illegible]
ای جهان [illegible] آن جهان [illegible] / هر سبب [illegible]
چون اثر زاید [illegible] / تا ز ادیم [illegible]
این سپاهانش [illegible] / در [illegible] پایه [illegible]
شاه‌ها [illegible] / تا بدید [illegible]
گر سپید آن شاه [illegible] / لیک ما [illegible]
چون ز [illegible] آن غلام / سوی [illegible] آن [illegible]

گفت صد ملک [illegible] دادم

باز پرسیدن حال آن غلام

پس بلیغی و ظریفی [illegible]

پس بگو [illegible] کار [illegible] / تا ازین دیگر شود [illegible] خبر
پیش [illegible] / جمله از آن گفت [illegible]
ماه رو [illegible] / نیک خوی [illegible]
ای در [illegible] / کو همی گوید [illegible]
شاد کشتی [illegible] / دیده [illegible] جهان [illegible]
گفت [illegible] / گر ز راه [illegible]
گفت اول [illegible] / کاشکی [illegible]
خبث [illegible] / در زمان [illegible]
گفت برادر [illegible] / اگر [illegible]
گر ز اول [illegible] / همچو سنگ [illegible]
چون دوام کرد [illegible] / در [illegible]
گفت دانستم [illegible] / از تو جان [illegible]
پس نشین [illegible] جان [illegible] / تا امیر [illegible]
بهر این [illegible] / راحت الانسان [illegible]
در حدیث [illegible] / همچو سبزه [illegible]
پس [illegible] / با خصال [illegible]
ور نبود صورت [illegible] / چون [illegible]
صورت ظاهر [illegible] / عالم معنی بماند جاودان
چند باشی [illegible] / طالب [illegible]
چند بازی عشق [illegible] / بگذر از نقش [illegible]
صورتش [illegible] / از صدف [illegible]
این صدا [illegible] / گرچه جمله [illegible]

بکر

لیک اندر صنع [illegible] / جنبشی کان در دل [illegible]
کان چه دارد و چه [illegible] / زانکه محکوم است آن [illegible]
کز صورت [illegible] / در [illegible]
هم ز صورت [illegible] / هست [illegible]
لیک [illegible] / در [illegible]
از یکی اندیشه که آید درون / صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر به صورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون [illegible] / [illegible]
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و برق داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای
جهل [illegible] / [illegible]
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
[illegible] / گر [illegible]
تا [illegible] / آنکه [illegible] صبر [illegible]
باز [illegible] / از هزاران [illegible]
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
[illegible] / [illegible]

پادشاهی بنده‌ای را از کرم

حسد کردن حشم بر غلام خاص پادشاه

برگزیده بود بر جمله حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف [illegible] / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها باد است باد
کی شود دل خوش به حیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

[illegible]

او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه آن جهد نه این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته است / آخر آن روید که اول کشته است
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آن کروز دین پیدا شود / پیش مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا به غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ورنه داری [illegible] / در پی دانه [illegible]
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این را عبث بی عایده
ور سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود ببین
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر عایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
فایدهٔ تو گر مرا [illegible] / چون ترا [illegible]
ور تمام آن فایده [illegible] / مر مرا [illegible]
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ‌رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها از این روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
وانک گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه‌گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی و گاهی کژ دو تو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت‌کش استیزفعل
آنک گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله از وی بر کند

جمله کور از او دا گر چه چون ... گر خسی بر روی آرد چو جو
مر خسی ... گر چه آن نیم جان ... ما هم چنین جان ... کنیم

آنگه او باشد مه و آفتاب کور بنگر ... بود آفتاب
این ... گردد و ... اندر افتاده ... اندر ...

نظر خورشید ازل بایست ... کی رهاند این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه باز کور است آنکه شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان و ویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نور است از نور رضا لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر می‌زنند پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پر خشم و مهیب اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد صد چنین ویران فدا کردم بجغد

من نخواهم بود اینجا می‌روم سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من نی مقیمم می‌روم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند تا ز خان و مان شما را بر کند

خانهای ما بگیرد او بمکر بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست والله از جمله حریصان بترست

او خورد از حرص طین را همچو دبس دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه می‌زند وز دست شه تا برد او ما سلیمان را ز راه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر هیچ باشد لایق لوزینه سیر

آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر اینت لاف خام و دام گولگیر

هر که این باور کند از ابلهیست مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغدی ز مغزش خورد مر ورا یاری‌گری از کجا کند

گفت باز ار یک پر من بشکند بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا دل برنجاند کند با من جفا

شه کند توده بهر شیب و فراز صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست هر کجا که من روم شه در پیست

در دل سلطان خیال من مقیم بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می‌پرم پردهای آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید گرچه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا گر بنالد نی بود همچون نوا

مالک ملکم نیم من طبل‌خوار طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور ازو لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است هیچ این جان با بدن مانند هست

تاب نور چشم با پیه است جفت نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر عقل چون شمعی درون مغز سر

بو در انف و نطق و منطق در زبان لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک و ترست آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهانی دیگری این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم من ز شرح این قیامت قاصرم

تا قیامت این قیامت را اگر شرح گویم قاصر آیم ای ...
این سخنها خود بمعنی یاربیست حرفها دام دم شیرین لبیست

چون کند تقصیر پس چون تن زند چونکه لبیکش ز یارب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

یک ... آرد ... وز چنین لبیک پنهان ...

بر لب جو بود دیواری بلند بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنه ... خشتی ز ... عاشقی مست ...

مانعش از آب آن دیوار بود از پی آب او چو ماهی زار بود
... آب آن دیوار او بر فلک می‌شد فغان زار او

حاصل ... صورت ... کار صورت ... و ... انبیا ...
... که قصد صورت کرده ...
... بتصدیق ... ملیح ... سلم ...
موجب تصدیق ... و قبول ... هست ... ظاهر ...
قاطع ... و بالطریق ... والسلام ...
... صورت ... مشتبه ... و ... کنند ...
که قصد صورت کرده ... صورت ... صورت ...
... فرق بوده ... کرده ...

ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی می‌رسد [illegible]
یا سوی [illegible] کیمیا / می‌رسد پیغام [illegible]
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / [illegible]
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / برکنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌شود
پستی آمد کندن خشت لزب / موجب قربت که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت [illegible] / قصر محکم [illegible]
هین غنیمت دار [illegible] / سر فرود آور [illegible]
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفت نطق و طعم و دندان‌ها ز کار
[illegible] / تن ضعیف [illegible]
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / [illegible] دل تنگ [illegible]

مازندران

خانه ویران کار بی‌سامان شده / دل ز افغان [illegible]
از ضیاع [illegible] / نفس کاهل [illegible]
موی [illegible] / جمله اعضا از زوال [illegible]
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخ‌های خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

قصهٔ مردی که [illegible] این خاربن را که نشانده برکن از سر راه و وعده آوردن او

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
[illegible] / [illegible]
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از [illegible] / [illegible]
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر بر گیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ور نه [illegible] / هین [illegible]
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو

[illegible]
تا نسوزد او گلستان [illegible]
بعد از آن [illegible]
اندر آن تقریر [illegible]
حال شیخ [illegible]
[illegible]
حال آن [illegible]
[illegible]
این چنین [illegible]
آنقدر [illegible]
تا نگردد [illegible]
این چنین [illegible]
[illegible]
این سخن [illegible]
[illegible]
این جهان [illegible]

[illegible]
لاله [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
آفتاب [illegible]

[illegible]
چون [illegible]
اگر عاقل بود [illegible]
گرم [illegible]
این قدر [illegible]

در معنی الفقر فخری

[illegible]
[illegible]
عالم [illegible]
خاک [illegible]

[illegible]
از یکی [illegible]
[illegible]
عالم [illegible]

خاک چون آتش [illegible]
این گوهر [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
این جهان [illegible]
[illegible]
زانکه مخلص در خطر باشد مدام
[illegible]
هیچ کس [illegible]

[illegible]
تا خود او خالص نگردد [illegible]
هیچ [illegible]

چشم [illegible]
[illegible]
هیچ [illegible]

[illegible]
هر کجا [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
در مقام [illegible]
هیچ [illegible]

مقفص
صیاد

[illegible]

[illegible] / [illegible]
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونک گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پر است از بانگ این که گه تهی است
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنا می‌کند / هست که کآواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی برکنند
بوک بر اجزای او تابد مهی / بوک در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوه‌ها را برکند / پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یک رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده به گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانک دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

مثل خواندن آب آلوده را به آب

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد به جان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر تو را / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان بعیادت ذو النون

این چنین ذا النون مصری را فتاد / کاندر او شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین دری یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف

چونکه ذوالنون سوی زندان ... / جمله ... بر سر ...

فهم کردن مریدان که ذوالنون قصدا کرده است دیوانگی را

دوستان در قصه ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز گاو و خر / بر سر و پشتم زنید ...
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرارخوان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

چون رسیدند یاران بپرسش ذوالنون مصری

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و بدستان دور کرد
راز را اندر میان آور شها / کن رخ مه در ابر پنهان مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ و چوب را در ربود / جمله بگریزید از بیم کبود
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

رنج بر خود گیر گر بود دوستی / روی گردان کز تو گوید دوستی

این نشان دوستی باشد خوشی / در بلا و آفت و محنت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را می‌آید

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیله کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان

خواجه

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند

کشتی ار باشد غریق آب و فتد / هر چه کمتر هست در دریا فکند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو و بهتر را بیاب

نقد ایمان را ... / تا ز روی حق نگردی شرمسار

چونکه نقدت را نگهداری ... / حرص و غفلت را ...

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را ... / بنده بود او را ولیکن عاشقی

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوندی بی‌منتها

خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بد ز لقمان آن زمان

گفت خواجه با غلامی کای فلان / رو تو فرزندم لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت کاردی را بدست

چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود / وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود
از محبت دار تختی می‌شود / وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن می‌شود / بی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود / وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود / بی محبت موم آهن می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود / وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود / وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود / وز محبت قهر رحمت می‌شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقل است آنکه بد رنجوری است / موجب لعنت سزای دوری است
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خود یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد
قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد

حسد کردن حشم بران غلام خاص سلطان

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / و آن درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چه بر است / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافه بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نی به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل

زر بجهد و هم نثار و هم سحاب / در رحم آمیزد و شکوفه پرورد
صد هزاران بلبل و قمری نوا / [illegible]

چون ندانی تو [illegible] / [illegible]
چونکه برگ روح [illegible] / [illegible]

آفتاب [illegible] در برج حمل / [illegible]
آن عطارد را ورق‌ها جان ما / آن سپیده وآن سیه میزان ما

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible] اعتبار

اندرین معنی شنو تو قصه‌ای / [illegible]

قصهٔ تعلیم سلیمان رسول بلقیس را [illegible]

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کف دید و دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو

ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را گردد اسیر

گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق

السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا

ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند

[illegible] / پس یقین گشت که تعز من تشا
[illegible] / خاکیی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خود را بگردانم به وقت / این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را به فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندمشان اله

انکار کردن فلسفی بر قرائت کردن آیت ان اصبح ماؤکم غوراً فمن یأتیکم بماء معین

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفیی منطقیی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما به زخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی

روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود

همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل

دل به سختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را

یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه

می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از بطر / تا نباشد خندهٔ برق کجا

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کی بود گم گشته کمک جان | گفت بابت ملک گم گشتی
از کجا آورده اند این جلها | من رحیم بس کریم کلها
آن شود شاد از نشان کو دید شاه | چون غذا بود او از اثبات [illegible]
او شناسد بوی [illegible] | چون بخورد او [illegible]
تو ز [illegible] | کوده ده [illegible]
گمشده [illegible] | گمشده کز اگر [illegible]
گمشده [illegible] | جو شود [illegible]
دم [illegible] | کین [illegible] مقصود تو
نامه [illegible] | این [illegible] که [illegible]
این نشان آن [illegible] | که همی جوی [illegible]
انکه بی [illegible] | همچو [illegible]
زنها [illegible] | سه [illegible] کرد [illegible]
زین چنین [illegible] | خوی [illegible]
چون [illegible] | از [illegible]
بر شال [illegible] | گر ره [illegible]
خواجه [illegible] | گر [illegible]
گر [illegible] | چون [illegible]
گر [illegible] | رو بجد [illegible]
چون طلب کردی بجد آید نظر | جد خطا نکند چنین آمد خبر

کی نماید مال اسرار اهمر | کی شود چون آسمان بستان خبر
آن لطافتهات [illegible] | این نشان با مرده [illegible]
رنج [illegible] | دیده [illegible]
زانکه حکمت [illegible] | همچو [illegible]
که مراد [illegible] | که به پیش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که نیابی [illegible]
این [illegible] | وین [illegible]
این [illegible] | این [illegible]
انکه [illegible] | وانکه [illegible]
وانکه [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | جیب [illegible]
چونکه [illegible] | انکه [illegible]
چشم [illegible] | کان [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گوید [illegible]
دولت [illegible] | رحم [illegible]
تا [illegible] | پس [illegible]

تو [illegible] | [illegible] خلق
این [illegible] | آن دگر [illegible]
[illegible] | این [illegible]
این سخن [illegible] | دل [illegible]
[illegible] | [illegible]
نقش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
وانکه [illegible] | [illegible]
پس کن ای بیهوده [illegible] | [illegible]
آنچه [illegible] | [illegible]
از [illegible] | دیده اندر [illegible]
[illegible] | در نیابد ذات ما را بی مثال

او همی بیند [illegible] | او ندارد [illegible]
هر زمان [illegible] | شخص [illegible]
[illegible] | خاص [illegible]
[illegible] | [illegible]
در شمار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر بگویم [illegible] | [illegible]
از [illegible] | در [illegible]
جنبش [illegible] | [illegible]
گفت اگر [illegible] | [illegible]
ذکر جسمانه خیال ناقص است | وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست | این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه | کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت | چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهاات کشم | شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من | ای بیادت هیهی و هیهای من
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گفت موسی [illegible]

گفت با آنکس که ما را آفرید این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این گفت و گو آنک حق گفت او منست و من خود او
آنک گفت انی مرضت لم تعد من شدم رنجور او تنها نشد
آنک بی یسمع و بی یبصر شدست در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست هر چه مولودست او زین سوی جوست
زانک از کون و فساد است و مهین حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب حق سبحانه و تعالی با موسی از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد در حق او خوب و در حق تو بد
ما بری از پاک و ناپاکی همه از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم بلک تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

زانک دل جوهر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست عشق در دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت رازهایی کان نمی‌آید بگفت

وحی آمدن موسی را در عذر آن شبان

بر دل موسی سخنها ریختند دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از آن گر شرح گویم ابلهیست زانک شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرح آن بس معتبر تا قیامت باشد این بس مختصر
ابلهم گویی و گر دم می‌زنم گر تو خواهی از درون جو بجو
چونکه موسی این عتاب از حق شنید در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گرد آن گاه غلطان همچو گوی اندر میان
عاقبت دریافت او را و بدید گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست اینچ میگویم نه احوال منست
نقش میبینی که در آیینه‌ایست نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهتر است   لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گویی چون غطا برداشتند   کین نبوده است آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است   چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالوده است خون   ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلید است و به آبی می‌رود   لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار   کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی   معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا   مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر   تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما   در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود   کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست   جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب   حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی   همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود   زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاک است کو   در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز   روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا   در مزید است و حیات و در نما
چونک گردانید سر سوی زمین   در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود   در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین   آفلی حق لا یحب الآفلین
گفت موسی ای کریم کارساز   ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

پرسیدن موسی از حق سر غلبه ظالمان

نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل   چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقش ساختن   واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن   مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زردابه را   جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است   لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین می‌گویدم خاموش کن   حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش   کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان   بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست   میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمی است   سابق هر بیشیی آخر کمی است
لوح را اول بشوید بی وقوف   آنگهی بر وی نویسد او حروف
وقت شستن لوح را باید شناخت   که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند   اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین   تا به آخر بر کشی ماء معین
خون کند دل را و اشک مستهان   بر نویسد بر وی اسرار آنگهان

از حجامت کودکان گریند زار   که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را   می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران   می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین   اینچنین است اجتهاد مرد دین
چون گرانیها اساس راحت است   تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا   حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ تر است   سوخته آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است   آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است   آن جزای کارزار و محنتی است
هر که را دیدی به زر و سیم فرد   دانک اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار   تو که در حسی سبب را گوش دار
آنک بیرون از طبایع جان اوست   منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا   چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل   این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب   پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان   سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد   خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را   جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای   لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت   طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت   پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار   تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود   زانک خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مراد آن نفس توست   کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شده است این عقل پست   فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت   در مقام عاقلان منزل گرفت
زانک غالب عقل بود و خر ضعیف   از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها   این خر پژمرده گشته اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل   هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج   که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود   چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر   چون شب و روزی مددبخش عمر
چونی از صفراییان بی هنر   چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق   با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین   دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر   تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما   ریگ اندر چشم چه افزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / گر جمادی [illegible] نیز
از آتش ابراهیم [illegible] / از تو جدا [illegible] خطاب
[illegible] آتش تشنه / این جهان از عطر [illegible]
تو ز آن جودی که آتش [illegible] شود / تو ز آن روحی [illegible] شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / بو کجا جلوه برد ای اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن بهتر بود
عاقل آرد معرفت در بیان / جاهل آرد معرفت بر زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون بر جهید / یک سوار ترک با دبوس دید
بی‌محابا ترک و دبوسی گران / [illegible]
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی / نه ره و پروای قی کردن بدی
گر ترا من گفتمی این ماجرا / آن دم از تو جان تو گشتی جدا
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت‌اند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوت‌اند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش

۱۱۹

مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گر در زمان واپس‌تر است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود و آخر شجر
سوی خرس و اژدها کردیم بازگشت / زانکه طولی دارد و افسانه گشت
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت بکشت / تا کران زین بس [illegible]
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
[illegible] بسیار کم کن ور کمین / تا کرا و دانی [illegible]
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حجاب گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور ترشی [illegible] / همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند کیست / این دو کوری [illegible]
زانکه یک کوریست می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت‌آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
زشتی آوازم کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد

[illegible]

خرس هم از اژدها چون وا رهید

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار … شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی … خرس حارس گشت از دل‌بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست … ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها … گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است … او به هر حیله که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این … ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است … این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را … خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود … گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف … ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای … با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف … نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده … هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و به گوشش در نرفت … بدگمانی مرد را سدی است زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید … گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش … بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم … لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو … گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی … در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او … خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است … یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بسته است با یاران بدین … که بترساند مرا زین همنشین
[illegible] … [illegible]
خود نیامد هیچ از خبث سرش … یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود … او مگر مر خرس را همجنس بود
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
عاقلی را از سگی تهمت نهاد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست

خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی با یکی مست خیال … کای بدآموز از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم … با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من … صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی … طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان … تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاس و خوان رسید … وز دعایم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد … از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی … سجده کردی که خدای من توی
آن توهم‌هات را سیلاب برد … زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او … چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
چون خیالت نامد از تزویر او … وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری‌یی خود که باشد ای سگان … که خدایی برتراشد در جهان
چون در این تزویر او یکدل شدی … وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را به لاف … در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری … گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال … اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست … چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت … کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی … لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی … عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود … گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد … جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود … چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو … [illegible]
چون ابوبکر از محمد برد بو … گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد … دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت … زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید … چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او … واشناسی صورت زشت از نکو
آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت … زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

در دل او بیش می‌زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد … امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس … قصه با طالب بگو بر خوان عبس
آنکه اعمی طالب حق آمده است … بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران … تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی [illegible] / [illegible]
این جهان [illegible] / [illegible]

[illegible]

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کَه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی جز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد
آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وآن یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که در سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین دگر در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین دگر در گلخنی [illegible]
آن یکی [illegible] / وین دگر [illegible]
آن یکی [illegible] / وین دگر در خاکدان [illegible]
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس ازینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
[illegible] / [illegible]
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن ابلیس / سر نکردش که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تمامی قصهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

او بخفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردرد بیرون جهد

بر سر شه که بد چشم آن بدا / میزد و روی او در [illegible] کرد
از [illegible] / اصطلاحا [illegible]
وانکه دادند عهد [illegible] / تن کند [illegible] کرد

رفتن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم بعیادت صحابی رنجور و فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایده آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشته است دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره‌زنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی ای موسی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان
باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی موبیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر

هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / این چنین ضربت جزای هر دنیست
رفت زین [illegible] / اینچنین ضربت شما را خوردنی
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهی / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر بچه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور در شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارف است او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانک حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید [illegible] / صد [illegible]
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا کردن

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون او پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن

مر ورا دادی [illegible] / [illegible]
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و زد [illegible] / دست او [illegible]
گفت حقست این بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر که تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید [illegible]
این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است

رجوع بقصهٔ مریض و عیادت مصطفی صلی الله علیه وسلم

در عیادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجو اندر پناه صاحبی / بلکه آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهد کن [illegible]
سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی کن

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونک رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
انما الاعمال [illegible] / [illegible]
نیت مؤمن بود به ز عمل / اینچنین فرمود سلطان دول
خانهٔ نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

حکایت در حقیقت این سخن

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت این فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / [illegible]

هر دو خود باشند [illegible] | سلطنت بین [illegible]
انچه گوید نفس تو [illegible] | [illegible] چون [illegible]

تو خلاف [illegible] | این چنین آمد [illegible]
[illegible] | [illegible]

گفت هست این شربت [illegible] | اسپها [illegible]
گفت [illegible] کودکی [illegible] | گوید او [illegible]

عقل قوت گیرد از عقل دگر | نیشکر کامل شود از نیشکر

[illegible]

آدمی داند که خانه حادث است | عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست | در بهاران زاد و مرگش در دیست

کرم کاندر چوب زاید سست حال | کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش | عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را می‌نماید رنگها | چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری | تو مگس پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد | مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست | عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده | سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

آزمودم عقل دوراندیش را | بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سید اجل | قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت | تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم | قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت | تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی | زین سپس جویم جنون را مغرسی

حکایت [illegible] در [illegible] سال شیخ بهلول را که

[illegible]

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی
فرستادن ... خود را به دیوانگی ...
مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نی‌ای گشته سواره نک فلان
می‌دواند در میان کودکان

کری می‌بازد و ... [illegible]
در جهان گنج نهان ... [illegible]
صاحب رای است و آتش‌پاره‌ای
آسمان‌قدر است و اختر‌باره‌ای

فرّ او کرّوبیان را جان شده است
او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری
سر منه گوساله را چون سامری

چون ولی آشکارا با تو گفت
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
وا ندانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبر است
هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند
هر که را او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور
هیچ یابد دزد را او در عبور

کور نشناسد که دزد او که بود
گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب‌ژنده را
کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا
حمله می‌آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان به خشم
در کشد مه خاک اندر روی و چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای شیر شکار
دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد
از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت
کور می‌گیری تو در کوی این بد است

گور می‌جویند یارانت به صید
کور می‌جویی تو در کوچه به کید
آن سگ عالم شکار گور کرد
وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد

سگ چو علم آموخت وارست از ضلال
می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است
بلکه این زان است کز جهل است مست

نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین
این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت
خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و آب و باد و نار با شرر
بی‌خبر با ما و با حق با خبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان
کند شد ز آمیز حیوان حمل‌شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات
کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم
انس حق را قلب می‌باید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کالها
می‌کند آن کور عمیا ناله‌ها
تا نگوید دزد او را کان منم
کز تو دزدیدم که دزد پرفنم

کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم آن بینوا
چون بگوید هم بگیرش سخت تو
تا بگوید او علامت‌های زفت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید چه ببرد و چه بدزد
اولا دزدید کحل دیده‌ات
چون ستانی باز یابی تبصرت

کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دل است
پیش اهل دل یقین آن کامل است
کور دل با جان و با سمع و بصر
می‌نداند دزد شیطان را اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلایق پیش او
باز ... [illegible]
تا ... [illegible]

مشورت جوینده آمد نزد او
کای پدر ای گشته طفل رازگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان
محتسب در نیم شب جایی رسید
در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو
خواندن محتسب خراب افتاده را به زندان
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت از آن کان خورده‌ام گفت این خفی است
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن
گفت آنکه در سبو مخفی است آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی است
هوی هوی میخوران از شادی است

محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا ... [illegible]
همچو شیخان ... [illegible]

هم ... [illegible]
... [illegible]
بلکه ... [illegible]
تا ... [illegible]

گفت آن طالب که آخر یک نفس
دویم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حالش معلوم‌تر گردد
ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب من بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه می‌پرسی بیانش کن فاش

او مجال راز دل گفتن ندید
زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی

گفت مردی کز زنند اندر جهان — آن دو مرغ و این یکی [illegible]
آن یکی چون [illegible] — آن گر نمی [illegible]

وان مسیح [illegible] از او بود — این [illegible] در شور [illegible]
آنز [illegible] تیر [illegible] — کز [illegible]

شیخ را اندر میان کاروان — بانگ زد [illegible] کرد [illegible]
گر بیاید [illegible] — این زمان [illegible]

راه سوی [illegible] کشتی [illegible] — گل [illegible]
و اگر [illegible] آن تو [illegible] — و اگر [illegible]

چون [illegible] — [illegible] آتش [illegible]
دو [illegible] — سم [illegible]

ای [illegible] کرد شیخ و باز [illegible] — کودکان [illegible] سوی [illegible]
باز [illegible] کرد [illegible] — کم [illegible]

باز زاده [illegible] — گر رسید [illegible]
گفت ای [illegible] — این [illegible]

تو در ای اهل [illegible] بیابان — آنکه [illegible]
گفت این [illegible] — تا درین [illegible]

[illegible] سنگینم [illegible] گفت [illegible] — نیست [illegible] عالی [illegible]
با وجود [illegible] — کم [illegible]

در [illegible] غیب [illegible] — کمتر از [illegible] کنیم [illegible]
زین [illegible] — زین گروه از عجز بیگانه شدم

ظاهر [illegible] — لیک [illegible] باطن [illegible]
عقل من [illegible] — تا که [illegible]

اوست دیوانه [illegible] — این [illegible] دیده [illegible]
دانش من [illegible] — این [illegible]

کان قدم [illegible] بستان [illegible] — هم ز [illegible]
علم [illegible] — گر [illegible]

چون [illegible] رفت — همچو طالب علم دنیا [illegible]
طالب [illegible] عالم [illegible] — نی [illegible]

همچو کشتی [illegible] — نیست [illegible]
جز که سوی [illegible] — هم [illegible]

گر نه [illegible] پرده [illegible] — بر [illegible] کشتی [illegible]
در [illegible] — نا امید [illegible]

علم [illegible] — حاش [illegible] فرید [illegible]
گر [illegible] وقت [illegible] — چون فرید [illegible]

مشتری [illegible] — [illegible]
خون [illegible] جان [illegible] — خون [illegible]

این فرید از [illegible] — هم [illegible]
کل [illegible] — زانکه [illegible]

دل

دل بخور تا [illegible] — از تجلی [illegible]
طالب [illegible] — ما شوی [illegible]

دل [illegible] — این [illegible]
یارب [illegible] — لطف [illegible]

دست [illegible] — پرده [illegible]
باز [illegible] — کار [illegible]

از [illegible] — گر [illegible]
این چنین [illegible] — گر توانی [illegible]

باز [illegible] — چون [illegible]
با چنین [illegible] — در چنین [illegible]

این دعا [illegible] — ور [illegible]
در [illegible] — جز [illegible]

از [illegible] — مهر [illegible]
گر [illegible] — مهر [illegible]

سوی [illegible] — تا [illegible]
شاه [illegible] — باغ [illegible]

اصل [illegible] — زود [illegible] تحتها الانهار
قصه [illegible] مصطفی — زانکه لطف [illegible]

شکر [illegible] — نعت [illegible]
جز [illegible] شکر [illegible] — فهم کن [illegible]

[illegible] عیادت رسول صلعم [illegible] بیمار را

گفت [illegible] بیمار — از جهالت [illegible]
یاد [illegible] مصطفی — چون [illegible]

که مگر [illegible] — دار [illegible]
از حضور [illegible] مصطفی — چون [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

همت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گفت [illegible] — آن [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

بر [illegible] — خورده [illegible]
از تو [illegible] — هم [illegible]

مضطر [illegible] — [illegible]
نه مقام [illegible] — نه امید [illegible]

ای [illegible] — [illegible]
من [illegible] — آه [illegible]

از خطا [illegible] —
در ذکر [illegible] عذاب آخرت و [illegible] آن
— جاده [illegible]

تا مذهب آمد [illegible] گشته‌اند — گر ز [illegible] قاتل ما بوده‌اند
تنگ کرده [illegible] جای [illegible] — سهل [illegible] آتش [illegible]
عهد [illegible] وصف [illegible] جهان — سهل [illegible] شان
ای [illegible] گوهر [illegible] — بر [illegible] دادی
تاریخ آن [illegible] — بر [illegible] این [illegible]
من همی گفتم که [illegible] — عهد [illegible] عالم [illegible]
تا در آن عالم [illegible] — در [illegible]
[illegible] پیش چشم — جان من [illegible]
ماند [illegible] ذکر [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
گر [illegible] کنون [illegible] — ای [illegible]
میشدم از دست من [illegible] کار — کردم [illegible]
گفت [illegible] — بر [illegible] از [illegible]
نزد طاقت داری [illegible] — که [illegible] جان [illegible]
گفت [illegible] کردم [illegible] — از سر [illegible] نام [illegible]
این جهان [illegible] قصر [illegible] — از [illegible] مانده [illegible]

ذکر قوم موسی علیه السلام [illegible]

سالها [illegible] — همچنان [illegible] منزل [illegible]
قوم موسی [illegible] بوده — آخر [illegible] اول [illegible]
گر دل موسی [illegible] — [illegible]
در [illegible] آورد [illegible] — کار [illegible]
کی ز [illegible] چون [illegible] — در بیابان [illegible]
[illegible] — اندرین منزل [illegible]
چونکه موسی [illegible] دل — کار [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — علم [illegible] تیز [illegible]
کی بود کو علم [illegible] — [illegible] این [illegible] لطف [illegible]
[illegible] — نام موسی [illegible]
ور نه موسی [illegible] — [illegible] آورد [illegible]
عهد [illegible] — عهد تو [illegible]
عهدها [illegible] — عهد تو چون [illegible]
حق [illegible] — رحمتی کن ای [illegible]
[illegible] دیدم [illegible] — امتحان [illegible]
[illegible] — گرد [illegible] کرم [illegible]
[illegible] در کمال و در جمال — در [illegible] منزل
[illegible] — بر [illegible]
همین [illegible] — مصر [illegible]
البقیه البقیه ای [illegible] — [illegible]
بود مانده [illegible] لطف [illegible] — که [illegible] باز [illegible]
چون [illegible] — ای [illegible]

این

١٢٧

این دم [illegible] خشم [illegible] — تو [illegible] فرماهم
[illegible] گفتار آدم [illegible] — [illegible] همچنین [illegible]
[illegible] — آنچنان [illegible]
[illegible] — [illegible] آدم [illegible]
باز [illegible] وعده [illegible] — [illegible]
[illegible] — آتشی [illegible]
چشم [illegible] — [illegible] خصم [illegible]
[illegible] — هم [illegible] جان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
در [illegible] — در [illegible] برون
[illegible] — [illegible]
این [illegible] — این [illegible] مثال [illegible]
[illegible] — [illegible]
آن [illegible] — این [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — در [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — در [illegible]
[illegible] — [illegible]
دست [illegible] — [illegible] آدم [illegible]
[illegible] — [illegible]
در [illegible] — لیک آن نقصان [illegible]
[illegible] — [illegible]
گرد [illegible] — نقشها [illegible]
[illegible] — نقش یوسف کرده [illegible]

مثال در بیان این قوم [illegible]

[illegible] — [illegible] عالم [illegible]
[illegible] — [illegible]

تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد [illegible] / حاضری [illegible] حال آن
حاصل آن [illegible] / خوب [illegible]
اوست [illegible] / کار [illegible]

[illegible] حضرت رسالت [illegible] آیه [illegible]

گفت [illegible] / این بگو [illegible]
آشنایی دار [illegible] حسن / آشنایی دار [illegible] حسن
راه [illegible] لطف / مقصد [illegible] لطف [illegible]
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندر او تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تضییع زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه [illegible] / با فغان و حسرت [illegible]
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خفته در زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقی است

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از جواب گفتن معاویه ابلیس را و [illegible] باز کردن و جواب گفتن ابلیس [illegible]

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم

من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

[illegible] قطاع طریق / از چه رو گشتی [illegible] شفیق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت اول ما فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون رود

در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است

از کمال لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنک تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی گر ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان حادث است / زانک حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دوپاره می‌کنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونک بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود

[illegible] ان کی

آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را [illegible] / هیچکس در شش جهت از ششدره

جزو شش از کل شش چون وارهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد

هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفرست و گر ایمان او / دست‌باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راستست / لیک بخش تو ازینها کاستست

صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کرده در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزی چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره کآشنایی آمدست

در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین‌بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

بس [illegible] از تو [illegible] / بس [illegible]

[illegible] / سرنگون [illegible]

سیوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقده را / من محک قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی می‌کنم / [illegible] می‌کنم

[illegible] / [illegible] می‌کنم

باغبانم شاخ تر می‌پرورم / تا [illegible] خشک [illegible]

این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست

سگ چو از آهو زاید کودکی / در سگی و آهوی دارد شکی

[illegible marginal notes]

این بوالوفا [illegible]

تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نه‌ام / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درختی خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا [illegible] / خوی اصل [illegible]

عنف کردن معاویه ابلیس را

گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه‌زن / ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد رس ما زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این ره‌زن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله / دستگیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی‌تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چیم بیدار کردی راست گو

۱۳۰

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

[illegible] / [illegible]
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
[illegible] / [illegible]
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع را مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تا که کی گردد شب [illegible]
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه‌ست / متهم باشد که او در طنطنه‌ست
چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرامست دل / راستیها دانهٔ دامست دل
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند / [illegible]

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب [illegible]

[illegible]

قاضیی بنشاند و می‌گریست — گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد توست — وقت شادی و مبارکباد توست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی — در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف‌اند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان — آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند — علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای — چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام — لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب این بگو — راست گو [illegible]

باقرار آوردن معاویه ابلیس را که چرا بیدار کردی

تو چرا بیدار کردی مر مرا — دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری — همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو — راست را دانم تو حیلت‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او — صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری — من مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی — کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک — من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم [illegible] — کار ناکرده [illegible]
من ز شیطان این نجویم کوست غیر — کو مرا بیدار کرد از بهر خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر — میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن — کردمت بیدار می‌دان ای فلان

راست گفتن ابلیس با معاویه مکر خود را

تا رسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا — این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشک‌ها — از دو چشم تو مثال مشک‌ها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز — کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود — که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام — چونکه پیغمبر بداد السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون — آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را — تو به من ده وان نماز من ترا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز — او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع گشت جفت — [illegible]
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی — که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول — شد نماز جملهٔ خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راز — مکر خود اندر میان بنهاد باز

تتمه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان — می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز — درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب — تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا — تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین — من عدوم کار من مکرست و کین
[illegible] — [illegible]
گفت اکنون راست گفتی صادقی — از تو این آید تو این را لایقی

جواب گفتن معاویه ابلیس را

عنکبوتی تو مگس داری شکار — من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند — عنکبوتی کی بگرد ما تند
کار [illegible] ای دزد لعین — [illegible]
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا — سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین — هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود — تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی — تا مرا از خیر بهتر راندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید — در وثاق اندر پی او می‌دوید

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

تا دو سه میدان دوید اندر پیش — تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش — تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا — تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار — تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این [illegible] — [illegible]
گفت باشد کان طرف دزدی بود — گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند — کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم — گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه — دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست — این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد — کاین طرف رفته‌ست دزد زن‌به‌مزد
نک نشان پای دزد قلتبان — در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا — من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم — من تو خر را آدمی پنداشتم

این قدر ارشاد [illegible] / من حقیقت [illegible]
گفت من [illegible] / این شناخت [illegible] حقیقت [illegible]
کف ز دریا [illegible] خود [illegible] / [illegible] در [illegible]
خصم خود را [illegible] / نور [illegible]
[illegible] / در وصال [illegible]
شیخ [illegible] / در صفات [illegible]
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو شد مستقر / کی ز رنگ آب افتد آن نظر
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

حکایت وزیری که پادشاه را از [illegible]

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه اول بخت خود [illegible] / بخت و روزی آن [illegible] ز ابتدا
لیک آن کو کاهل [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / باز سوی آستانه [illegible]
تو یقین [illegible] / جبر را از جهل پیش آورده
گر [illegible] / پس چرا [illegible]
قسمت خود خود [illegible] / نعمت خود [illegible]
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گل است و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وآنچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را تا به مسجد ضرار برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک به یک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که به وعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر آور در جنگ [illegible]
گفت هین خامش کنید ای قوم دون / تا نگویم رازهاتان من کنون
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم‌زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است / زانکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقی است / حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که به حق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربی است

[illegible]

اندیشیدن یکی از اصحاب با خود [illegible] رسول علیه السلام [illegible]

[illegible]

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

[illegible]

امتحان هر شیئی که در وی است

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را داند که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک‌رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو به مو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیاء جانهاست
[illegible] گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هرکه در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
خود [illegible] این حکایت [illegible] / گر [illegible] حکایت [illegible]
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بد سرش

شرح فایده حکایت آن شخص شترجوینده که اشتر گم کرده بود

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هرچه را گویی خطا بود آن نشان / او به تقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویی و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود / [illegible] شود
رنگ روی و صحت و زورت شود / [illegible] شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آمد تا مقدم تو شوی
پی روی تو کنم ای راست‌گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشترست / کو درین جستن شتر بهر مراست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دوید این می‌دوید / از طمع همدرد صاحب می‌شدی
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را به دشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا به اکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد به حق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگاری‌یی پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را بر کنید / مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچ کفو او نبود راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانک آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کار و خبر نداشت که او هم بدان مبتلا بود

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر کی مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یکی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌کشید / از چه رو آخر بخونم تشنه‌اید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت او آخر ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او زر نهان
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای ما

بیان حال خودپرستان و ناشکری در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکساری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی که مکرست و دغاست
گر درآمیزد بگویی طامعست / ور نه گویی در تکبر مولعست
گر تحمل کرد گویی حاجتست / در خبر آمد تو گویی کار ز است
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کان آفرید
ای که صبرت نیست از آب سیاه / صبر چون داری ز [illegible]
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذو المنن
ای که [illegible] / آن ز [illegible]
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر اومید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هو اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف

۱۳۶

آنچه بیگوهر ... ذوالفنون [illegible] / آن هم از دستان آن نفس [illegible]
وانچه شکوه عقوبت [illegible] / هست آن ز نحس [illegible]

ای زنم مرده [illegible]

حکایت پیر و طبیب [illegible]

چون غضوب است او [illegible]

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از کار ماند / گفت کز پیریست [illegible]
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت کز پیریست [illegible]
گفت تاریک است چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای شیخ [illegible]
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندت جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کین خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن سابقان [illegible] / امت هر [illegible]
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی رهید

قصهٔ جوحی و آن کودک که در پیش جنازهٔ پدر خود نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان / نی درو بوی طعام و نه نشان
نی درو از بهر [illegible] راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
نی درش معمور و نی سقف و بنا / نی درو بهر ضیا روزن [illegible]
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / که درو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک‌به‌یک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریک است چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید آن بحر را آن ماهی است / هر که دید الله را اللهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
ابلهان [illegible] / [illegible]
صبر کردن جان تسبیحات توست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوقی ز غزو و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او

مضمون این بیت که در بسیاری [illegible] واقع شده فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون پس اگر آن [illegible] که یونس از تسبیح [illegible] بود در شکم ماهی باز ماندی تا روز قیامت و درین آیه [illegible] خدا [illegible] ذکر خدا [illegible]
درنا [illegible] لطایف

ما نظرنا بالکسب [illegible]

[illegible]

گر براه الملک از وی بر کسی / گر ز عشق عقل آموزد بسی
از علمهای گدایان ترس ترس / کان علمها لقمهٔ نانست و بس
او به سوی [illegible] پرد ور کسی / گر چه سوی جوع جانه [illegible]
این سخنها از کجا [illegible] / در رسید [illegible] اشتر [illegible]

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

پرسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که از من مترس که من نامردم

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپ نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گر چه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا
[illegible] / در بیان [illegible] بفضول
حیله و مکر اندرین ره سود نیست / هر که گشت [illegible]

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / [illegible]
[illegible] / هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث‌انداز کرد او را سوال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو

گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
[illegible] / [illegible]
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی [illegible] / نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان
لعنت [illegible] / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی پرد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت [illegible] / گشت [illegible]

کرامات ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود

زوبعان

حکمت کم شود

شکل دیگر گشته خلق و خلق او / خیره شد در شیخ و اندر دلق او
که رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / شیخ چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو به عکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سوزنی زرین ورا از فضل او / که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت ای سوزن چه خواهم زین ستم / داده از فضل شهانت این کرم
ماهی دیگر برآمد در زمان / سوزن او را گرفت و برد و داد
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا به باطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین دیگر چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راه رشد
[illegible]
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود
چونکه یک حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند

آغاز منور شدن عارف به نور غیب‌بین

چونکه یک حس غیر محسوسات دید / کشف غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا به گلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را به دانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو به مو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود

۱۳۶

این گدایان بر ره [illegible] / حاجت خود [illegible]
کوری [illegible] آمد و [illegible] / تا ازین حاجت بجنبد رحم [illegible]
هیچ [illegible] / [illegible]
چشم [illegible] / [illegible]
[illegible] چشم بصیر / فارغ [illegible]
[illegible] / [illegible]
بعد از آن [illegible] / چون [illegible]
[illegible] شکر خدا / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / استخوان [illegible]
[illegible] / [illegible]
لفظ چون [illegible] / جسم [illegible]
در روش [illegible] روی آب [illegible] / [illegible] خاشاک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هست خاشاکی [illegible] / [illegible]
روی آب جوی فکر اندر روش / [illegible]
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تسلیم آن بسته دهن / [illegible] گفتن
در زبان او بباید آمدن / از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن / جملگی از خود [illegible] شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازم است این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که او / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشترست / از چه زان رو که فزون‌تر آگهست
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون‌ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جملهٔ چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ سلطان ابراهیم ادهم قدس سره

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگه است / شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبود / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش‌عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب

در رخ عیبی [illegible]

می‌پوشی [illegible]

[illegible]

تا از آن راهت [illegible]

[illegible] مصطفی

[illegible]

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دودآوری

پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش از زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد

ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها بپیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا

وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

قصه طعنه زدن آن مرد [illegible] بر شیخ

آن خبیثی از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ

که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیست خیزید امشبان / تا ببینید فسق شیخ خود عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا [illegible]

تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب

گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین

جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است

نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج [illegible]

کودبان — کردبان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفتن عایشه رضی الله عنها رسول را صلی الله علیه و سلم که تو بی مصلا هر جا که میرسی نماز میکنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی
بی مصلا میگزاری تو نماز / هر کجا روی زمین یابی فراز
گرچه میداند که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند از آن
سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر و معجب شدن در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
[illegible] / [illegible]
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر آن غوی
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
[illegible] / [illegible]
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را
[illegible] / [illegible]

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسی / متهم کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو ماهیان
ماهیان [illegible] زر / در دهان هر یکی [illegible]
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید و میخورد

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود بر اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی [illegible] / [illegible]

موسیا بسیار گویی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نه رفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نه رفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان به یک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن فقیر با آن شیخ

مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابهای خضر خوب و صواب
آن جوابهای سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر فراشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا او اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر مرا شش گرده همدستیم نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین دگر جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پا نبود کس را که گوید نیست گل ... مر ترا اما مرا سود و دجل
در زمینم با تو ساکن در محل ... می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
هستم من نیستم با تو یار من ... برتر از اندیشه‌ها پایه مراست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام ... خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی ... زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند ... زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم ... چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس ... کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند ... تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات ... بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش ... بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است ... جعفر طرار را پا جاریه است
نزد آنکه لم یذق دعوی است این ... نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب ... دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر ... تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن ... در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد ... پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید ... قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال ... هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من ... نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش منی ... هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود ... چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک ... هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد ... کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز ... شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل ... می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او ... جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست ... عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی زبان ... که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود ... گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی ... کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نبشته گرچه خود دعوی بود ... هم نبشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش ... در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در ... با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن ... این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن ... معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی ... جان صاحب‌واقعه گوید بلی

بس

پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود ... آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط ... کی بود شک چون کند او خویش غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب ... در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو ... از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این ... جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد ... که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار ... تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است ... روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند ... جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان ... از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب ... از زبان حق شنود انی قریب
مادر یحیی حامل بود و زرد ... بود با مریم نشسته درد زه

سجده کردن یحیی در شکم مادر عیسی را در شکم

مادر یحیی به مریم در نهفت ... پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست ... کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من ... کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد ... کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم ... سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن مردم نادان بر این قصه

ابلهان گویند کین افسانه را ... خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش ... بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد ... از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون ... تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار ... بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا ... گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال آوردن آن مردم نادان

این بداند کانکه اهل خاطرست ... غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر ... مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را ... چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از اندرون ... از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود ... همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان ... چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر ... فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون ... شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل ... چون ز عکس ماه ترسان شد ز پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست ... ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست ... معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل ... ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش‌دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز / گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او [illegible] ای دلیر / راست [illegible]
هر [illegible] / از درون [illegible]

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه‌صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخرالامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او بره اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
در حق دیگر بود [illegible] / در حق دیگر بود [illegible] خال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
صورت ظاهر [illegible] / رو [illegible] ای پهلوان
صورت ظاهر بود [illegible] / [illegible]
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
کم شوی [illegible] / چشم تو [illegible]
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو [illegible]

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا کین را بانگوری دهیم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سرّ نامها غافل بدند

مشت برهم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی‌دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نخوت و سخط
گر سخنتان در توافق موثقه / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانک آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جملهٔ مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحاد و خالی از ترک و دوی / باشد از توحید بی ما و توی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او

۱۴۵

گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی درنبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
[illegible] از شرق [illegible] / در زمین [illegible]
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر / بهتر از طاووس پران دگر

[illegible marginal glosses]

منطق الطیران خاقانی صداست
منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی
چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست
از برون مشرق است و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثریست
وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود
عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد
تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی
همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی
از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات
کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست
دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندر است
آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است
دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران
اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب
تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای
نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی
هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان
از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک
تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر
با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین
روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام
بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه
تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است
لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول
او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان
بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند
از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان
کی نهد دل بر سببهای جهان
[illegible]
از نجات و انطلاق و ارتقا
آنچه در صد سال [illegible]
ده یکی زان گنج [illegible]

حیران شدن حاجیان در کرامات زاهد که در بادیه تنهاش یافتند بر روی ریگ سوزان

زاهدی بد در میان بادیه
در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج
از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه‌ستی
یا سواره بر براق و دلدلی
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست
یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز
تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر
زان جماعت زنده‌ای روشن‌ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو
جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست
دست را برداشت کز سوی سما
گفت هرگاهی که خواهی می‌رسد
بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین
تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما سری ز اسرارت به ما
تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان
که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم
تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان
فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش
زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت
در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها
حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها
می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد
زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمد تم الکلام

دفتر دوم مثنوی معنوی تاریخ ۳
شعبان المعظم [illegible]
[illegible]
۵
۲۲۲

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

این دفتر سیوم از نسخه مثنویات معتبره و مثبت در مرتب نسخ مجموعه ستیزه که کمترین معتقدان این کتاب ... این کتاب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی ... با استاد مثنوی که زیاده مقابله نموده و در ... ماهران این فن از روی تحقیق لفظ و معنی ... نسخه اول و چهار نسخه ... از اغلاق و سقم ... تصحیح داده و عنوانهای ... داستان را که اکثر الفاظش از رسم استعمال ... درست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی ... اقتباس و استعاره در طی ابیات اشارت بآن فرموده اند از مصحف مجید برآورده با قید سوره و سپاره ... بر حواشی ایراد کرده و هر جا صریح و کنایه ... و ترجمه و مفهوم آیات معجزات قرآنی را نظم ... برجوع بتفاسیر حقانی ... نموده موافق قصه آیات را پیدا نموده نوشته و همچنین احادیث حضرت رسالت ... علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات و اقوال اولیا و اذکیا که بکلمات قدسی سمات ... مطابق ان ... ترجمه و مفهوم آن تحقیق کرده بتحریر درآورده و ابیات عربی را در تحت همان بیت ترجمه نوشته و لغات ... و الفاظ عجیبه آنرا از روی کتب لغات عربیه و فرهنگهای معتبره فارسیه و مسلم ... تحقیق کرده قید نموده بر حاشیه هر بیت با برخی از فواید و عواید و اصطلاحات و شرح معنی ابیات مشکله ... نموده و کل آن نسخه را بخواند بمجموعه قافیه که از روی ضعیف خوانی و لغت دانی اهل ظاهری قافیه ... جا بجا قید موافق ... اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخه جدیده یافته در ملازمت استادان ... آگاهان ... طرز و اصطلاح این کتاب ... و مرجح را تمیز نموده آنچه اولی و انسب و الیق بود مسلم داشته بتحریر آورده و در ... فهرست ... نوشته و در باب هر قصه و هر داستان در فهرست عدد اوراق و در تحت ... عدد ابیات که کاتبان بسبب قلت فهم ... زیاده کرده و ابیات زیادتی ... را که کتاب ...

اعداد

بر وی ... از قلم انداخته بودند ... از دارالسلطنه ... و فیاض حضرت مولوی بود از چندین نسخه ... نموده داخل کتاب ساخته چنانکه این مثنوی در کیفیت نسبت بر مثنویات عالم زیاده بر دو هزار بیت افزوده ... اصل صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجائی رسیده که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الی ... چنانچه ... متصف باین صفات بکمال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده و ... تحقیق و تفتیش همین قدر تواند بود ... آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات دیباچه بسی مبسوط مثنوی مستقل بر دو ... کتاب ... پرسش ... و چنین ... دیگر ... بواسطه سهولت استفاده طالبان و سرعت وصول ... تحریر و تصحیح مقابله هر ... جدا جدا علیحده نموده مثنوی مسدس که ... عالم ... و این ... هر دفتر بجا ... از تفصیل کل ... دفتر اول ... طالبان ظاهر شود که این دفتر ... این مثنوی ... است ... نسخ ... عربی ... و تصحیح و تفتیش ... تمام نموده ... که صدق این مقال از مطالعه ... و اصحاب بصیرت پوشیده نماند غلام حضرت آن عارفان کرام که کمک ... دیباچه ...

تاریخ اتمام دیباچه کل و تصحیح این مثنوی ...

دفتر سیوم

مولدر

ساحل

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود

بیان تکرار ... 67

طاغی

151

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

ترجمه دیباچه عربی که از حضرت مولوی نوشته اند

حکمتها یعنی دانشها است از گروه لشکرهای خدا که حکمت علم با عمل را گویند که بشناختن حقایق اشیا علی حسب الطاقة البشریة لشکرهای خدا است ... زمین که قوی میشود بآن خود جانهای مریدان را ... آن حکم دانش ... از آمیزش ... ستم ... از آمیزش ... جهل ... از آمیزش ... از آن حکم ... ایشان ... ایشان از ... آن از آنکه دشوار است ... در ... آن ... قرآن ... از ... روشن ... که غیر ... از ... و از سلطان ... عارفان ... فلک ... روشن است که حاکم است بر فلک ... حکمت ... ظاهر و باطنی ... آن فلک ... حکمت ... روشن ... در ... آنان ... بان حکم بندگان ... خدا ... خود ... عبادت ... کنند ... خود ... تصدیق ... دهند ... باندازه ... بر ... در ... ایشان ... آن ... او از ... از آن ... او ... میان او ... که سرعت ...

راز طلب

وهرگز در بیابان علم را اختیار کند بهوای نفس رغبتی کند و صبوری بکاری و بطالت و نه بازگردد نه از طلب
و نه ترسنده از ذات خود و نه اهتمام کننده برای صحبت خود مگر آنکه پناه برد بخدا و اختیار کند دین
خود را بر دنیای خود و بگیرد از گنج حکمت نقدهای مال بزرگ اگر که سه نشود و بی رونق نگردد و میراث گنج
نشود و محو میراث آنها دنیا بگیرد و نورهای بزرگ را و جواهرهای بزرگ را و متاعهای بسیار بهار او رحمتها و شکر نعمت
بر فضل او و را او تعظیم سکینه مقدار و اندازه او بزرگ می بیند او مرتبه و شرف او را و پناه می برد بخدا تعالی
از ذوقهای خطاهای دنیا و نرود آن است که بسیار بیند او را که آن جنس چیزی که می بیند در ذات خود از نقص
و کم بیند او بسیار را اگر بزرگ است از غیر خود و شکر کند مغز فهم و معنی را پس بیند او بر دست با آنچه او نکرده
مراد او حق تعالی در عالم طالب علم است آنکه مسلم کند و بیاموزد آنچه نشناخته و آنکه تسلیم کند به تحقیق
آموخته است و نرمی کند بخدا و نماید او اثری و در فهم و عجب نکند و نکند طلبی که طلبیدن او و درستی کند بر فهم
همچنین بوده شما پیش از این پس منت نهاد حق سبحانه تعالی بر بندها پاکست خداوند و برتر است از گفتن
ملحدان و از شرک شرکان و از گم کردن و عیب گفتن نقصان و ناتمامان و از تشبیه کردن تشبیه کنندگان و از زعم
وهمهای گمرکنندگان و از چگونگی وهم کنندگان و مر او راست سپاس و ستایش بر بزرگی برین ساختن
کتاب مثنوی الهی ربانی و اوست توفیق دهنده و افضال کننده و مر او راست فضل و عطا و منت
بخشیدن بندگان خود که عارف ربوبیت ساختن گروهی که می خواهند تا بر آنند نور خدا را با دهنها
بوشیده تمام کننده نور خود است و اگرچه ناخوش دارند آن را کافران و دیده کافران در رستی که ما فرو فرستادیم
و آن را نگه بنده است و بدرستی که ما مر او را نگاه دارنده ایم پس هرکه تبدیل کند از اعتقاد او و عمل کند ازین پس آنکه
شنید او را پس جزا این نیست که بزه آن تبدیل بر کسانی است که تبدیل میکنند آن را بدرستی که خدا شنواست گفتار سبحانه
و تبدیل ظالمان و داناست آنچه در دلهای ایشان است و هیچ سپاسی نیست پس بیند او اگر در رو کار حالهای تب بر گذشته و فکر آشنا
خدای بزرگ و درود و بر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر آل او ۱۱ من لطایف القدم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله تعالی فی الارض یقوی بها ارواح المریدین وینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم
عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة ویتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد
وهی من بینات الانبیاء ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین ودوارة الفلک النورانی الرحمانی المهیمن علی الفلک
الدری الحاکم فی الفلک الدخانی کما ان العقل حاکم فی الصور الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران فلک الروح
ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشئة والارضین
المدحیة والمیاه المطردة نفع الله به عباده وزادهم فهما وانما یفهم کل قاری علی قدر نهیته وینسک الناسک علی
قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی بمبلغ رأیه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بما یجود ویتقی المتقی الجود
ما عرف من فضله ولکن ینفعه الماء فی المفازة لا یقید من طلب معرفة ما فی البحار ویجیء فی طلب الجوهرة
قبل ان یبطل المعاش بالاشتغال فیه وتفوته الحیات والحاجة وتحول الاعراض فیه ومن ما یستحق [illegible]
العلم مؤثر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وتقییس الناقصین وتشبیه المشبهین وسهو اوهام المتفکرین وکیفیات المتوهمین والحمد لله علی [illegible]
المثنوی [illegible] العارفین [illegible]
لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

الدفتر الثالث من المثنوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی به اوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
لقمه بخشی آید از هر کس به کس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

مطرودة: ریخته شده را
اقتنا: چیدن را
مؤثر: اختیار کننده را
راکن: میل کننده را
دعة: بطالة وراحت ای صاحب دعة وراحة را
مهتم: اهتمام کننده را
بلادة: کودنی را
ملتقط: چیننده و در گیرنده را

برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی ز خود کی می‌چرد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدداندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای / غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود / میهمان حق پی اجلالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود / وانگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز بر / یافت از حق بی‌ضرر صد رزق و بر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را / تا به نعمت خوش کند پدفوز را
دایه گر شیرخوار و طفل را / تا ز نعمت خوش کند او را نوا
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
چون چنین بد آدمی خون‌خوار بود / بود او در اول از خون ناشتو
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی

نوز: معرب پوز است لغة
فطام: ترک شیر لغة
باغما

[illegible marginal notes]

154

کین محال است و فریب است و غرور / زانکه وهم کور زین بس هست دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را در رحم مطلوب کرد
زین جهان طمع خوشی ماند دور / غیر خون او نمی‌داند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این جهان پر زور / از نجات آستین برگرد
پس طمع گوش کر کند / بر تو بسته هین ایمان
حق ترا با طمع ماند از طمع / در تو صد کوری فزاید
از طمع پر ز شور چون / تا نیابی پس از آن استان
کاندر آن ره چون سگی آواره‌ای / از غم قدم
چشم جانت روشنی / بی ظلام کفر نور دین شود
روز از چه / تا رهی از خوف فانی
بشنو از گوش قصه اهل دل / تا بیابی در حقیقت نور جان

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

قصه خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصح

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت / خوش سلامیشان بکرد و چون گل شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پند من از جان و دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حق‌اند ای پسر / در حضور و غیبت آگاه و باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد

طرفت: بطاء مهمله نوزاد و نازک لغة

[illegible marginal notes]

[illegible] / دعوت بسیار [illegible]
[illegible] / سوی شام [illegible]
صد هزاران [illegible] / خود [illegible]
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
خوش شود [illegible] / تو نبینی [illegible]
طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند [illegible] / رقص [illegible]
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌کنند
تو نبینی [illegible] / کف زنان [illegible]
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
پس [illegible] / [illegible]
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سربسر گوش است و چشم است این نبی / تازه زو ما مرضعست او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

تمه قصه خورندگان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
تا کجا بوی کباب [illegible] / یابد و در جنبش زند اندر جگر
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانت ایزدست / [illegible]
وای آن افسوسیی کش بویگیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و [illegible]
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر سرهای من
چون [illegible] / در جواب [illegible]
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این [illegible]
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

ور [illegible] / چشم او روشن [illegible]
مرغ بی‌هنگام [illegible] / [illegible] خشم او
سر برون [illegible] / [illegible]
هر زمان [illegible] / [illegible]
خو [illegible] / روز و شب [illegible]
بی‌شمار [illegible] / تا که خالی گردد [illegible]
گر ز [illegible] بجای / اندر آید [illegible]
پس [illegible] / [illegible]
در کمال کار [illegible] / جز بکار [illegible]
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی به سنگ است و به چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نو زاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد او دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک به یک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد

شکوه
اینجا بمعنی هیبت و ترس است الخ

گزاف
اینجا بمعنی بیهوده و بیجا است الخ

مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانک مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنک یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن نکوی لفظ نزد [illegible]

بیان آنک خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان

امر حق بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده‌ای

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
ای کلیم الله ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردستی گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهان‌ها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی کو نکردستی گنه / آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گویی از غلو / خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش [illegible] / [illegible]
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیک‌هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانک یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
زانکه درد و رنج و بار اندهان / [illegible]
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آمده آواز صافی و حزین / ای خدا وی مستغاث وی معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نرست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو به هر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دام‌های این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه گم گشت و ... / گر بکار رود در تو وسواس شما
زر اگر پنجاه اگر شصت بود / ماهیا او کو شتر در شیر بود
کرده جو ... و در این جهان / چو زر پسیده است گفتار ...
نقش ... زر ... بر ... / صد هزاران فضل ... از علوم
بار تو فرعون ... / گر تو را آیینی بود ...
ولیک ... / وین برو دنیا همه آفات ...
خرم آن باشد که چون ... / تو نگوئی ...
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی ... / حزم را ...
زانکه بی حزمی ... / وین ...
بشنو این افسانه را در ... / تا شوی عازم ...

ای برادر بود اندر ما مضی

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوان او بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
قوم و فرزندان و خیلت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت‌زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال‌مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لک‌لک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنما تو جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

بادران: نام مردیست که باد را بحکم آورده و دست از جانی بجایی برد و نیز مراد از ... حقیقی باشد

کودکان

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن / وا گزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که این فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ماضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
کور لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوان و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثریدی مردریگ

پرسش آنجا دان که نادان خیره شد / کار نااهل آنچنان تیره شود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
پس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
جمله صحت یافته و شاد ازان / از دم جانبخش عیسی در زمان
شد روان آن حاجت هر علیل / ز امر حق و از دم نبی جلیل
بی توقف جمله شادان در زمان / از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و ز کم رنج و غم / تندرست و شاد و با دل خرم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
اولین در را که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزاری آن بمان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته / تا که او بر تو مهر انداخته

جناح: گناه لغة

پس

ضرع: پستان لغة

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدیشان می‌روی
من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری / سوی من آن ظن بد را می‌بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانهٔ آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر رود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چونکه وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
باز گرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم از خبر

باز بقصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثل / که کنی با محسن خود تو جدل
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بد است / آن بیابان است خوش کانجا دد است
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زین سان است زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سو است هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن حمله سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید او گوسفندان را به خشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یوسف نه‌ایم / هیزم ناریم و آن عودی نه‌ایم
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه بدریدند گرگ آن یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را به کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراق کافران را نیست تاب / این فراق اندر [illegible]
کافران [illegible] / [illegible] یا لیتنی کنت تراب
حال او این است کو خود زان سوست / چون بود بی او کسی کو زان اوست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیک است خامش کم خروش / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
قصهٔ اهل سبا یک جانب است / آن بگو که خواجه چون آید به ده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام [illegible] / تا ز اول حزم خواجه [illegible]
هم ازینجا کودکانش [illegible] / [illegible]

باقی داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی بسوی ده

[illegible]

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز … تا ببینی دشتها را قندریز

بط عاقل گویدش ای باز دور … آب ما را حصن امنست و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب … هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گوید که رو رو بازگرد … از سر ما دست دار ای پایمرد

ما بری از دعوتت دعوت ترا … ما ننوشیم این شکر تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا … من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا

چونکه جان باشد نیاید لوت کم … چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه که بده رفت

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید … بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کارها دارم مهم … گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کاری نازکم فرموده است … ز انتظار من شه شب نغنوده است

من نیارم امر شه را ترک کرد … من نتانم شد بر شه روی زرد

هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص … میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده … تا در آرد ابروی سلطان گره

بعد از آن درمان خشمش چون کنم … زنده خود را زیر گور افکنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت … حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذرات عالم حیله پیچ … با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان … چون کند او خویشتن را زو نهان

هر چه آید ز آسمان سوی زمین … نی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش ار خورشید میبارد برو … او به پیش آتشش بنهاده رو

ور همی طوفان کند باران برو … شهرها را میکند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب‌وار … که اسیرم هر چه میخواهی ببار

ای که جزو این زمینی سر مکش … چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب … خاک باشی جست از من رو متاب

بین که از خاکت همی کاشتم … گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر … تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در رود … آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد … بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانهٔ هر میوه چون گردد دفین … بعد از آن سرها بر آرد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا به خاک … زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد به زیر … گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد … بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم … باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون … ناطقان که انا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان … غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد … روستایی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد … زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود … گرچه که بد نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر … عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون … مرغ پران گردد از دامی زبون

تا پری و دیو در شیشه شود … بلکه هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت … خون او را هیچ ترکی هم نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا … هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای … پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای

حیله میکردند کژدم نیش چند … که برند از روزی درویش چند

شب همه شب میسگالیدند مکر … روی در روی کرده چندین عمرو بکر

خفیه میگفتند سرها آن بدان … تا نباید که خدا دریابد آن

با گل اندایده اسگالید گل … دستکاری میکند پنهان دل

گفت الا یعلم هواک من خلق … ان فی نجواک صدقا ام ملق

کیف یغفل عن ظعین قد غدا … من یعاین این مثواه غدا

اینما فیه هبطا او صعدا … قد تولاه و احصی عددا

گوش حس کن کنون [illegible] … گوش سوی دمدمه [illegible]

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن … استماع هجر آن غمناک کن

تا جفا دیده از بلا و عذاب … [illegible]

آن زکاتی دان که غمگین را دهی … گوش را چون پیش دستانش نهی

بشنوی غمهای رنجوران دل … فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانهٔ پر دود دارد پرفنی … مر ورا بگشا ز اصغا روزنی

گوش تو او را چو راه دم شود … دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی … گر به سوی رب اعلی میروی

این تردد حبس و زندانی بود … که نهلد که جان به سویی رود

این بدین سو آن بدان سو میکشد … هر یکی گویا منم راه رشد

این تردد عقبهٔ راه حق است … ای خنک آن کش پایش مطلق است

بی تردد میرود در راه راست … ره نمیدانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف … تا رسی از گام آهو تا به ناف

زین روش بر اوج انور میروی … ای برادر گر به آذر میروی

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف … چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق … نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آن کس راست کو را خوف نیست … غصه آن کس راست کینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت … مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند … رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده … که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است … یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است … بهر ما غرس کرم بنشانده است

تا ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلک باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / کو بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گر چه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تگ می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیر پنهانست لیکن کو کمان / گشته پنهان از دو چشم کودکان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانک در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
[illegible] / [illegible]
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام / تا به ماهی عقل او نبود تمام
تا به ماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
هر که ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
جنس شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / رو بهل دردانه گندم دانه گیر
گر به دُر ره نیست هین بر می‌گزین / گر بدان ره نیستت این سو گزین
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس به مهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابش سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت‌ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
آن دروگر روی آورده به چوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق سند
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن عاشق شوی ای پرخداع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / [illegible]
طبع سیر آمد طلاق او براند / [illegible]
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کو می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زرگمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقص‌کنان شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
[illegible] / [illegible]
هر کسی آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف
[illegible] / [illegible]
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست این که می‌آری مدام

چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نه ز غفلت بود ماندن نه خری / لیک بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
[illegible] / [illegible]
از خودی خود ندارم من خبر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت اینم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیده این جهان / شرم دارد رو چو نعمت خورد [illegible]
[illegible] / [illegible]
او همی‌گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت من زان حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت صد خدمت کنم تو جا بده / آن کمان و تیر در دستم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندرآ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلک او هم‌درد و هم‌لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی کو باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که به ده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
او کرم دانست آن [illegible] را / [illegible]
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نه جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / کادمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان ناشی‌ستا
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را

روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا والتی
روی پنهان می‌کند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
روها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه

چون

لمعت [illegible]

تمیس [illegible]

[illegible]

خاک با کاهی پس روی او روان | بر که طالبان فرو بگذاشتن
از ملوک خاک جز بانگ دهل | تو نخوانی یافت ای بی‌کسل
این سری‌ها گر بجز هوی و هزل | بانگ غول است آن بکن [illegible]
چون پشیمان گشت از فعل بد | بعد از آن بد دشمن آورده
گرگ چوپان شد گرگ او بجز | گرگ خود در سر [illegible]
زحمت آن شیر افزون [illegible] | از نسب [illegible] گرگ خود
اینچنین وز از زبان تا این شب | جان شان از [illegible]
بیز اکنون آن خواجه | زد بر آن چون [illegible]
ناجوانمرد که فرق کرده | گفت فلان [illegible]
گفت نی با وی کجی [illegible] | می‌شناسم چون جهان [illegible]
گفت بنگر تو [illegible] | گفت [illegible]
هم شب و هم روز همراه | این برادر [illegible] غلط
در میان [illegible] آب داد | می‌شناسم چون [illegible]
کاه بر طاس نشید آورده | بنگ و افیون [illegible] خورد
اگر دوانم همشب کو بیابان | چون نداند [illegible]
کم ازو هوش هم [illegible] | در دلم [illegible]
غافل و محزون چه قیم بار او | در چنین [illegible]
مست [illegible] اطلاق | هم [illegible]
پس [illegible] | اسب [illegible]

بنده کم کرده روشن آمد او | اگر بر فرق سر شاهان [illegible]
شهر خود [illegible] | روستایی [illegible]
چون [illegible] زدل [illegible] | [illegible]
این کمان تیر اندر دست او | گرگ [illegible]
هر شب [illegible] | اندر آن [illegible]
تا نباید گرگ آتش [illegible] | روستایی [illegible]
ناگمان [illegible] گرگ کشته | سر [illegible]
اندر افتادن [illegible] | روستایی‌های [illegible]
اندر و اشکال [illegible] | شکل [illegible]
کشته [illegible] | کو عبادت [illegible]
شب غلط بنماید [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | می‌شناسم [illegible]
خواجه [illegible] | روستایی [illegible]
در [illegible] | چون [illegible]
خویش [illegible] عارف [illegible] | خاک [illegible]
آنکه وی خوردم [illegible] | این دل [illegible]
آنکه مردار [illegible] | شرح [illegible]
مستی [illegible] | صد [illegible]
بار برگیر [illegible] | گفت [illegible]

تفسیر تلطف و تهی (?) [illegible]

شغاف
بفتحین بمعنی پرده دل و چاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۶۳

[illegible]

چونکه [illegible] | سوی [illegible]
کژ [illegible] | اینچنین [illegible]
گر [illegible] امتحان | چون [illegible]
که بر [illegible] | خود [illegible]
باده حق راست باشد نی دروغ | هر که [illegible]
که [illegible] | خویش [illegible]
خویشتن را عاشق [illegible] | تو چه [illegible]
تو [illegible] | آهن [illegible]
قرب [illegible] | شاخ خشک [illegible]
شاخ خشک [illegible]

نیست [illegible] | پس [illegible]
امتحانات کرد [illegible] | اینچنین [illegible]
بارگه [illegible] | لاف [illegible]
باد [illegible] | صد [illegible]

اشارت در شناختن مدعی کمال را از کمال و کژ رفتن غلط از عوام

در امتحان [illegible] | چون [illegible]
دوغ خوردی دوغ خوردی [illegible] | چون [illegible]
باد [illegible] | تو [illegible]
عشق [illegible] | خون [illegible]
گر [illegible] | موم [illegible]
میزه [illegible] | آفتاب [illegible]
قهر [illegible]

گر نبودی امتحان هر بدی | ساقی [illegible]
[illegible] | خویش [illegible]
ای [illegible] | باز [illegible]
عاشق و معشوق [illegible] | رو [illegible]
این [illegible] | قرب [illegible]
لیک [illegible] | بهر [illegible]

درس [illegible] | تا [illegible]
[illegible] | هرکه [illegible]
[illegible] | انکه [illegible]
از [illegible] | رو [illegible]
آتشی [illegible] | خویش [illegible]
[illegible] | دو [illegible]
عارف [illegible] | کرامت [illegible]
قرب [illegible] | کو [illegible]
از [illegible] | [illegible]

[illegible]

بغلطاق
کلاه درویشان و قبای بی‌بغل بند لغة

دبور
اینجا بمعنی باد آخر شب لغة

مثل
بمعنی اعتقاد راست
و منکر [illegible] لغة

بیغ بزرگ ده لغة

تشبیه
[illegible]

طری
تازه لغة

۱۲۴

بر سبال چرب خود [illegible] دیگر مکن / زانکه گربه برد و [illegible]
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت را بارها و سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بود [illegible] ایمن از مکر خدا / امتحانها رفت [illegible]
عاقبت رسوائی آمد [illegible] / این شنیده [illegible]
او به دعوی میل دولت می‌کند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیدا مکن / سوخت ما را ای خدا رسوا مکن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / [illegible]
لاف [illegible] / [illegible]
راستی [illegible] / [illegible]
آن شکم خصم سبال او شده / [illegible] در دعا [illegible]
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را به حضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان [illegible] / چون شنید این [illegible] گشت از غم [illegible]
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و [illegible]
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی‌تکلف راستی را شد غلام
راستی پیش آر [illegible] / تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی کردن طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / در بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریا گشته‌ام

[illegible]

آنچنان که مستی باشی ای عزیز / گر ز عقل آید پشیمانی [illegible]
بلکه [illegible] / [illegible] حسرت می‌برد
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر ز آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن او و دعوی کردن در میان شغالان که من طاوسم

آن شغالک رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
[illegible] / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن در میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

دنبه پاره یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت [illegible] / یک کریمی رحم آوردی به ما
[illegible] / [illegible]
ور نمودی عیب [illegible] / [illegible]
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسپ ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش

مثنوی

[illegible]

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو آن پروانه گرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر بوستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان
ور رو دعوی بکنی [illegible] / [illegible]

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدین شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی درفتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغالی بی‌حیا [illegible] / [illegible]
زانکه طاوسان [illegible] امتحان / [illegible]

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود
[illegible] / خود بگویم از هزاران اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از [illegible]
جلوه دیگر [illegible] / گفته آید شرح یک قصه ز کل

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان [illegible]

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
گوشش در [illegible] / تا بگویم با تو از اسرارها

بوالعلا
اینجا مراد کنیت معنی است که در اصل مضرب المثل بوده
کردن خاییدن [illegible]

عبارت از کلام ربانی است
این قصه در دفتر دوم در ورق [illegible] گذشته

مست بودند از تماشای اله / وز عجایب‌های استدراج شاه
این چنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستی‌ها کند معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه کُه را می‌ربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کُه دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین کُه تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد باروی سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان به کُه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم‌بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش [illegible]
همچو من از مستی شهوت [illegible] / مستی شهوت ببین اندر [illegible]
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک [illegible]
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان / بر کند جان را ز می و ساقیان
تا چه مستی‌ها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که به بویی دل در آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستی‌ها بگفتند ای دریغ / بر زمین باریدمانی همچو میغ
گسترانیدیم در این دار داد / عدل و انصاف و عبادت و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می‌رانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز به وقفه و فکرت و پرهیزکار
این قضا می‌گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را

بالوعه
[illegible]

املاک
[illegible]

[illegible]

جهد بی توفیق خود کس را مباد   زار زنی گر چه [illegible]
جهد بی توفیقی کس را خود مباد   در جهان والله اعلم بالرشاد

قصه آنکه فرعون را بیم بود از آمدن موسی [illegible]

جهد فرعونی چو بی توفیق بود   هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار   وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب   که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم   چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم   راه زادن را چو ره‌زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن   رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه   سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس [illegible] بود در شهر [illegible]   که منادی کنند [illegible]
الصلا ای جمله اسرائیلیان   شاه می‌خواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب   بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود   دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او   بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر   در گه و بی‌گه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود   تا نبیند رو به دیوار آورد
ور ببیند روی او مجرم بود   آنچه بتر بر سر او آن رود

به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای دفع ولادت موسی علیه السلام

بودشان حرص لقای ممتنع   چون حریص است آدمی فیما منع

شد منادی در [illegible]   [illegible]
مژده‌ها بشنود اسرائیلیان   بانگ می‌زد [illegible]
کای اسیران سوی میدان گه روید   [illegible]
از فریب غافل [illegible]   تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند   خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت در معنی این بیت فرموده

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان   گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف   تا درآید آنکه می‌باید به کف
هر که می‌آمد بگفتی نیست این   شو در آن گوشه نشین ای مستعین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند   گردن ایشان بدین حیلت زدند
[illegible]   [illegible]
دعوت مکاران [illegible]   الحذر از مکر شیطان [illegible]
[illegible]   [illegible]
بانگ [illegible]   در شکم [illegible]
[illegible]   [illegible]

تفتیق
پاره کردن ۱۲

یاسه
حکم و قانون و سیاست سلطنت ۱۲

[illegible]

بوق

چون ملاقات شد اسیران را پدید   روی خود بنمود و شان [illegible]
گرد و لالی [illegible] بخشش [illegible]   هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت [illegible]   جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم   گر تو خواهی یک مهی اینجا زییم

بازگشتن فرعون از میدان به شهر شادمان به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در آن شب

شه شبانگه باز آمد شادمان   کامشبان حمل است و دورند از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش   هم به شهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب هین   [illegible]
گفت خسپم هم برین درگاه تو   [illegible]
بود عمران هم ز اسرائیلیان   لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند   آنچه خوف جان فرعون آن کند
این ز عمران [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن [illegible]

شه برفت [illegible] بر آن درگاه خفت   نیم‌شب آمد به دیدارش جفت

زن برو افتاد و بوسید آن لبش   بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش   [illegible]
گفت عمران این زمان چون آمدی   گفت از شوق و قضای ایزدی
در کنارش برگرفت از عشق مرد   بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد   [illegible]
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی   آتشی کو [illegible]
من چو ابرم تو زمین موسی نبات   [illegible] شطرنج [illegible]
مات و برد از شاه [illegible]   [illegible]

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که [illegible]

[illegible] فرعون [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
عاقبت پیدا شود آثار آن   [illegible]
در زمان از سوی میدان [illegible]   [illegible]
شاه از آن [illegible]   پا برهنه [illegible]
از سوی میدان [illegible]   [illegible]
گفت عمران شاه [illegible]   قوم اسرائیلیان [illegible]

بانگ آمدن از میدان [illegible] ترسیدن فرعون از آن بانگ

از عطای شاه شادی می‌کنند   رقص می‌آرند و کف‌ها می‌زنند

گفت باشد کین بود اما ولیک   وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد   از غم و اندوه تلخم [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]
قوم صالح و قوم هود ۱۲

زهره نی عمران که سر کین کند / بازگوید اختلاط جفت را
گر زن عمران به عمران درخزد / تا که زد سر آن ستاره موسوی
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منجلی

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و نعره زدن منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شه بی‌خواب خفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوسیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریده‌ها / خاک بر سر کرده پر خون دیده‌ها
گفت خیر است این چه آشوب است و حال / بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می‌زد او کای الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاها مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
عاقبت زرها [illegible] شاه زود / شه برون [illegible]
چون شنید از قصه [illegible] / وانمودید [illegible]
گفت اینها را که این [illegible] / من برآویزم شما را بی امان
خویش را در سخره [illegible] / مالها [illegible] دشمنان [illegible]
تا که امشب جمله [illegible] / دور ماند از [illegible]
مال رفت و آب رو و کار خام / این بود پاداش و انعام کرام
سالها [illegible] / ملکها را [illegible]
از [illegible] گفت و در وی همچنین / مهر کرد [illegible] همچنین
راتبه‌ها [illegible] / [illegible]
مر شما را در دم آتش زنم / گوش و بینی و لبانتان بر کنم
عیش [illegible] / من شما را هیزم آتش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما غالب شد دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران ز آنچه ما کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگاه [illegible] / ای غلام رای تو افکار ما
[illegible] / تا نپرد تیر حکم خصم دوز

۱۶۷

چون [illegible] / خون خود ریزد بلا بار آورد
بر قضا سرکوفتن [illegible] / سر بکوبی تیز خون خود خورد
چون زمین [illegible] / شوره گردد سر زند [illegible]
نقش [illegible] / سبلتان [illegible]

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان بمکر

بعد ده روزش برون آورد تخت / سوی میدان شاه و [illegible] کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید / تا زنان [illegible]
آنچنان کز پار مردان را ز شاه / خلعت و [illegible]
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مرزبان خلعت و جامه [illegible] / گرد کلاه [illegible]
هر که او امسال زاییده [illegible] / آنچنان که [illegible] بیش و یقین
آن زنان با طفلکان [illegible] / شاد و خندان [illegible] آمدند
سوی میدان حامل [illegible] / مرد [illegible] آن زنان [illegible]
چون زنان [illegible] / وا من [illegible]
سر برهنه [illegible] / خود زن عمران که موسی زاده بود
بعد از آن [illegible] / دامن اندر چید از آن آشوب و دود

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آتش انداز

آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / [illegible]
اندر این کوچه یکی زیبا زنیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر / [illegible] از اصل خلیل است این پسر
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
در تنور انداخت [illegible] / هیچ طفلی اندر این خانه نبود
زن به وحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان ناامید آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان بازگردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
بازگشتند آن عوانان [illegible] / تا که موسی را [illegible] آن زمان

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن فالقیه فی الیم

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در اومید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد [illegible] / کار او کرده ست با [illegible]
مادرش انداخت اندر رود نیل / [illegible]

[illegible]

صد هزاران طفل کشت [illegible] / خصم اندر [illegible] خانه درون
از نجوم [illegible] / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / [illegible] این جهان را او ربود
لیک [illegible] / [illegible]
اژدها بود و عصاش اژدها / این بخورد آن را به توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی [illegible] / [illegible]
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسان بنمایدت
چون خرابت می‌کند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
[illegible] / لیک [illegible]
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست
[illegible] / ورنه چون فرعون [illegible]
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی

حکایت مارگیر که اژدهای افسرده را مرده پنداشت در ریسمانهاش پیچید و به بغداد آورد

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنک جوینده‌ست یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه به گفت و گه به خاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن به جد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیاسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست / برگ بی‌برگی نشان طوبیست
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی‌راحتیست
خشمهای خلق بهر [illegible] / در جفا خلق [illegible]
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست

۱۶۸

بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند وزان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارراه

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آید خلایق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
حلقه گرد او چو زر گرد [illegible] / همچنان کز [illegible]
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / [illegible]
وز غلوی خلق و بس طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
میسکست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
[illegible] / سوی که گرد از بیابان [illegible]
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و آمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاشک مرده ریگت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد

۱۶۹

صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
در طلسم هم خویشتن [illegible] / گفت [illegible]

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مردم از تو [illegible]
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافاتت دگرگون میپزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بجز این بس دمی یابی ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو بسیار سالوسان شدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که میکردش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ور نه خدا / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بر بند و بر گردان ورق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

جواب موسی علیه السلام فرعون را

این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

میزنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من [illegible] / تیز رو گو پیش رو که آمدم
جمله حیله‌هاشان [illegible] / وانچه افزایند من [illegible] کنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم / آنکه اندر وهم ناید آن کنم

زلق
بلغزش

عریش
آلت بازی

می‌گشت

صقر
چرغ

قوت حس معنی [illegible] / گو سپه گرد آر و صد حیله ساز

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم

سنگ و آهن را بدم در می‌کشید / خرد می‌خایید آهن را پدید

در هوا می‌کرد خود را ده گزی / [illegible]

کفک می‌انداخت چون اشتر ز خشم / قطره زان بر هر که زد [illegible]

[illegible] / جان شیران [illegible]

چون بقوم خود رسید آن مجتبی / [illegible]

ای عجب [illegible] / [illegible]

[illegible] / آن عفیف [illegible]

[illegible] / دشمن [illegible]

خفته [illegible] / تا به بیدار [illegible]

[illegible] / هر که [illegible]

[illegible] / چونکه [illegible]

پیش [illegible] / پس [illegible]

[illegible] / از کرامت [illegible]

[illegible] / [illegible]

بس [illegible] / [illegible]

[illegible] / پس [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

گر [illegible] / زانکه [illegible]

موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرح در زیر رنج

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک

هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کین سوال آمد از آن سو مر ترا

گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست

تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا

هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو

وقت درد و مرگ آن سو می‌نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی

وقت محنت گشته‌ای [illegible] / چونکه محنت رفت گویی راه کو

در زمان درد [illegible] / چون شدی [illegible]

این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن

وانکه در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب

عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر

تا بخارا [illegible] / [illegible]

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم [illegible] / تا لقب [illegible]

این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر الاولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق

لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست

یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست بس

نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست [illegible] / بی لب و ساحل [illegible]

این سخن پایان ندارد [illegible] / سوی فرعون [illegible]

فرستادن فرعون به مداین بطلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

[illegible] / رای پیش آورد [illegible]

[illegible] / هر کسی کرده عرض فکر [illegible]

[illegible] / جمع آردشان شه و صراف مصر

[illegible] / ساحران را جمع باید کرد [illegible]

در ممالک ساحران [illegible] / هر کجا [illegible]

هر طرف [illegible] / گرد [illegible]

[illegible] / او بسی مردم فرستاد [illegible]

شیر [illegible] / در سفر [illegible]

[illegible] / دو جوان بودند ساحر [illegible]

[illegible] / سحرشان [illegible]

[illegible] / شکل [illegible]

[illegible] / آن [illegible]

سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
صد هزاران جادوی بیش ازین / بود ایشان را هنر و بیش ازین
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره‌ای بر پای بینید [illegible] / شاه زان را رسالت در ربود
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
چاره سازید آنچه [illegible] / گنجها بخشد [illegible]
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر به زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما

استحضار کردن آن دو ساحر از مادر گور پدر را و رفتن بر سر گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را علیه السلام

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند کای بابا به ما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گر به صورت در نهفته خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / در شب تیره [illegible]

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را

از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشید
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی ساحری باشد دوا / چاره‌ی ساحر بیاید پیش تو
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را آن نگاه
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری

وجا — اینجا بمعنی زمین آمده است لغة

خطاب به روح پدر [illegible] لغة

کیست — اینجا بمعنی [illegible] است لغة

سحر — ور نتوانید دزدید ایزدیست

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست / جادوی خواندن مر آن را کی رواست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه قرآن مجید به عصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چو موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
[illegible] / خفیه [illegible]
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقه‌ی موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
گر تو باشی خفته تو [illegible] / چون عصا اگر بود آن [illegible]
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب رفت / کار او بی‌رونق و بی‌تاب رفت
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌ش آمدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرما بنان / خفته‌ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / ~~عرش و فرشش جمله در زیر نظر~~ ~~ای بسا بیدار چشم خفته دل~~ گر بخسپد برگشاید صد بصر

[illegible]

گر ز اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش / ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش

گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن / شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی / چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود / اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا / بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب / پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران

پس [illegible] خویشتن / نیست مصنوع و حرام [illegible] / بهر تمییز حق از باطل نکوست / سحر [illegible]

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید / پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد / مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند / درگذار از ما که ما کردیم جرم / ای ترا الطاف و تفضل [illegible]

گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام / من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا / آنچه باشد در شمار از فنون / جمع آرید از درون و برون

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و یافتن تشریفها و دست بر سینه زدن که خصم او کنیم قهر

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران

وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد / بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان

بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا / پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان / ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک / موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج / این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی / ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود / از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود / آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید / آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست / همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف / در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس / چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نه عجب / ما چو کشتیها به هم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب / آب را دیدی نگر در آب آب / آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش

موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را می‌داد آب / آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست / گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی / بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی‌یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی / چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل سوی روی / فارغ از مستسقی گل سوی دل / سیر گردی بجنبد و جز از گل

شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را وا هلد / بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر / تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلک بی‌گردون سفر بی‌چون کنی / آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند / هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار

نی بگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلک گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصدتوست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچ نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی [illegible] / [illegible]
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبانی بی زبان و قیل و قال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

سر کشیدن کنعان از نصیحت نوح

هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را هیچ همباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

[illegible]

گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریزریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنک او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلک بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه‌ی اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن کُه پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که همواری کنی / نیست همدم با قدم یاری کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان دو حدیث [illegible] الرضا بالکفر کفر

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانک عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته‌ی الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

[illegible]

باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا

و عدد شد دیگر فرمودن رسول بقضا طلب با سوال

نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم گردد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازان رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا هم کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه ایست

کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکته عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد مرد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم

بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم / کاندرین فکر و تفکر بیستم

تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

دردمند از انبیا ملتجی / خواه در مسجد برو خواهی به دیر

نقلت و بیهده بیشک آورد / در خیالت نکته گر آورد

جز که این نیست صاحب درد را / می‌شناسد مرد او کرد را

کلم قلبی بس شد او نی سند / حفظ فکر و بس کی بود جای

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

زانکه چون مغزش در آگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزنده نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

مقضی بر وزن مرمی اسم مفعول است لط

خلم: غضب لط

سوزنده: یعنی سوزنده وادی نبیست لط

اندر استغنا

اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز

جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر مست باز

خود عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود

گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / زشت باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گریه و افغان و فریاد و درد / خواری و بیزاری با اهل وصال

دور می‌بخور از جمال / ذکر پیغام و رسول از بعد دید

همچنین می‌خواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز صد وادی بعید

گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره‌زنی

گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانه معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود

چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نی موقوف حال / بنده آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند

منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او / چون بجنباند شود مس مست او

یعنی بر دوام است نه بر حالت لط

گر بجو او مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش
نی چو تو مقهور و محکوم [illegible]
آنکه او موقوف حال است آدمی است
گه به حال افزون و گاهی در کمی است
صوفی ابن الوقت باشد در مثال
لیک صافی فارغ است از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این
نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است
یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق نور ذوالجلال
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولد است
لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد
کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب
که به مات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشی است
این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات توست
این سپاه و نصرت رایات توست
این طلب همچون خروسی در صیاح
می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد او درست
[illegible]
هر که چیزی جست [illegible]
چون به جد اندر طلب بشتافت او
چون نماند در طلب [illegible]
[illegible]
هین مباش [illegible]
[illegible]
عاقبت جوینده یابنده بود
چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو [illegible]
[illegible]

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای غنی
ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سست جنبی منبلی

بر خران پشت ریش بی مراد
بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود
خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر
روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پاییست جوید روزیی
هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران به سوی آن حزین
ابر را باران به سوی آن زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو
ابر را راند به سوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم به ناگه بی تعب
که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار می‌کرد این دعا
روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او
بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه می‌گوید عجب این سست ریش
یا کسی داده است بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب
هر کرا این [illegible]
هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
[illegible]
هست [illegible]
[illegible]
اطلبوا الارزاق فی اسبابها
وادخلوا الابواب من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون
هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست
که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد
موج بخششهاش هر دم می‌رسد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
کی بدست آواز چون ارغنون
که به هر وعظی بمیراند دویست
آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان
سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم‌رسائل با دمش
هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات
نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او
کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره‌بافی و رنجی روزیش
می‌نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده‌ای
خانه کنده دون گردون رانده‌ای
این چنین مدبر همی‌خواهد که زود
گنج یابد [illegible]
این چنین [illegible]
بی تجارت پر شود [illegible]
این چنین گیجی بیامد در جهان
که برآیم بر فلک بی‌نردبان
این همی گفتش به تسخر رو بگیر
که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده
زانچه یابی ای [illegible]
او ازین تشنیع مردم وین فسوس
کم نکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر
کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام‌طمعی آن گدا
او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده به الحاح قوله علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا

کم نگیرد از دعا و چاپلوس
[illegible]

تا که روزی [illegible] ... | این دعا میکرد [illegible]

این [illegible] مرغ [illegible] ... والله ... [illegible]
از ما [illegible] ... نتواند [illegible] ...

[illegible]

آدمی منکر ز تسبیح جماد | وان جماد اندر عبادت اوستاد

[illegible]

این همی گوید که آن [illegible] ... | آن همی گوید که این [illegible] ...

جبری از تسبیح سنی بی خبر | سنی از تسبیح جبری بی خبر

[illegible]

بیان مثل شک و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست | ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون | باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت‌خیزان می‌رود مرغ گمان | با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وا رست علمش رو نمود | شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم | نه علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل | بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش تویی | بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرم‌تر از گفتشان | جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی | کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان | او نگردد دردمند از ظعنشان

بلک گر دریا و کوه آید بگفت | گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

[illegible] | کاین چنین [illegible]

هیچ یک ذره نیفتد در خیال | یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت آن معلم

کودکان مکتبی از اوستاد | رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار | تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوریی | که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار | هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد | که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست | این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین | تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو | خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود | کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم و آن چارم و پنجم چنین | در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر | متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی | باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق | که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را | تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه | عقل او در پیش می‌رفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر | که میان شاهدان اندر صور

بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

زین قبل فرمود احمد در مقال | در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود | بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال | که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند | تا یکی را از یکی اعلم کند

باطل است این زانکه رای کودکی | که ندارد تجربه در مسلکی

بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد | پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست | تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود | یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان | بر همین فکرت ز خانه تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر | تا درآید اول آن یار مصر

زانکه منبع او بدست این رای را | سر امام آید همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن | کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام | خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا   تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد   اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین   اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت   ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد   زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک   آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر   اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن   زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود   آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی   گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلک می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم   ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم   برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست   من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من   قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت   بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد   کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی   که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین   از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق   می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت   وهم و ظن لاش بی‌معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج   می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم   ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه   تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت   دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران   تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد   کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامهٔ خواب آورید و گسترید زن   گفت امکان نی و باطن پر حزن
گر بگویم متهم دارد مرا   ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی   آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض   ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند   فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند   بهر فسقی فعل و افسون می‌تند
جامه خوابش کرد و استا اوفتاد   آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان   درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم   بد بنایی بود ما بد بانییم

[illegible] اندیشه باید نو نمود   تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر می‌افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند   درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان   بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ   ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

گفت استا راست می‌گوید روید   درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم   دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها   همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت   روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل [illegible]   میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست   این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما   گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ   صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا   تا ببینیم اصل این مکر شما

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

کودکان گفتند بسم الله روید   بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران   خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف   سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می‌کند آهسته او   جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر   جان تو ما را نبودست زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین   آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل   بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی   او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر   که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش   روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب   که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار   بر گمان آنکه هست او برقرار

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روحست

خود ببیند دست رفته در ضرر   خون ازو بسیار رفته بی‌خبر
تا بدانی که تن آمد چون لباس   رو بجو لابس لباسی را مماس
روح را توحید الله خوشترست   غیر ظاهر دست و پایی دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف   آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن   پس مترس از جسم جان بیرون شدن
[illegible]

منهتک: در معرض هلاک اندازنده — قاموس لغات
ارتجاج: لرزیدن لغات
عنت: یعنی تباهی لغات
سجاف: پرده لغات
ضراب: بکسر یکدیگر را شمشیر زدن لغات
ایتلاف: الفت دادن لغات

۱۲۸

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

باش تا [illegible] برون
یک حکایت [illegible]
بود درویشی بکهساری مقیم
خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول
بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر
سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری
عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود
خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما
پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین
نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند
جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین
تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری
گو ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غلبیر نیست
گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده
خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنودم سخن کر نیستم
تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش
دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد
دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار
تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری
گوییم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام
جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بنگرد پایان کار
اندر آخر او نگردد شرمسار
[illegible]
عاقبت [illegible]
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد
کاندر آن کهسار [illegible]

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار
میوهٔ کوهی بد آنجا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با توم
عهد کردم زین نچینم [illegible]
جز از آن میوه که باد انداخته‌ست
من نچینم از درخت [illegible]
مدتی بر نذر خود بودش وفا
تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید
گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
هر زمان دل را دگر میلی دهم
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
[illegible]

تسلیم دام قضا بصورت پنهان [illegible]

[illegible]

دید [illegible] جبال [illegible] / [illegible] گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
کرده‌های [illegible] / تا ازین [illegible]
دانه او پوست [illegible] / گر نباشد کشف [illegible]
حبل [illegible] / کو به [illegible]
لیک [illegible] / گشته [illegible]
آنکه [illegible] / چون [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible] / از مجاعت [illegible]

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید

منکسر شدن فقیر از نذر که کرده بود و کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه سکست / گشت اندر نذر و عهد خود سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید
مخلصان هستند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای فتی
عهد را باید وفا ای جان من / تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که خود نتوان وفا / بر خطر هستند [illegible]
نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق با خود کرامت [illegible]
قوت آن کو که پایان [illegible] / عاجزیم و ناتوان [illegible]
گر ز فضلت دستگیری [illegible] / وای [illegible]
نذرها را [illegible] / عهدها را [illegible]
باز گشتم سوی قصه [illegible] / عهد چون بشکست [illegible]
غیرت حق [illegible] / زانکه [illegible]
جمع [illegible] آنجا [illegible] / در میان آمد [illegible]
اتفاقا دزد چندی [illegible] / دزد [illegible]

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

بیست از دزدان در آنجا [illegible] / بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه برافتادند زود
شحنه حالی [illegible] / جمله را بگرفت [illegible]
پس [illegible] بود [illegible] / دست و پاشان [illegible]
هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری [illegible] / بانگ زد بر عون که هان [illegible]
این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بد است / تا رسید آن شومی جرأت به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو / از گلو و رشوتی او زردرو
ای بسا [illegible] / وقت [illegible] از ایشان [illegible]
بل در آن هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
[illegible] / [illegible]
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

گر تو نام او [illegible] / [illegible]
در عریش او را یکی زائر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد شیخ و گفت هان / لیک مخفی دار این ای پهلوان
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من بکردم پنهان و کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردم آشکار / که دهم دستت در آن دم وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی داده‌ام از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سر و پا از خرفت / وهم اسیر ... معرفت
ساحرانی که ز فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس بر آویزم ندارمتان معاف

او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بدیشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / در دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گستاخ و جسته‌اند

هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین مکوارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند

این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب خود را دو نیم / تندرستی چون بخیزی ای ندیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود سالم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم

خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را بدرزی ... هست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش در آغوشیم ای ...

خوشتر از تجرید از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام کیج
گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق

حکایت ... استر ... اشتر ...

تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی‌آیم بسر در چون غوی

من همی‌افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست

گفت از چشم تو چشمم روشنست / بیگمان روشنتر است و ...
بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب ...

گفت چشمم ... / بعد از آن هم از بلندی ...
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالائی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم

عثار: بر وافتادن

وزنی

۱۸۰

تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام و النزول و المسیر

چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاجش آن نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش کند جذب خرد / حق ورا ...
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی‌غذا اجزات را داند ربود
آن زمان کاندر آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

ای عزیر در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نه و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

در نگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت درز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی را بتمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنان که وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گر چه می‌گردد پریشان و خراب

گریه ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمای پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفت اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیک خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان خود / نوحه می‌آریم با پشت دو تو

تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل مر ترا
چون ترا رحمت نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون

ما بامید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار / با کرامت تو امید ... وار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند

بلک ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی موسپید / معنی این مو بدان ای بامید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تای مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود موی سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور سر مویی ز وصفش باقیست / نیست از عرشش او آفاقیست
امت امیدواران توئیم / ریزه چین رحم و احسان توئیم
لیک این [illegible] / بهر فرزندان [illegible]
ما که دل نسوزد مر ترا / بازگو ای شیخ با ما [illegible]

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست / که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
آن سگان را هم درین اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه ز عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپان بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد نیش
چون گواه رحم اشکست و دو چشم / دیده تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب میبینندشان / من به بیداری همی بینم عیان

[illegible]

۱۸۱

زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون بر گشاید بابها
دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانه پیری ضریر

قصه خواندن ضریر مصحف را و در رو بینا شدن وقت قرائت

گشت ضیفش او بوقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گفت ای برادر صبر کن / [illegible]
صبر تلخ آمد [illegible] / صبر سوی کشف [illegible]
رفت لقمان سوی داود صفی / حلقه میکرد [illegible]
جمله را با همدگر در میفکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها میساخت از سوال کردن با این نیت که صبر از سوال موجب فرج باشد

صنعت زراد او کم دیده بود / در تحیر ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباسست ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف

[illegible]

[illegible]

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
کز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و ز او آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما اومیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غم‌ها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی جستن [illegible] / اینچنین کوریست چشم [illegible]
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به احکام حق و لابه نکنند که خدایا این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن ره‌روان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی‌دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
نیک و بد یکسان بود نزدیکشان / کفر باشد پیششان کردن دعا
از ره باشد این حسن ظن بود / کای خدا از ما بگردان این قضا

سؤال کردن شیخ بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

کز

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راهش به کام او روند / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان‌روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
جبر او خواهد [illegible] هیچ رگ / در جهان [illegible]
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولی / شرح کن این را بیان کن با جلی
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / از دل و از جان کند آن را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی درنیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمین‌ها و آسمان‌ها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جای نیست خوش
کی شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی‌تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / [illegible]
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نیست از ریاضت و از جست و جوی
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نی از رحم / میکند آن بندهٔ صاحب رشد

اصبع: انگشت

رحم خود را او همان دم سوخته است — کز چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او — سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
هر طروقی این فروقی کی برد — جز دقوقی تا درین دولت پی برد

قصهٔ دقوقی رحمة الله علیه و کرامات او

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای — عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان — شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی — کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز — عشق آن مسکن کند در من فروز
غرهٔ مسکن [illegible] — انتقل [illegible]
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان — کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز — چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بد خویی — منفرد از مرد و زن نه از دویی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب — خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر — بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر — مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند — عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یک سو رود — این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال — چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند — شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران — جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

بازگشتن به قصهٔ دقوقی

آنکه در فتوی امام خلق بود — گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد — هم ز دین داری او دین رشک برد
با چنین تقوی و اوراد و قیام — طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی — که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه — کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم — بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان — بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین — این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر — چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز — تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام — طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست — طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه — حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود — وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود — در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است — وین دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان — که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست — بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
چون [illegible] — آن یکی [illegible]
بی نهایت حضرتست این بارگاه — صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم

سر طلب کردن موسی خضر را علیه السلام با کمال نبوت

با چنین جاه و چنین پیغامبری — طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای — در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا — چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین — آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید — آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من — تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا — ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها — سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان — عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو — داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

آن دقوقی رحمة الله علیه — گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه — بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه [illegible] — زانکه [illegible]
تو مبین این پایها را بر زمین — زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز — دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست — رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل — نی بگامی بود نه منزل نه نقل
سیر جان بی چون بود در دور و دیر — جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان [illegible] — لیک سیر جسم [illegible]
سیر جسمانه رها کرد او کنون — می‌رود بی چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار — تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای — آفتابی درج اندر ذره‌ای

[illegible] سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام — بود بیگه گشته روز و وقت شام
[illegible] — [illegible]
هفت شمع از دور دیدم ناگهان — اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن — بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره هم خیره شد — موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین چگونه شمعها افروخته است — کین دو دیدهٔ خلق ازینها دوخته است

خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجیبی بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن با زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو علیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد به سقف لاژورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم [illegible] / کاینچنین [illegible]
پیشتر رفتم [illegible] / تا چه حالست این [illegible]

باز شدن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیک‌بخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای کز بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

پنهان بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایبان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک‌حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم به دم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید هان ای شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم‌غوره جان‌سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا استیأس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان بر آ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان / که بزیر [illegible]
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده و هزل و خطا
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

یک درخت شدن آن هفت درخت

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیک‌بخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر یسجدان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز / می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه

[illegible]

قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختید / پیش ازین بر من نظر انداختید
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / چون برین پوشیده است این هم هنوز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
این سخن چون [illegible] / آن پریشان حال گفت [illegible]
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو / هست در [illegible]
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته‌ست / رست از تلوین که از ساعت برست
ساعتی بیرون شو [illegible] / تا زبونی وارهی [illegible]
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده چون چرایی در فرا
~~جمله تلوینها ز ساعت خاسته‌ست / رست از تلوین که از ساعت برست~~
~~ساعتی بیرون شو [illegible] / تا زبونی وارهی [illegible]~~
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی رحمة الله علیه به امامت

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کوری باطن بود کان [illegible] / زانکه اندر [illegible]
این نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / این نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / این نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست میل / وان نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر رسد
آنچه می‌گویم به قدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آب است و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندر او نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌چرند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من از آن تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

امامت دقوقی رحمه الله علیه بر آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود

اشارت است به آیه که در سیپاره / والطور در سوره توبه واقع / انما المشرکون نجس

اشارت است به آیه که / در سوره نور [illegible] / قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم [illegible]

این قصه در دفتر سیوم / در دفتر دوم گذشته است

[illegible]

فقیر [illegible]

[illegible] را گسست / [illegible] شکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
لاجرم چون [illegible] / [illegible] گم کرده [illegible]
[illegible] / [illegible]
در حقیقت [illegible] او / کرده چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر [illegible] گشت [illegible] / ماه بالا بود [illegible]
[illegible] / [illegible]
زانکه شهرت [illegible] / در حقیقت [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون برآید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خلق [illegible] / [illegible] بر خود [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
وقت تنگ [illegible] قوم [illegible] نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی رحمة الله علیه

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار

نبیل: دانا و استاد و نیکو لطف
قتیل

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و بازگو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که مهابت گفت خوفی بر تنش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنما سجود
چون [illegible] / [illegible]

[illegible] سلام [illegible] دست راست [illegible] و [illegible] انبیا [illegible] استعانت [illegible]

رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا را [illegible] / استعانت [illegible]
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت درماندست پایش و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
[illegible] / [illegible]
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
[illegible] / [illegible]

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی که غرق می‌شد

بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده به جان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی قبله‌شان ندید اندر پسیچ
گفته که بی فایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان‌کندن شقی

نی ز چرب و شیرین پاره بود آن / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه

وندر آن دم از عدو [illegible] / هاتفی [illegible]
مرگ [illegible] ای اهل نفاق / عاقبت [illegible]

چشم آن [illegible] / کو شود از [illegible]
یاد آن ناید که روزی در خطر / دستشان بگرفت [illegible]

این همی گفتند [illegible] / این سخن [illegible]
راست [illegible] / قطب [illegible]

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها آغاز [illegible] / عاقل اول دید آخر [illegible]

اولش پوشیده باشد وز نهان / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر ز غیبی [illegible] / حزم را سیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان

تضرعات مرد حازم

آنچنان که ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق

گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

آغاز شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل بازبر / ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و ره نما [illegible] / جرم بخش [illegible]
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا

اشک می‌رفت از دو چشمش و دعا / بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / بی‌خبر زان لابه کردن جانشان

بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / مشفقان [illegible]

از ترحم دستگیران شاهان / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند [illegible]
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را در کمین

او ز غفلات [illegible] / رقص گیرند [illegible]
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ

ما چو روباهیم و پای ما کرام / می‌رهاند مان ز صد گون انتقام
حیله باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی [illegible]
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاست و [illegible]

در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی‌گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان

خواه باغ و [illegible] / خواه [illegible] و فرزند و زنان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند

جریم
[illegible]

سبال
[illegible]

داد

کون

این جهان نفی و لیس [illegible]
گر [illegible] زو کرم [illegible]
دل [illegible] آمد [illegible]
لطف شیر [illegible]
آن دمی که عاشقش باشد [illegible]
دل نباشد غیر آن دریای [illegible]
ریزهٔ دل [illegible] دل بجو
از سلام حق سلامتهاش [illegible]
دامن [illegible]
سنگ [illegible]
کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کی [illegible] گفتند
گفت [illegible]
او [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible] قوم را

گر مراد [illegible]
حاجت غیری [illegible]
[illegible] دل [illegible]
هر دو [illegible]
باز چون [illegible]
دل نظرگاه خدا و آنگاه کور
آشنا [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
این همه [illegible]
هم [illegible]
[illegible]

ور نماند از ضرورت [illegible]
آنچنان کی آب [illegible]
خود روا دارد [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] که در ظلمات [illegible]
نی دل اندر صد هزاران [illegible]
دل محیط است [illegible]
هر کرا [illegible]
[illegible]
آن خیال [illegible]
هر [illegible]

انکار کردن آن جماعت [illegible] معاذ [illegible]
[illegible]

[illegible]
والعصر [illegible]
کرد [illegible]
رفت [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

گفت [illegible]
گفت آن [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
در [illegible]
آنچنان [illegible]

[illegible] تو امیر
گر [illegible]
کو بود [illegible]
سایهٔ دل [illegible]
می پرستد [illegible]
در یکی [illegible]
زر [illegible]
آن نثار دل [illegible]
[illegible]
دانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
کین [illegible]
این دعا [illegible]
[illegible]
کو [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible] میان [illegible]

سالها در [illegible]
[illegible]
نو [illegible]
ای [illegible]
از [illegible]
هر [illegible]
[illegible] آن [illegible]
در [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
ای مسلمانان [illegible]
گر چنین [illegible]
[illegible]

[illegible]
کر [illegible]
گفت [illegible]
این [illegible]
[illegible]

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

[illegible]
چون [illegible]
[illegible] انصاف [illegible]
[illegible]

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

[illegible]
[illegible]
اندرین [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صاحب گاو [illegible]
گفت [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
این [illegible] دعا [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
گر چنین [illegible]
روز و شب [illegible]
[illegible] بود [illegible] دعا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
روز و شب [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
روز [illegible]
روز [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

خلق گفتند این مسلمانی [illegible] / وین فرو شسته دعا [illegible]
این دعا [illegible] / کی شد این [illegible]
اندر او در حبس در زندان او / ورنه کاوش را [illegible]
دل سوی آسمان [illegible] / کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام [illegible] / واقف از رازها ای فرد تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دیده یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
چون درافکندند یوسف را به چاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندا
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا کو بعد از آنش می‌رسید / او بدان قوت به شادی می‌کشید
همچنانک ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه [illegible] تلخی [illegible] شود / خار ریگان سنگ گوهر می‌شود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آن را گوارش می‌دهد
گلشکر آن را اگر نبود دستگیر / لقمه را انکار او قی می‌کند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیق او گرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندکخور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او / کوه پیش او به مثل تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکر است و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می‌نهد با صد تردد بی یقین
وامدار شرح اینم نک گرو / ور شتابستت الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام / جز به خالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز توست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشر / او نیاز [illegible]
کوری عشق است این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو

و ذو کا

[illegible]

تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطفت همین خوابی نمود / این دعای بی‌حدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حق شناسد [illegible] / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو به من کن حق بگو / از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قربت می‌زنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای / روی سوی آسمان‌ها کرده‌ای
غلغله در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی‌دانی و شب‌های دراز / که همی‌خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو [illegible] خواهند از [illegible] / چون [illegible] گردم [illegible]

شنیدن داود از هر دو خصم و سوال کردن [illegible]

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین [illegible]
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرس او را چرا / کشت گاوم را بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / [illegible] کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه می‌گفت این گدای ژنده‌دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
چشم من تاریک شد نه بهر لوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخن‌ها را بشوی / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
آنکه بخشیدت [illegible] / بیع را چون [illegible] حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل آن نبود تو
آنچه کاری بدروی آن آن توست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو

تشنیع آن شخص از داوری داود علیه السلام

گفت ای شه تو همین می‌گوییم / که همی‌گویند اصحاب ستم
پس ز دل آهی بر آورد و گفت / کای خدای [illegible]
سجده کرد و گفت [illegible] / در دل داود انداز [illegible]

[illegible]

در دعاش آنچه بود اندر دلم / گفت هین امروز ای خواهان روید
اندر الهام برای مستقیم / مهلتم ده این مرا یاری کنید
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا / می‌رسد بی‌واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی‌روزن است / اصل دین ای بنده روزن کردن است
تیشهٔ هر بیشه‌ای کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برون از حجاب
نور این دان که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر دستور بی / گرد از دریا برآوردی ز جی
همچنین بگرفت داود این سبیل / نوبت گشتن عمیق...
پس گزیده پیش شیر...

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حق است پیدا شود

که ندارم در کمی...

لب ببست و خلق را خلوتگه کرد / در فرو بست و برفت آنگه شتاب
سوی محراب و دعای مستجاب / با خود آمد گفت ای گوینده گرد
کشف واقف بر سزای ... / دید آنچه دید گر خفته بود
راز پنهانی که در پرده بود / حق نمودش آنچه بنمودش تمام
گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت / زود زود آن مدعی تشنیع رفت
زود گاوم را بده ای بی‌وفا / از خدای خویشتن شرمی بدار
کاین چنین ظلم صریح آشکار / می‌رود در عهد پیغمبر هلا
کاو کشته خورده‌ای بی‌حجتی / در جواب او ده و برهان آرم
که چه هفت سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق روزی حلال
ای رسول حق چنین بیداد را

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که ... گاو بر خصم ... داود علیه السلام

ملک مرد مکار و جولان...
گفت داودش خمش کن ترک گیر
این مسلمان را که ...
چون خدا پوشید بر تو ای فلان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت واویلا چه حکمست این چه داد / از برای من شریعت نو نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این ستم نرفت / این ستم بر سنگ و کوه ...
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا
همچنین ظلم و ستم بر ... / ... بیابان کن

بعد از آن داود گفتش کای کیا

حکم کردن بر صاحب گاو که جمله مال خود به او دهد

جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی بدبختت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
یک دمی دیگر بر این تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بدبخت / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
ده دیدی اکنون حد ... / ای دریغ از چون تو ...
زین سخن داود ... / گفت او خود را گرفتی ...
رو که فرزندان تو و جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / می‌دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آن کس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم‌کش ظالم‌پرست / از کمین سگسان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش

عزم کردن داود علیه السلام به جمع خلق ... تا سر آن گاو آشکارا کند و حجت‌ها ...

قهر کردی بی‌گناهی را به لاش
گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم
سوی صحرا ... / مرد خون از ...
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخ‌هایش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون آید مرا از بیخ او
خون شده است اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشته است این منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
این جوان مردک ... / طفل بوده او ندارد زین خبر
که عیال خواجه را روزی ندید / نه به نوروز و نه بر موسم‌ها ...
یاد ناورد او ز خواجه ...
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / سیر نه فرزند او ...
او کنون در برد ... / ورنه می‌پوشید جرم ...
کاو در ... / پرده خود را به خود بر می‌درد
ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینید که دارم شاخها / گاو درنده را ببینید ...

گواهی دادن دست و پا و زبان بر ظالم ...

که ببینید که دارم شاخها

پس هم آنجا [illegible] / بر [illegible] ای سید
چون توکل میشود در [illegible] / که کنون تو اعتقاد و کبر [illegible]

خاست در [illegible] / بیگنه ظالم [illegible]
چون توکل میشود [illegible] / که همه [illegible]

چون [illegible] / خاصه [illegible]
پس [illegible] / تو [illegible]

[illegible] / هم [illegible]
ای [illegible] / کو [illegible]

نیست [illegible] / بر [illegible]
نفس [illegible] / که [illegible]

جز [illegible] / منزه [illegible]
میان [illegible] / هر [illegible]

او [illegible] / نفس [illegible]
[illegible] / یار [illegible]

گاه [illegible] / گر [illegible]
گر خطا گشتم [illegible] / عاقله جانم [illegible]

سنگ [illegible] / [illegible]
این [illegible]

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد او را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

این زنش او را کنیزک بود ها / با همین خواجه جفاها کرده است
هر چه زو زایید ماده یا که نر / ملک وارث است [illegible]

تو غلامی کسب و کارت ملک او / شرع جستی شرع بستان [illegible]
خواجه را کشتی به ستم زار زار / هم برین جا خواجه [illegible]

کارد [illegible] / از خیالی که بدید [illegible]
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند

ولوله افتاد اندر خلق ازین / هر یکی زنار ببرید از میان
[illegible] / زانکه [illegible]

قصاص فرمودن داود خونی را از الزام حجت

بعد ازان گفتش بیا ای دادخواه / [illegible]
حکم حق گر [illegible] / [illegible]

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گل آب کشت
جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دل در سؤال و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزه داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر به سجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / و آنچه معجز بود ما بشنوده‌ایم
از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم / لیک معذوریم [illegible]

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز پی طالوت شو تو گیر گیر
تو به سه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی خصمی نشانه خواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر زان همه کین دایمست / زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهان را زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند

طالوت نام ملکیست که داود علیه السلام و التحیة در زمان او بوده [illegible]

چاش [illegible] یعنی توده غله

دم گاو کشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن
عقل ببرده جهد از [illegible]   خون خود و جوید ز خون [illegible]
همچنین زآن کار قربان آن تمام   رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود   بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی   شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست   معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست
مغز جو از پوست دارد صد ملال   مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد   عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغ است   نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت   زان شب قدر است کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است   بی ز زر همیان و کیسه ابتر است
همچنان که قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون   هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند   تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن‌آری بود   لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور   شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی رنج جو و بی حساب   کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت   بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست   بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست   نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست   جز به عدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو   از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد   کز دم داود او را گاو شد
عقل گاهی غالب آید در شکار   بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن   روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو [illegible]   چون خر آن نفس [illegible]
گر تو خواهی [illegible]   دستش از دامان [illegible]
خاک شو در پیش شیخ با صفا   تا ز خاک تو بروید کیمیا
[illegible] زبان [illegible]   زرق و دستانش [illegible] صفت
چون بنزد کهف ولی اندر شود   آن زبان صد گره [illegible] شود
مرده گاو نفس آمد [illegible]   صد هزاران حجت آرد [illegible]
شیر را افزون ببیند شاه را   ره نماید زود تا آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او [illegible]   [illegible] او [illegible]
سوی حوضت آورد بهر وضو   واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست   نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانه عقل [illegible]   گرچه ملک اوست [illegible]

اشاره است به قصه کشتن گاو و زنده شدن مقتول [illegible] بقره [illegible] علیه السلام واقع شده

[illegible]

اشارت است [illegible]

زانکه او در خانه عقلش غریب   بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند   وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر داود کو شیخش بود
کو مبدل گشت و جنسش تن نماند   هر که را حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین   یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند   هر که بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی شنود آواز طیر   مرغ ابله می‌کند آن سو مسیر
نقد را از نقل نشناسد غویست   هین از او بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست   گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است   چونش این تمییز نبود احمق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر   سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت   شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر   در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت   کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند   پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست   که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو می‌گریزی ای کریم   نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو   می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی   که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی   که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای   برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو   نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بر دمی در وی که تا [illegible] شود   در زمان [illegible] پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک   هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان   که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق   مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او   که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من   بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف   خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی   بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود   صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت   ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق   سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا   او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد   احمقی رنجیست کان زخم آورد

[illegible]

و آن خود

ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره رو بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و ... [illegible]

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده به جانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو زر
وان دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نه نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور برگرفت و در دامن کشید
مرغ مردهٔ خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند دیگی تا پزند / [illegible]
بر سر آتش نهادند آن تن / مرغ فربه را [illegible]
آتشی کردند چندان [illegible] / کاستخوانها [illegible]
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست

این قوافل

نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
[illegible] / باز باید کرد شرح [illegible]
ای سپه [illegible] / آشکارا روی و در بیگانه

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و آن برهنهٔ درازدامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو به مو / عیب خلقان و بگوید کو به کو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه چون درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها این است این / که بدانی من کیم در یوم دین
جان جمله علمها [illegible] / [illegible]
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ — از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار — تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت — از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستان شدی — پر شدی ناخواست از میوه پری
باد آن میوه فشاندی نی کسی — پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده — بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن تاب از پری زر — بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا — تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ — بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
چاره ایشان اگر گویم بسی — آتش سوزنده شان جانها بسی
در تموز از اقتضای جابجا — بعد کیفیات خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم — که زیادت می‌شد آن یوماً بیوم
مانع آید از سخنهای مهم — انبیا بردند امر فاستقم
چون ز حد بردند ناشکری گری — غیرت حق کار گر شد داوری

آمدن پیغمبران به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند — گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو — مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد — ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید وین خود کس کند — کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای — پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر من نعمت افزون کند — صد هزاران گل ز خاری بر کشد
قوم گفته شکر ما را برد غول — ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا — که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ — ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
نعمت پیغمبر جان ای بلی — شکر چه گویم بر کشید ای
انبیا گفتند در دل علتیست — که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود — طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر — جمله ناخوش گشت و صاف آن کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی — گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو — شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم — پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست — زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود — که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود — آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت — مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد — چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد — چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا — چون شود هر دم فزون باشد ولا

دوستی

۱۹۴

دوستی نفس با هر نفس پست — تو یقین می‌دان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند — معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر — دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی — هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود — ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته‌ای بکر لطیف — بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد — چیز دیگر گو بجز این ای عمو
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر — باز فردا زان شوی سیر و نفور
دفع علت کن چو علت خو شود — هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو — بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق — بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند — که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم — کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار — جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال — ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود — وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد — وان چنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین ... بگفت — ...
گر تو فرمان کنی ... — زهر و شکر سنگ ...
وان طبیبان را بود بولی دلیل — وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی — دست مزد ما رسد از حضرتی
هین صلا بیماری ناسور را — داروی ما یک به یک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی — کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید — همچو ما باشید و در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید — کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن — که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ — کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
انبیا گفتند کین زان علتست — مایه کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما — می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را — ما کشیمش گرد چشم حلقها
هر که گوید کو گواه گفت او — کوری او شد گواه گفت او
آفتاب آمد در سخن ... — که برآ روز بر جو ...
تو بگویی آفتابا کو گواه — ...
روز روشن ... — ور نبینی ...
کور گوید ... — ...
نفس ... — زین ...

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرق است و مکر … کی خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او … آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما … پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا … ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود … تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب دمنه و کلیله تمام گفته است

١٩ این بدان ماند که خرگوشی بگفت … من رسول ماهم و با مه جفت

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال … جمله نخجیران بدندی در وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور … حیله‌ای کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال … سوی پیلان در شب غرهٔ هلال

شاه پیلا من رسولم [illegible] … بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه می‌گوید که ای پیلان روید … چشمه آن ماست [illegible]

ورنه‌تان من کور گردانم [illegible] … گفتم از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگویید و روید … تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه … مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه

[illegible] … که بیا رابع عشر ای شاه پیل

تا درون چشمه یابی [illegible] … [illegible]

چون دو هفت از ماه [illegible] … شاه پیل آمد ز چشمه [illegible]

چونک زد خرطوم پیل آن شب در آب … مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب … چون درون چشمه مه کرد اضطراب

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه … که اضطراب ماه آردمان شکوه

انبیا گفتند آوه پند جان … سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

ای دریغا

١٩٥

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

بیان آنکه هر حس را از حس مثل آوردن [illegible]

٣٢ ای دریغا که دوا در رنجتان … گشت زهر قهر جان آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را … چون خدا بگماشت پرده خشم را

چه ریاست جست خواهیم از شما … کز ریاست‌مان فزون [illegible]

چه شرف یابیم [illegible] … [illegible]

ای دریغ آن [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

بیان آنکه هر حسی از حس مثل آرد [illegible]

[illegible]

جون چنان بیشان ...
آن نبات ...
این مثل آورد ...
این مثال آورد ...
این مثال آورد ...
نوح اندر بادیه کشتی بساخت
در بیابانی که چاه آب نیست
آن یکی می‌گفت ...
آن یکی می‌گفت ...
او همی گفت این به فرمان خداست
این مثل بشنو که شب دزدی ...
رفت بر بام و فرو کرد او ...
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل
...
آن ...
...
باز گونه کرد ...
قصه ...
این چه ...

تو چه دانی سر این ...
تا بپاسخ جزو جزوت ...
تا فرو شد در زمین ...
کاستون‌ها شان که ...
تا که شد در قعر دوزخ ...

چون غلطت ...
این مثال آورد ...
این مثال آورد ...
این مثال آورد ...
این مثالت ...

تشبیه ... قوم نوح ... در زمان کشتی ساختن

نیک ... کشتی ...
وان یکی می‌گفت ...
وان یکی می‌گفت ...

آن یکی می‌گفت ای کشتی ...
آن یکی می‌گفت ...
آن یکی می‌گفت ...

حکایت آن دزد که پرسیدند چه می‌کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

در بن دیوار حفره می‌برید
گفت او را در چه کاری ای پدر
گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
آن زمان بشنوی ...

نیم بیداری که او رنجور بد
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی
گفت فردا بشنوی این بانگ را
در غلط افتاده‌ای ...

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت ...

...
کفر گفتی ...
...
باهمی کشته ...

تا که ...
اضطراب ...
...
...

جون ...
تا که ...
تا که ...
تا که اندر آب ...
کز ایشان ...
...
وان یکی ...
وان یکی ...
بایستد ...
این ...
طق طق آهسته‌اش را می‌شنید
تو کیی گفتا دهل‌زن ای سنی
نعره یا حسرتا وا ویلتا
...
...
...
که ...
چه ...
چه ...

چه بلاها دید عاد از ...
حیله اندر ...
صد هزاران ...
خشم مردان ...
پیل ...
کیست ...
کیست ...
آنچنان ...
نام ...
کرد عالم ...
...
...
صد قواریس ...
صد قوا ...
این کرامتها ...
حزم ...
آن یکی ...
حزم آن باشد ...
ای خلیفه‌زادگان ...

چه ...
همچو گوی ...
...
خشم ...
کوفته آن ...
باعث ...
واگر ...
زیر ...
جمله دیده ...
چون ...
...
...
...
...
بر دیده ...

...
آفتاب ...
کوه ...
لشکر ...
اضعف ...
...
...
...
...
بی ...
جان ...
آفرین ...
صد ...
پارسی ...
با کمال ...

معنی حزم و مثال مرد حازم

...
تا ...
حزم ...

آن دگر ...
گر بود ...
آن عدوی ...

چه ...
این ...
کرد ...
در ...
سیل ...
دزد ...
که ...
میرود ...
خشم ...
...
چون ...
هر زمان ...
اگر ...
هندوان ...
پارسی ...
از دو آن ...
که ...
در ...
سوی ...

٢٨

این بت شطرنج و دل ... / ایمنی کی دست با آن ...
از نشیب ... / ... شکری ...
گر نشان تا نجا ... / ... سالها ...
تو بیا بنسی که ... / کو جهان ... گنبد ...
گو هزاران شمار ... / ... آمد ...
هر کجا دانه ... / تا نه بند و دام ...
شاد و مرغ ... / در رباید ...
هم بدان ... / هیچ ...
چند ... / ... در دام ...
... / ... آن ...
... / ... چشم ...
... گل ... / ...
... / ... دانه ...
زانکه مرغ ... / باز مرغ فوق ...

در دام افتادن ... مرغ ...

کم نظر ... / تا ...
این ... / زان نظر ...
باز مرغ ... / در مقام ...
هر که او ... / اینچنین ...
حزم ... / توبه ...
بار ... / آید آن ...
چونکه ... / جفت ...
چون ... / گفت ...
باز ... / در ...
گم ... / گفت ...
چند اندر ...
رفت دانه خورد اندر دام ...
چون بگنید و دل ...
زانکه شاه ...
... در دام ...
گفت این ...
جفت کردیم ...
باز ... سوی این دام ...
باز چون ...
چون رسید ...
شکر آن ...
تا ... / ...
گر چرا اندر ... / ...
دانه ... / ورنه چون ...
دانه از صحرا ... / ده ...
... / حالت ...
تا ... / ...
حق خود ... / نحن ...
چون رسید ... / خاک اندر ...
جان ... / سوی آن دانه ...
نعمت حق را باید یاد کرد

١٦٧

ما ترا چون شکر گوییم ... / روزی ...
چون خلاصی داد ... / ...
تا چنین مدحت ... / ...
چون رها کرد ... / ...

حکایت ... کردن ... سبا ...

سگ زمستان جمع گردد استخوان / زخم سرما خرد گرداند ...
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید ... / بهر سرما خانه سازم از سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها ... شاد
زفت گردد ... / ...
گویدش دل خانه ... / در کدامین خانه گنجم ...
گوید او در خانه کی گنجم چو تو / ...
استخوان ... / در هم آید خود ...
سازم از ره ... / در زمستان ...
چون بشد ... / هم ...
شکر نعمت ... / شکر ...
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ...
نعمت آرد ... / حیف نعمت ...
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی ...
سیر نوشی از طعام ... / تا رود از تو شکم ...
نعمت و اسباب شکری ... / ...
شکر جذب نعمت ... / گو نعمت ...

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت و حجت آوردن جبریانه و نامعقول گفتن ...

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد به گفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی نو شو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
مار را گویی که ... / پشه را گویی که ...
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
هیچ زاغ ... / آب و گل را ...
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / ...
آسمان ... / وا ...
... / ...

جواب انبیا ع جبریان را

سنگ اگر گیری گهر شود بدست | مس اگر گیری گهر شود زرست
رنجها دور است کافر را بدست | آن مثل گلی و قطعی ...
این دوا را ساخت بی ... | نیست این درد و دوا ...
قوم گفتند ای گروه مدعی

تمام کردن قوم حجت ... جواب ...

سالها گفتید این ... | سخت تر گردد ...
شد ... | گر نه زرد ... ازین ...

باز جواب انبیا علیهم السلام مر ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست | دست در فتراک این رحمت زنید
از چنین محسن نشاید ناامید | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
عبد نومیدی سپیده ... | کار ما تسلیم و فرمان بردن است
هیچ ازو نومید گشتن کافرست | گر بگوید کو اوکار ما
جان ما را امر او داریم ما | با قبول ورد خلقش کار نیست
غیر حق جان نبی را یار نیست | تا ز بعد راه هر جا بیستیم
ما برین درگه ملولان نیستیم | ورنه خار مشتری جان تا کجا
دل فرو بسته و ملول آنکس بود | تازه و شیرین ...
دایما دو چرخیم و لطیف | آن درازی و کوتهی اندر ...
آن درازی و کوتهی در جسمهاست | گر تنی باز آمد از راه ...
در گلستان عدم ... | هستی از سخر ...
نیست معدوم از معدومی که هم | همچو مو ... معدوم

رنگ با گویی که گل بنو ... | خاک را گویی که گل شو ...
رنجها داده است کافر را بدست | آن شبل ...
ملک ... بجا ... | چون بحوری ...
گر دوا ... | نیست زن ...
لاجرم ... گردد ... | انو ارزوی ...
ای بسا ... | تن ...
فرود گر ... | فضل ... ارتی ...
او ... دوست ... | عیب ...
از حق ... | قطعها بر گوش ...
مرد ... | نیست ... ازو ...
دل فرو ... | ... ایشان ...
در دل ما ... | زرشت ... آید ...
پیش ما صد سال ... | از فراق ... محبس ...
صد هزاران سال ... | پیری ...
چون ... | که دراز ...
لم نقل ... | پیش ... اندود
در دو نرخ اندر و هم ... | ای بو ... اسیری ...
| ای بو هم ... جمل ...
| هیچ ... خوش ...

محلس
بہمن بیچ ...
ابتدا ...
بند
... مکث

سفراق
... بالضم ... بزرک و ... بیالۀ
و ... آمده ...

۱۹۸

این چه کوری بود ... | انجمن ... سعد ...
هر که با او گفت ... | از عذاب ... نرست
این بگوید ... |

تمام کردن آن قوم اعتراض بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید | نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها | در غم افکندید ما را و عنا
طوطی نقل و شکر بودیم ما | مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست | هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست | هر کجا مسخی نکالی ماتمیست
در مثال قصه و فال شماست | از میان جان جان دارد ...

باز جواب انبیا علیهم السلام مر ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد | از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی باخطر | اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد | که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی | فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا | می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان | کو بدید آنچ ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور | که چنین رنجی بیارد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی | پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ | آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری | یک دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف | صحتش چون ماند از تو در غلاف
این طبیب و آن منجم از گمان | می‌بگویند و آن از عیان
دود می‌بینند و آتش از کران | حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال | که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی | فال بد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود | او ز بامی دید و آگاهت کند
گفتیش خاموش کم گو ... | ...
چون زند افعی دهان بر گردنت | تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان | ... نعره‌ای ...
یار با لایم تو بسیار ... | تا از آن بد ...
گفت من ... | ...

... ازین ... ماکانوا ...
... اعداء ... ساکن ...
... اعرضت ...
... حق ...

این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنی / کو لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
کین لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تو بالینش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالین نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبار را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه [illegible] ساخت بر [illegible] کی جباران [illegible] بنی اسرائیل وقت در آمدن [illegible]

آنچنان کز حق [illegible] / از شهان باب صغیری ساختست
اهل سبا مسجد [illegible] / چونکه مسجد کبر را [illegible]
ساخت سرگین دانکی [illegible] / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید / [illegible]
این سگان را این [illegible] / [illegible]
شیر را [illegible] / گر رسید [illegible]
خوف شان [illegible] / ربی الاعلی [illegible]
مورشی کی [illegible] / [illegible]
کل آن [illegible] / روز [illegible]
آتش خدا [illegible] / [illegible]
بس کن ار شیری [illegible] / خشم کرد [illegible]
حاصل این آمد که [illegible] / با لئیمان [illegible]

۱۹۹

زین سبب [illegible] / اهل نعمت طاعنند و ما کرم
هست طاغی [illegible] / [illegible] حجاب
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می‌روید ز بلوی و سقم
صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را میدرید

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

بانگ میزد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های هویی میزدند / تای چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نه و گرد عالم می‌پرند / دست نه و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی او ندارد خوی او
یابد از بو آن پری [illegible] / تو نیابی آن [illegible]
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
[illegible] / گلستان باشد بر ابراهیم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مخصوص بودن یعقوب پیغامبر علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیر او ازین هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکینش بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهی / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود یعقوب نبی / بوی نانش میرسید از دور ره
آنکه بستد پیرهن را میشتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع ازوی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام

مراد از هر دو مسجد که عبارت از جای سر نهادن توانند بود بهشت و دوزخ است اه [illegible]

زانکه پیرامون [illegible] چون ببست آن [illegible]
جاره جنبش [illegible] در کف او [illegible]

هست [illegible] هر کی را سوی [illegible]
یکمت خیال [illegible] یکمت خیال [illegible]

آن جهان از [illegible] وین جهان عالمی [illegible]
آن نه [illegible] خیال [illegible] در جهان [illegible]

پس کی دانه [illegible] ده ده بان [illegible]
گر کما [illegible] خیال

جز که [illegible] گون اندر [illegible]
گر همی [illegible] سبز گردی [illegible]

کی رسد [illegible] که بود [illegible]
دام [illegible] فیض [illegible]

دامن [illegible] تنگ [illegible]
این کی [illegible] و اگر [illegible]

از عجب [illegible] وان [illegible]
هین [illegible] ان چراغ [illegible]

هست [illegible] گرده ای جان [illegible]
هین بیا [illegible] گرد [illegible]

یک [illegible] بو که [illegible]
اندرین معنی بگوییم قصه گوش کن [illegible]

در زمانی بود میری [illegible] بود سنقر نام او [illegible] غلام

حکایت غلام امیر که سنقر نام داشت و زمانی [illegible]

میر شد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر
تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو
برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز
گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر در دکان [illegible]
منتظر [illegible]

میر از بهر دل آن [illegible]
کرد [illegible]

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون
گفت می نگذاردم این ذوفنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی
نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت [illegible]

پاسخش این بود می نگذاردم
تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیت وا می دارد آنجا کت نشاند

گفت آنکه بسته است از برون
بسته است او هم مرا اندر درون

آنکه نگذارد ترا کایی برون
می نگذارد مرا کایم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی
او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گل است
حیله و تدبیر اینجا باطل است

قفل زفت است و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند
بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی [illegible] [illegible]
[illegible] فانی حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال [illegible] محو شو [illegible]

[illegible] انبیا علیهم السلام [illegible]
[illegible]

انبیا گفتند در خاطر که چند
میدهیم این را و آن را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی ز غی
در دمیدن در قفص هین تا بکی

دم [illegible]
چون [illegible]

جنبش خلق از قضا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم
ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

لیک [illegible] بو که [illegible]
تو [illegible] جهد کن [illegible]

چون [illegible] بر [illegible] آن کار را
تو [illegible] [illegible]

[illegible] در [illegible]
مزد [illegible] کشف کردن [illegible]

من نخواهم [illegible] را [illegible]
هیچ [illegible] زانکه [illegible]

تا [illegible] در طلب [illegible]
[illegible] [illegible]

جو که [illegible] کار دین [illegible]
[illegible] خوابیده [illegible]

وانکه [illegible] گرچه [illegible]
[illegible] [illegible]

برگ [illegible] را امید [illegible]

بیان [illegible]

خوف [illegible] چون [illegible]
[illegible] خوف [illegible]

هست [illegible] دارم اندر [illegible]
[illegible] دانست [illegible]

التون
کنیزک است

تیبا و تیباش [illegible]
مراد [illegible]

یاد ده ای کال این [illegible] را   آهن از زاری همچون موم شد
از دم آن زنده [illegible] مرده شد   در چه سوزد [illegible] بسیار [illegible]
او ولیکن [illegible]   ابر [illegible] آمد
ازین دکان [illegible]   آتش [illegible]
شد [illegible]   اندرین بازار [illegible]
قوم دیگر سخت پنهان میروند   [illegible]

بیان حدیث نبوی [illegible]

این جهان [illegible]   رغبتی [illegible]
گر ترا [illegible]   هم [illegible]
شش جهت عالم [illegible]   اندر [illegible]
کور [illegible]   [illegible]
چون [illegible]   در حقیقت آتش [illegible]

حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه [illegible]

از انس فرزند مالک آمده ست   که بمهمانی او شخصی شده ست
او حکایت کرد کز بعد طعام   دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه   اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند   در زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند   انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور   پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز   چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان   بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب   با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد   جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد   خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه   تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی   گیرم او بردست در اسرار [illegible]
اینچنین دستارخوان قیمتی   چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد   از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم   در رو اندر عین آتش بی‌ندم
اندر افتم از کمال اعتقاد   نیستم ز اکرامشان اندر کساد
سر در اندازم نه این دستارخوان   ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن   کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که کم از زن بود   آن دلی باشد که کم ز اشکم بود
اندران وادی گروهی از عرب   خشک شد از قحط بارانشان قرب

قصهٔ فریاد رسیدن حضرت رسالت علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

در میان آن بیابان مانده   کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون   مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ   بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته   خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید   چند یاری سوی آن کثبان دوید
کاین سیاهی بر شتر مشک آورد   سوی میر ده بزودی میبرد
آن شتربان سیه را با شتر   سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان   بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بندهٔ میشد سیه با اشتری   راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا   این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او   گفت او آن ماه‌روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان   مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست   گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر   من نیایم جانب او نیم شبر
کش‌کشانش آوریدند آن طرف   او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز   گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد   اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او   ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه   سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب   گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل   میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا   وان هوا گردد ز سردی آبها
بلک بی اسباب بیرون زین حکم   آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده   در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی   سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی   ربنا و ربناها میکنی
رب همی گوید برو سوی سبب   چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه   ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست   ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم   رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا   از کرم این دم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا   ور ز تو هم عهد [illegible] و خطا
حاصل آن کاندر [illegible]   لیک [illegible] همین [illegible]
قافله حیران شد اندر کار او   یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده روپوش مشک خرد را   غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن معجزه

[illegible]

مندیل
بگسترد دستار و دستارخوان [illegible]

قرب
[illegible]

کثبان
تل ریگ [illegible]

در میان

۲۰۲

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز پیام

دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در آ چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال

او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

در آن غلام سیاه [illegible]

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویهٔ ما و اشتر ماست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور

کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد

چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی

گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو

گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / کی بپای خود درین خون آمدم

کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم

هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام

زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گر چه از شبدیز من صبحی گشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل یک سر رشته‌اند / ...

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشن و این دو کور / ...

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / ...

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر

لیک گر در ده بگوشه یک کسیست / های هویی که بر آوردم بسیست

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن نیازی مریمی بوده‌ست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

هر چه رویید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوش ای بی‌نوا

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشی

گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافر با طفل شیرخواره بحضرت رسول صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن آن طفل همچون عیسی و از معجزات رسول علیه السلام

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوید از امتحان

پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک

در اول گرشته لطا [illegible]

[illegible]

مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت را به گوش
این کی آموزید ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته‌ست به صد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دوماهه همچون ماه بدر / درس با [illegible]
پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بر رسید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این حنوط
آنکه [illegible] / جامه [illegible]
آنکسی را کش معرف حق بود / جامه [illegible] صدق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزه رسول الله علیه السلام و بردن به هوا و نگونسار کردن و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بود او که آواز صلا / مصطفی بشنید از راه علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کز هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه به خود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب هم از عکس توست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نوری اندرون روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عکس هر کس را بدان ای جان من / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
عبرت است این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

رسیل: همراهان لغة
سقوط: بو لغة
غایت: اینجا بمعنی خواهش است لغة

۲۰۳

تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم به غم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
لیک [illegible] / زانکه گر [illegible]
گر بلا آید ترا اندر صبر / ور زیان بینی غم آن کم خور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان [illegible] / مال چون جمع [illegible]

استدعاء آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکار ویست / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و عجز آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن به موسی علیه السلام که بیاموزش آنچه استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد به ناخواه این فلک

گردش او را نه اجر و نه عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو دردسر خود کم طلب / کین مرادت افکند در صد تعب

گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ

گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب گفتن خروس آن سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر کوی محروم از نواست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نیکو نمط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس

بیات: نان شب مانده لغا
محیص: به معنی خلاص لغا
تسویل: آراستن شیطان لغا

تا بکی گویی دروغ ای بی‌فروغ / [illegible]
گفت او بفروخت استر را شتاب / گفت فردا بر غلامش آن مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزد اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست‌گو / هم رقیب آفتاب و وقت‌جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبانان آفتاب‌اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی رود مان / در اذان آن مقتل آید خون‌مان
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست‌گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند

۲۰۴

مصاب: رنج رسیده لغا
لالنگ: زله لغا

یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا به جا و کو به کو
از دهان آدمی خوش‌مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کآتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگی است / رنج این تن روح را پایندگی است
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنید او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص به سوی موسی علیه السلام زنهار خواستن
چون خبر مرگ خود را از خروس شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بجه / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زن این را ای عمو / کیسه و همیان را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کآید آن واپس به سر
لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضه ای فلان / قی چه سودت دارد ای بدبخت هان
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن توست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود

گفت موسی در مناجات ای مجید / کای خدا ایمان از او مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیرگی و افزون غلو
گفتمش این علم نه درخورد توست / دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا

گفت موسی این جهان مردن است / آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
این حکایت بشنو [illegible] / [illegible]

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بنالید
جواب آمد که آن عوض ریاضت توست
و به جای جهاد مجاهدان است

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
تا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نفیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی افتاد در جانشان و تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باقیی سبزی خوشی بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / [illegible]
حاصل از آن دید و آن دیدار مست / زان تجلی آن ضعیف از دست رفت
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وفی / مر کسی را نیست جز جان دادنی
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا این لقمه تا توانی خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی

جنگ کردن امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره رفتی همی اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / درفکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف‌شکن شاه فحول
نی تو لاتلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی ... پردهٔ لاابالی می‌تنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان ... می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را ... کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که [illegible] ... [illegible]
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر ... پند می‌دادند او را از غیر

جواب امیر المومنین حمزه مر آن خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان ... مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود ... پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون ... نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه ... پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب ... شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است ... امر لا تلقوا بگیرد او به دست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب ... سارعوا آید مر او را در خطاب
الصلا ای لطف‌بینان افرحوا ... البلا ای قهربینان اترحوا
الحذر ای مرگ‌بینان بارعوا ... العجل ای حشربینان سارعوا
هرکه یوسف دید جان کردش فدا ... هرکه گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست ... آینهٔ صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آیینه را خوش‌رنگی است ... پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار ... آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ ... جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست ... ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای ... ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا ... هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند به کار ... کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق ... وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی ... کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام ... بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر ... دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود ... گوید او من کی زدم کس را به عود
نی جزای آن زنا بود این بلا ... چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم ... درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو به جای آن عصا آب منی ... چون بیفکندی شد آن شخصی سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو ... زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را ... هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت ... شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق ... مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را ... گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات ... گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت جوی آب خلد شد ... جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین ... مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند ... کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون به فرمان تو بود ... چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی ... آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست ... نسل آن در امر تو آیند چست
می‌دود بر امر تو فرزند تو ... که منم جزوت که کردی‌ام گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان ... هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان‌کشند ... کان درختان از صفاتت با کشند
چون به امر تست اینجا این صفات ... پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست ... آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی ... مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم‌سوز بود ... آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند ... نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کزدمت ... مار و کزدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار ... انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس‌فردای تو ... انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز ... در حساب و آفتاب جان‌گداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی ... تخم دفع و مکر را می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است ... هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز به نور ... نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نور آوری حلمی به دست ... آتشت زنده‌ست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین ... نار را نکشد بجز نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش ... کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم در آب چفس ... چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش به خو ... می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان [illegible] ... تا در آب [illegible]
مرغ خاکی مرغ آبی هم‌تنند ... لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی با اصل خود [illegible] ... احتیاطی کن بجز همسنده‌اند
همچنانکه وسوسه وحی الست ... هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر ... رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت‌شناس ... فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان ... لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند [illegible] جان تو ... [illegible] زبان تو
آن یکی یاری پیمبر را بگفت ... که منم در بیعها با غبن جفت

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا

مکر هر کس کو فروشد یا خرد ... همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرر ... شرط کن سه روز خود را اختیار

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گرچه قادر بود کز [illegible]	صد زمین و آسمان آوردی برون	آدمی را اندک اندک آن همام	تا چهل سالش کند مرد تمام
[illegible] کاندر [illegible]	از عدم پران کند [illegible]	[illegible] یک دعا	بی توقف [illegible]
خالق عیسی نتواند که او	بی توقف مردم آرد تو بتو	این تأنی از پی تعلیم تست	که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود	نه نجس گردد نه گنده میشود	زین تأنی زاید اقبال و سرور	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
همچنان در [illegible]	نیم در خسران و نیمی [illegible]	این سخن پایان ندارد [illegible]	از بلال و از بلال [illegible]

چون بلال از ضعف شد همچون هلال

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا وا حرب	پس بلالش گفت نه نه وا طرب	تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت	نرگس و گلبرگ و لاله میشکفت	تاب رو و چشم پر انوار او	می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا	مردم دیده سیاه آمد چرا	مردم نادیده باشد رو سیاه	مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا	در جهان جز مردم دیده فزا	چون بغیر مردم دیده ندید	پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند	در صفات مردم دیده بلند	گفت جفتش الفراق ای خوش خصال	گفت نه نه الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی	از تبار و خویش غایب میشوی	گفت نه نه بلکه امشب جان من	میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای [illegible]	[illegible]	گفت رویت را کجا بینیم ما	گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

[illegible]

جرب

بفتح اول و ثانی [illegible]

[illegible]

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است	گر نظر بالا کنی نی سوی پست	اندر آن حلقه ز رب العالمین	نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ	گفت اندر مه نگر منگر بمیغ	کرد ویران تا کند معمورتر	قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب

حکمت ویران شدن تن بمرگ

پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

من گدا بودم درین خانه چو چاه	شاه گشتم قصر باید بهر شاه	قصرها خود مر شهان را مایه است	مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان	چون شهان رفتند اندر لامکان	مردگان را این جهان بنمود فر	ظاهرش زفت و بمعنی تنگتر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست	چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست	در زمان خواب چون آزاد شد	زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست	مرد زندانی ز فکر حبس رست	این زمین و آسمان بس فراخ	سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ

خنده او گریه فخرش جمله ننگ

همچو گرمابه که تفسیده بود

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصی است از این تنگی

اندر آیی جانت پخسیده بود

گرچه گرمابه عریض است و طویل	زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل	تا برون نایی بنگشاید دلت	پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی	در بیابان فراخی میروی	آن فراخی بیابان تنگ گشت	بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت	کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت	او نداند کان تو همچون ظالمان	از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست	که زمانی جانت آزاد از تنست	اولیا را خواب ملکست ای فلان	همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب میبینند و آنجا خواب نه	در عدم در میروند و باب نه	خانه تنگ و درون جان چنگلوک	کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم	نه مهه گشتم شد این نقلان مهم	گر نباشد درد زه بر مادرم	من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش	میکند ره تا رهد بره ز میش	تا چرد آن بره در صحرای سبز	هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود	بر جنین اشکستن زندان بود	حامله گریان ز زه کاین المناص	وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات	از جماد و از بهیمه وز نبات	هر یکی از درد غیری غافلست	جز کسی که دیده [illegible]
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان	[illegible]	آنچه صاحب دل بداند حال تو	تو ز حال خود ندانی ای عمو

مقوله بلال است ره

نظام

پخسیده: پژمرده و فرو هم آمده بود باشد [illegible]

کلیل: کند و کند ره

چنگلوک: آدمی و حیوانی را گویند که دست و پای او کژ و نا راست باشد و در وقت نشستن هر دو دست بهر دو زانو زند ره

درون

مقوله مولانا است ره

آنچه پنهان در [illegible] اول

بیان آنکه هر [illegible] اصحاب [illegible]

کی تو بینی در وجود [illegible]

گفت از هیچ و چون [illegible] | چند او سر [illegible]
چون زمین زین [illegible] | [illegible]

هر کجا سایه است و شب یا سایگه | از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود هر پستی [illegible] | [illegible]

وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل [illegible] | [illegible]

روی [illegible] | روی [illegible]
[illegible] | [illegible]

در حقیقت خالق آثار او | لیک [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون دوم بار آدمی زاده بزاد | پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او | علت جزوی ندارد کین او

می پرد چون آفتاب اندر افق | با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها | بی مکان باشد چو ارواح و نهی

بل عقول ماست سایه‌های او | می فتد چون سایه‌ها در پای او

تشبیه نفس با [illegible]

مجتهد هرگه که باشد نص شناس | اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی | از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین | وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر | روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تأثیری کند | زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح | کو یم و کو کشتی و کو فتوح

عقل اثر را روح پندارد ولیک | نور خور از قرص خور دورست لیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد | تا ز نورش سوی قرص افکند شد

زانکه این نوری که اندر سافلست | نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا | غرقه آن نور باشد دایما

نی سحابش ره زند نی [illegible] | وا رهید او از فراق [illegible]
آنچنان کس اصلش از افلاک بود | یا بدل گشت ار ز خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن | که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور | آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دایم اندر آب کار ماهی است | مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند | اندرین یم ماهیی‌ها می‌کنند

هم درین یم ماهیان [illegible] | مار را از سحر ماهی می‌کنند
مکرشان گر [illegible] | هم ز دریاشان [illegible]

ماهیان قعر دریای جلال | بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد | نحس آنجا رفت و نیکوفال شد

زخم آنجا رفت [illegible] | عار ریحان [illegible]
خاک [illegible] | [illegible] چند [illegible]

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بر ملولان این مکرر کردنست | خاک از آب مکرر [illegible]
گر هزاران طالبند و یک ملول | از رسالت باز می‌ماند رسول

شمع از برق مکرر بر شود | سمع خواهند [illegible]
تحفه‌ای [illegible] | حاکمی خواهنده آن اهل جان

این رسولان ضمیر راز گو | از رسالت [illegible]
کی رسند این [illegible] | تا بباشی [illegible]

تا در ایشان [illegible] | کاهنند ایشان [illegible]
[illegible] | از تو داند [illegible]

هر دو شان [illegible] | [illegible]
اسب چه داند [illegible] | در ملولان [illegible]

لیک بی [illegible] | [illegible]
گرم کردند [illegible] | کم کند [illegible]

فرخ آن [illegible] | [illegible]
همچو آتش [illegible] | گرچه [illegible]

چشم را از [illegible] | آتش اول [illegible]
اسب داند بانگ [illegible] | گرچه چون [illegible]

خود [illegible] | چون [illegible]

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس که عدو [illegible] که از وی [illegible]

[illegible] | [illegible]
روز [illegible] | [illegible]

از همه محروم [illegible] | نی [illegible]
آنگه آن [illegible] | گر [illegible]

نی تواند [illegible] | از برای [illegible]
غایب [illegible] کمال [illegible] | [illegible]

آفتاب [illegible] | تا بود [illegible]
قطره با قلزم [illegible] | الغیب [illegible]

[illegible] | [illegible]
با عدو آفتاب [illegible] | [illegible]

حیلت [illegible] | ذره [illegible]
تو [illegible] | ای عدو [illegible]

ای عدو [illegible] | که [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] | چه غم آتش را [illegible]

ای عجب از سوزشان آیم بجوش / ما ز دود و غصه است [illegible]
رحمتش نه رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان ماهیت و دانستن آن چیز

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز ذوق زن خبر / جز که گویی هست [illegible] شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک‌وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور ندانم گفت کذب و زور نیست
گر کسی گوید که داند نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست‌گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که به ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم
چون خلاصی یافتی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سوی جنت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دستت بدست / تو نیفکندی که قوت حق بود
زور آدم‌زاد را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی کند
مشت مشت تست و افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرفون گفت [illegible] / گفت لا یعرفهم غیری [illegible]
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم به نسبت گیر این [illegible] / گر بدانی و ندانی فرج را
زین نمط بسیار آمد در خبر / کان به نسبت باشد [illegible]

[illegible] درویش

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش هم‌سری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان‌افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر مرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان

[illegible marginal notes]

دوزخ از فرعون ننالد بلکه زان / پند از زرق خیال نوران آتشت
گر کنم از زوال قید شر او / تا قیامت گر بگویی داستان
پس ز نقش بر زدادم کز نقش / رسته‌ام بسته‌ام گویی بیش
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بی‌خود و در بی‌خودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوش وی‌اند / خسروان هوش بی‌هوش وی‌اند
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کل چون بیندش بنده کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته ست / دمگهم را دمگه او سوخته ست
دود آن نارم دلیلم بر ملک / دور از آن شه باطل ما عبر
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدان است وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌کنند آن سو چو ...
چون که ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی ببندی چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید ...
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال

[illegible marginal notes]

مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو / آن صلاح توست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان بدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش‌روی است آن دی مهربان / صیف خندان است اما سوزیان
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخر است / چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازو برنهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض داده است از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / که خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم‌خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می را می‌بیند / عاشق از معدوم شیء را می‌بیند
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

[illegible marginal notes]

بانگ می‌زد [illegible] / کاین حضر [illegible]

از سر [illegible] / از چنین [illegible]

این چه گفت [illegible] / [illegible] / از وجودم [illegible] / در [illegible]

خود به بیگانه [illegible] / گر [illegible] / [illegible] / هم [illegible] خیال [illegible]

چون سبکباری [illegible] / هر کجا که [illegible] / [illegible] / کو [illegible]

من چو صبح صادقم [illegible] / [illegible] / این [illegible] / گر ز [illegible]

مر مرا [illegible] اول [illegible] / [illegible] / [illegible] / من نگار [illegible]

آن [illegible] / [illegible] / [illegible] / نور [illegible]

[illegible] / [illegible] / این چنین لطفی که دارد [illegible] / تو گریزانی [illegible]

این چنین [illegible] / چونکه ماه [illegible] / این چنین [illegible] / چونکه [illegible]

این چنین لطفی [illegible] / [illegible] / [illegible] / ور [illegible]

تو فروشی [illegible] / چونکه با [illegible] / لم [illegible] / او بخارا [illegible]

شمع مریم را بهل افروخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی‌وار

که بخارا می‌رود آن سوخته

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان می‌کن گریز

این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کش آن بود

پیش شیخی در بخارا اندری / تا به خواری در بخارا ننگری

جز به خواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کس [illegible]

فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که امرست و مطاع

دم به دم در سوز بریان می‌شوم / هر چه بادا باد آنجا می‌روم

گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند

مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و آبادان‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی / تو به غربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشتر است / گفت آن شهری که در وی دلبر است

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است آن گرچه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا

شد جحیم از تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل چون جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود

پس در افتادن [illegible]

منع کردن دوستان او را از رجوع به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

عاشق صدر جهان [illegible]

گفت او را یکی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش گر داری هنر

در نگر پس را به عقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کزیشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشته‌ای همچون جرس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفی / ورنه او در بند سگ طبعی بدی

خشم شاه عشق بر جانش نهفت / بر عوانی و سیه‌رویش [illegible]

می‌زند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی می‌رود / گرچه تنها با عوانی می‌رود

گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند

بود موافق قاعده کلیه فارسی [illegible] قافیه [illegible]

چند کن پروا [illegible] — لیک گر گشته [illegible]
پند [illegible] — عاذل [illegible]

جواب گفتن عاشق عاذل را از سر عشق

گفت ای عاذل [illegible] — پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد — بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنهٔ زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست — مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی — وان دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها — از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست‌رو — پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا — اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا — لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست — عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود — آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب — گوش شو والله اعلم بالصواب
چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس — کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود — نه به درس و نه به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست — دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش‌اند و نعرهٔ تکرارشان — می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله — نه زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار — مسئلهٔ دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیسی اگر پرسد کسی — گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ای
گر دم خلع و مبارا می‌رود — بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی — زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی — چون به خواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت — چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای — باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا — زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی‌بینند عین — وان جهانی را همی‌دانند دین
بار دیگر سوی صدر [illegible] — از غم صدر جهان [illegible]

رو نهادن آن عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز — دل‌طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر — آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان — می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش — از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای — لیک از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال — صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید — در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز — عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند — از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای — با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی — کز جنودا لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد [illegible] — [illegible] سوی بخارا آن جوان

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان — پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر — مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز — پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین — تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در مرو در خون خویش — تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد — معتمد بودی مهندس اوستاد
[illegible] — [illegible]
غدر کردی وز جزا بگریختی — رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل — ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند — عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو — زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا — گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست — از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد — گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب — گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم — عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون — کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب — گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من به هر جایی که بینم آب جو — رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل — طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام — تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی‌جوشم در آتش همچو دیگ — روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم — از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش — عید قربان اوست عاشق گاومیش

گاو گر خسپد وگر چیزی چرد / بهر عید و ذبح اوی پرورد
گاو موسی‌ام ای جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشتنی / کمترین جزوش حیات کشتنی
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک پران شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آن که اتفاق امت است / کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جو بریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
بر رخ چون زعفران اشکش روان / رفت آن [illegible] سوی صدر [illegible]
هم کنون هم تیغ اندر [illegible] / چونکه بود او عاشق صدر [illegible]
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او به عکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که مهمان‌کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشند با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدوی جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش

بر

۲۱۳

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
آن دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا بیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

چون شنود [illegible] / [illegible]
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد اجل
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم / نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ‌پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق مر عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم‌جو و زخم‌خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ‌جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ‌جو
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نه خورش مانده است و نه صبر و قرار
سر برون کرده ز هر سوراخ او / تا بود کین بند از پا وا شود
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش به حلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن

بیان آنکه عشق [illegible] حیات دنیا بود [illegible]

او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد به گرد این قفص

نوزده است که ... بازار ... آید ... عوام گمان می‌برند والا مرد ...

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند به گرد خود قطار / مرغش آیس گشته بود از مطار

یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند

کو اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب گر من نبینم این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون من رحم دیده بدی

آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای درتافتست

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این قول افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آن کس آید کین بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار

هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص

حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته بیهوشی و [illegible]

گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا

چون پیاده‌ی قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقه‌ی تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گواه و مقصدش / [illegible]

تا گمان گیرد او را [illegible] / [illegible]

زین گذر کن [illegible] / [illegible]

مثل ... اهل ... از شب ... در ...

قوم گفتند [illegible] / [illegible] کرده ... باید ... کرد

آن زد و در آسمان تابید تیر / وقت چاچ و دست ... تیر

پیش ... آسمان بود / گر با ... بخت بشد ... / ... کار ... / آن زمان ...

چون ز شیری ... / در دل مردم خیال نیک و بد / چون در آمد ... / این اگر مرگ ...

کیست آن ... ابابیل ... / کان ابابیل گرگ ... / ... / شیر ...

گفت [illegible] / نور ... / لیک ... شیر ... / در ...

گفت [illegible] / با بسم ... / در میان ... / وقت ...

وقت دیگر [illegible] / ... قتل ... / وقت ... / پس ...

[illegible] / وقت دیگر ... / وقت اندیشه ... / چون ...

[illegible] / گر زند ... وقت وصل ... / عشق ... / ملک ...

چون ... آفتاب ... / ... / آن جفا ... / آن ...

بر نهد چوبی ... / رفت ... / گر زند ... / چون ...

تا سگک ... / شیر ... / گفت ... / مرگ آن ...

گفت او را ... / ... / ... / تا چنین ...

وان گروهی ... / آب ... / جاودان ... / گر ...

اوفتد ... / با چنین ... / زانکه ... / پس ...

که کرایشان ... / عاریان ... / خویشتن ... / ...

پس ... / برکرانه ... / ... / میر ...

نام و شیرین ... / نقش ... / ... / ...

میرود ... / کام ترسان می‌زند ... / چون ... / ... دل ...

۲۱۵

می نهان کرده ز دشمن [illegible] / دم بدم از بیم صیاد درشت
[illegible] / زین چنین [illegible]

گر نفس اندر درون [illegible] / ره [illegible]
زان [illegible] / دل اسیر [illegible]

زان [illegible] / تا [illegible]
در خبر [illegible] / هین [illegible]

مطلق [illegible] / کو [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] / آن [illegible] رسول

[illegible] مرگ [illegible] / اندر [illegible] چندان
[illegible] / باز [illegible]

زشت [illegible] / [illegible]
آدمی را [illegible] / آدمی سازد [illegible]

کار [illegible] / هر نفس [illegible]
اینچنین [illegible] / ان فی [illegible]

اندرین عالم [illegible] / سالکان [illegible]
اندر [illegible] / [illegible]

کو [illegible] / گر ز [illegible]
گفت او [illegible] / گفت من [illegible]

گفت پیغمبر [illegible] / [illegible] گفت [illegible]
لیک [illegible] / [illegible] در جهان

آن جهان [illegible] / از [illegible]
حاصل آن [illegible] / [illegible]

این جهان [illegible] / سوی گنج [illegible]
پس [illegible] / جانب مهمان مسجد [illegible]

زین [illegible] / قصه مهمان [illegible]

[illegible] مسجد مهمان‌کش

هین مکن [illegible] / مسجدی [illegible]
[illegible] / [illegible]

که [illegible] / هر [illegible] مسجد [illegible]
تا [illegible] قتل [illegible] مسجد [illegible] / چونکه [illegible] مسجد [illegible]

[illegible] / که [illegible]
هین برو [illegible] / که [illegible] مسجد [illegible]

چو تو [illegible] / [illegible]

جواب گفتن مهمان ایشان را و [illegible] دف [illegible]

هین برو [illegible] / [illegible]

گفت ای [illegible] / [illegible]
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

هر که گوید ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / که ره [illegible]

پس [illegible] / زانکه [illegible]
پس [illegible] / گر چه [illegible]

تو [illegible] / نور [illegible]
طبع [illegible] / [illegible]

همچو شیطان [illegible] / دم دمید و گفت [illegible]

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیارم و وقت ملاقات صفین بگریختن

تا که در امت [illegible] / [illegible]

چونکه شیطان [illegible] / خواند افسونی که انی جارکم
چون سپه را گرد آورد [illegible] / گرد با ایشان [illegible]

که بیارم من قبیله و خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
من شما را همچو [illegible] / تا سپاه دشمنان [illegible]

چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی

آن جنودا لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیدن می‌گرفت / که همی بینم سپاهی من شگفت

ای اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای [illegible] / وقت لاف این بود و اکنون وقت جنگ

دی همی گفتی که پاینده شدم / که بود نصرت [illegible]
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید / چون [illegible] گفت او [illegible]
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل که ایشان یکی [illegible] / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
[illegible] / [illegible] سوراخ [illegible]

گفت [illegible] / چون [illegible]
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند

[illegible] / [illegible]
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگزیده [illegible] عظیم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

عاشقم من کشته قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
[illegible] / [illegible]

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار ازان گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید به بذل آید بذر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم زان ماندست با آن کو که او / کاله‌های خویش را ربح و فر ندید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیترست / کز تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنه یقینست ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانک از گمان میزاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

[illegible]

۲۱۶

پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه ازو نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت ازو نقش چگل

آنچه ابرو را چنین طرار کرد / چهره را گلگونه و گلنار کرد
مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد / عاشق شکری و ناییم کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ

کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

نه تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی

چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازه رنج سفر

هر چه آسان یابی آن [illegible] / در وطن [illegible]
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

[illegible] / بشنو این تمثیل [illegible]

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا و باضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوشش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد و منع کردن کدبانو

[illegible] نخود [illegible] / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
کو چرا آتش به من در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدائی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

[illegible]

زان نجوشانم که مکروه منی / بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذی گردی بیامیزی به جان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب‌خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر نقمتش سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید به دست
زانک بی‌لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا برین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نه به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونک دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون جهی
هر که او اندر بلا صابر [illegible] / مقبل این در که [illegible]
فارغ آیی گر تو [illegible] / از زبان [illegible]
سگ شکاری [illegible] / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر و خیر بلا واقف شود

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی

تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانک انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشانیدن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانک از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت‌روا یعنی شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن‌بازی کنم منصوروار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری می‌کنی / چون برادر پاس کاری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانک در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بر بند [illegible] / فتنه زاد و کرد عالم [illegible]
چون خرابی کرد [illegible] / خشک [illegible]
گفتگو [illegible] / هرکی [illegible]
پس ازین [illegible] / بازگوییم [illegible]
در وی گوی [illegible] / درد و گنجی [illegible]

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصرفهمان

[illegible]

من نیم [illegible]
گر ز قرآن [illegible] نقل
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای
نیست [illegible]
شرح [illegible]
چون کتاب [illegible]
کودکان [illegible]
ذکر نوح و کشتی [illegible]
ذکر یوسف [illegible]
ذکر طالوت [illegible]
ذکر صالح ناقه [illegible]
ذکر ایوب صبور [illegible]
ذکر عیسی [illegible]
ظاهر است [illegible]
همچنان [illegible]
حرف قرآن را مدان که ظاهر است
زیر آن باطن یکی بطنی دگر
بطن چارم [illegible]
نور قرآن [illegible]

عالمی [illegible]
این عجب [illegible]
سربرون [illegible]
که دولت [illegible]
که بپرد [illegible]
اینچنین [illegible]
نیست [illegible]
ذکر کنعان [illegible]
ذکر یعقوب [illegible]
ذکر یونس [illegible]
ذکر ادریس [illegible]
ذکر اسمعیل [illegible]
ذکر ذوالنون [illegible]
گریان [illegible]

گر شعاع آفتاب [illegible]
از مقامات [illegible]
جمله [illegible]
ذکر آدم [illegible]
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل
ذکر عیسی و سلیمان و سبا
ذکر حمل مریم و نخل [illegible]
ذکر الیاس و عزیر [illegible]
ذکر موسی [illegible]
ذکر فضل [illegible] عظیم
گفت [illegible]

ذکر هود [illegible]
ذکر داود [illegible]
ذکر زکریا و یحیی [illegible]
ذکر قارون [illegible]
که قرار [illegible]
اینچنین [illegible]
زیر ظاهر باطنی [illegible]

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم
کاندرو گردد خردها جمله گم
جز خدای بی‌نظیر [illegible]
همچنین تا هفت بطن [illegible]
ظاهر قرآن [illegible]

قالوا ان هذا الا اساطیر الاولین [illegible]

مرد [illegible]
آنکه [illegible] اولیا [illegible]
پیش [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
نزد عاقل [illegible]
آدمی [illegible]
ور [illegible]
ظاهر [illegible]
تو [illegible]
تو [illegible]
[illegible]
روی [illegible]
کوه [illegible]
گفت داود [illegible]
سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] انبیا و اولیا [illegible]

[illegible]
صورت [illegible]
آدمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
آدمی [illegible]

[illegible] صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]

تفسیر یا جبال اوّبی معه و الطیر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یا جبال اوّبی [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
آدمی [illegible]
کلام [illegible]
آدمی [illegible]
چون [illegible]
آدمی [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
آن [illegible]
کوه [illegible]
کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اشارت است بآیه الذین یؤمنون بالغیب

گیرم اکنون که تو [illegible]   چون [illegible]

جواب طعن زننده مثنوی از قصور فهم

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی   طعن قرآن را برون‌شو می‌کنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری   یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری

تا قیامت می‌زند قرآن ندا   ای گروهی جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می‌پنداشتید   تخم طعن و کافری می‌کاشتید

خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید   که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قایم به ذات   قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما   لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات   تا رهانم عاشقان را از ممات

گر چنان گند آز ننگیختی   حق بدو بر گورتان می‌ریختی

[illegible] گفت آن پند حکیم   دل [illegible]

آنکه فرمودست او اندر خطاب   کره و مادر همی‌خوردند آب

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

می‌شخولیدند هر دم آن نفر   بهر اسپان که هلا هین آب خور

آن شخولیدن به کره می‌رسید   سر همی‌برداشت و از خور می‌رمید

مادرش پرسید کای کره چرا   می‌رمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره می‌شخولند این گروه   ز اتفاق بانگشان دارم شکوه

پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود   ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد

گفت مادر تا جهان بودست ازین   کارافزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند   زود کایشان ریش خود بر می‌کنند

وقت تنگ و می‌رود آب فراخ   پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریزیست پر آب حیات   آب کش تا بر دمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا   می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه به فن   سوی جو آور سبو در جو فکن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست   کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشک آب‌اندیش را   تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل   رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان   لیک داند چون سبو بیند گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت   کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت

زانکه هر بادی مرا در می‌ربود   باد می‌نربایدم ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا   زانکه نبودشان گرانی قوا

کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر   که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقلست عاقل را امان   لنگری دریوزه کن از عاقلان

او مددهای خرد چون درربود   از خزینهٔ در آن دریا بود

زین چنین امداد دل پر فن شود   بجهد از دل چشم هم روشن شود

زانکه نور از دل برین دیده نشست   تا چو دل شد دیده تو عاطلست

دل چو بر انوار عقلی نیز زد   زان نصیبی هم به دو دیده دهد

عاقل

۲۱۹

پس بدان که آب مبارک ز آسمان   وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم   سوی آن وسواس طاعن ننگریم

پی‌رو پیغمبرانی ره سپر   طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند   گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

رجوع بذکر مهمان مسجد مهمان‌کش

بازگو کان پاکباز شیرمرد   شب در آن مسجد [illegible] کرد

خفت در مسجد خود او را خواب کو   مرد غرقه گشته چون خسپد بجو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی   عاشقان را زیر غرقاب غمی

نیم شب آواز با هولی رسید   کایم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت این چنین آواز سخت   می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت

تفسیر آیت و اجلب علیهم بخیلک و رجلک و شارکهم فی الاموال و الاولاد و عدهم و ما یعدهم الشیطان الا غرورا

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد   دیو بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو زان سو بیندیش ای غوی   که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وا بری   خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین   واگریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست   راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کاو از چپ و راست   می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان   مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلاح از علم سازی و حکم   که من از فقری نیندیشم ز بیم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر   که بترس و بازگرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی   آن سلاح علم و حکمت بفکنی

سال‌ها او را به بانگی بنده‌ای   در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را   بند کرد و بسته کرد [illegible]

تا چنان نومید شد جانشان ز نور   که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود   هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب   مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس   عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب   کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست   بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور   قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم شب بمهمان مسجد

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت   که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

گفت چون ترسم [illegible]   [illegible]

نیست قلبم [illegible] دل   تا دهل ترسد که زخم او خورد

ای دهل‌های تهی بی‌قلوب   [illegible]

[illegible]   [illegible]

چون که بشنید آن دلال آن دو / گفت چون ترسم چو هستم از جلیل
گفت با زر و جرم بس ترسان کند / مرده جان برد و آن سیب یقین
وقت آن آمد که گوهر در کشم / ملک کیم با ... در هم زنم
بر جهید و گفت ... کالکیب / حاضرم الحق اگر مردی ...
در زمان ... آن / زر همی ریزید بر هر سو قسم
رخت ... از زر گر ... / آنکه بر دو زر یکی راه دور
بر شد آن مسجد ز نور ... / مرد برجست و ز ترس آن قدر الم
عیب ... آن ... / تا سوی گنج آمد و بیرون کشید
در بگیر و در دهی آمد به زر / با زر او تو برو بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز را / گور یاران ... پس ...
این زمان ... / در دل هر کو درون مسجد است
کو دکان ... / نام ... شده در ...
اندر آن بازی چو گوی ... / آن کند در ظلم ...
لیک ... / کو گرو ... کاسه ... برد
آتش ... کین ... / کو هر آنکه آفت ...
آن ... که دل ... / غالب آمد بر قبر ...
شمع بود آن مسجد و پروانه او / و شنید ... آن ...
سوخت ... / پس چرا که آمد آن ...
همچو پروانه بود آن ... / کان ... سوی ...
چون خدا ... / نار بین ...
مرد ... / وز کان ... برد ...
تو ز نور ... / نور و نار ...
اندر ... / نور ... او ...
نی ظلام این جهان ... / سالکان ...
پس بگو شمع ... / آن ... گر ...
این ... / وان چو صورت ...
این ... زنده دلی سوزد ... / وان گروه ...
مشعل شعله نور ... / حاضر آن نور ...

این سخن پایان ندارد ای جوان / کو حدیث عاشق صدر جهان

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشق آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره‌مان چون شد بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمی‌دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدان کز جوشش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم به علم / خائفان را ترس بردارم به حلم

[illegible marginal note]

۲۲

[illegible marginal notes]

حقیقت

پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را ... خوردم
هست ... مرد چون ... / زان درو ... بر کمالش ...
در خور آن ... / در درخت ... سوزش ... در نهان
بر فلک ... / ...
چون ز ... / چون ز ... در دل ...
هیچ ... / زانکه از دل‌ها دل آمد ...
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب‌خوار
جذب آب است این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها
خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده

جنس مایی پیش ما اولیتری
به که زان تن وارهی و زان تری

گوید آری لیک من پابسته‌ام
گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

کو در ترکیب آدمی محتبس شده بغیر جنس

تری تن را بجوید آبها
کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی تن را همی خواند اثیر
که ز ناری راه اصل خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن
از کششهای عناصر بی رسن

علت آید تا بدن را بسکلد
تا عناصر همدگر را واهلد

چار مرغند این عناصر بسته پا
مرگ و رنجوری و علت پاگشا

پایشان از همدگر چون باز کرد
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبهٔ این اصلها و فرعها
هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد
مرغ هر جزوی به اصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل
جمعشان دارد به صحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق
چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

گوید ای اجزای پست فرشیم
غربت من تلخ‌تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان
زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حی است
زانکه جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در باغ و راغ است و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب و اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان
زین یحب را و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بی‌حد شود
مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

حاصل آنکه هر که او طالب بود
جان مطلوبش در او راغب بود

آدمی حیوان نباتی و جماد
هر مرادی عاشق هر بی‌مراد

بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند
وان مرادان جذب ایشان می‌کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و فربه کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته
عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز
کاه می‌کوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه دهان
تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده
رفته در مخدوم او مشفق شده

لیک از ناموس و بوش و آب رو
شرم می‌آمدش که وا جوید ازو

سلطنت زین لطف مانع آمده
رحمتش مشتاق آن مسکین شده

عقل حیران کین عجب او را کشید
یا کشش زان سو بدین جانب رسید

ترک جلدی کن کزین ناواقفی
لب ببند الله اعلم بالخفی

لب ببندم [illegible]
توبه آرم هر زمان صد بار من

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم
آن کشنده می‌کشد من چون کنم

کیست آن کت می‌کشد ای معتنی
زانکه نگذارد که گویم دم زنم

صد عزیمت می‌کنی بهر سفر
می‌کشاند مر ترا جای دگر

زان بگرداند بهر سو آن لگام
تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب زیرکسار زان نیکوپی است
کو همی داند که فارس بر وی است

او دلت را بر دو صد سودا ببست
بی‌مرادت کرد پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست
چون نشد هستی بال اشکسته راست

فسخ عزایم و نقضها جهت آن بود تا باخبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه عزم او را فسخ ناکردن و نفاذ دادن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

چون قضایش حبل تدبیرت سکست
چون [illegible] درست

عزمها و قصدها در ماجرا
گاه گاهی راست می‌آید ترا

تا به طمع آن دلت نیت کند
بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی‌مرادت داشتی
دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش
کی شدی پیدا برو مقهوریش

عاقلان از بی‌مرادیهای خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

چون مراداتت همه اشکسته پاست
پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان
لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی‌اند
عاشقانش شکری و قندی‌اند

ائتیا کرها مهار عاقلان
ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر
که همی بردندشان از ناگزیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر
می‌نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب
بر رسول صدق دندان و لب

زهره نه با آن غضب که دم زنند
زانکه در زنجیر قهر ده منند

میکشاندشان موکل سوی شهر
می‌برد از کافرستان سوی قهر

نی فدایی می‌ستاند نی زری
نی شفاعت می‌رسد از سروری

رحمت عالم همی گویند و او
عالمی را می‌برد حلق بر گلو

با هزار انکار می‌رفتند راه
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره‌ها کردیم اینجا چاره نیست
خود دل این مرد کم از خاره نیست

ما هزاران مرد شیر الب ارسلان
با دو سه عریان سست نیم جان

این چنین درمانده‌ایم از کژ روی است
یا ز اخترهاست یا جادوی است

بخت ما را بر درید آن بخت او
تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار او از جادویی گر گشت چست
جادویی کردیم ما هم چون نرست

از بتان و از خدا درخواستیم
که بکن ما را اگر ناراستیم

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

کارگاه و گنج حق در نیستیست | غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
غافل این انگشت‌ها را ... | می‌نماید ...

آنچنان شاهی ... | همچو ماه ... اقبال ...
برکشد ... | ...

آن یکی گفت ار ... | چون بخندید او بر ایشان ...
چونکه او ... | ...

پس بقهر دشمنان ... | چون ... فتح و ظفر ...
شاد ... | یافت ... نصرت و ...

پس چو ... | خود بخندید ... و شاد
ور چنین ... | بر ...

این ... | آن اسیران با هم اندر ...
تا بکل ... | این سخن ... سلطان ...

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان ...

گرچه ... | آنکه ... | آن ... | رفت ...

بوی پیراهان یوسف ... | آمده ... | ... | نشنوند آن ...

آن همه خنده ... | کو بیک ... | ای دو دیده ... | آن ...

نجم ثاقب گشته ... | | | این ...

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران

پس رسول آن ... | مرده گشتن ... | خود که بند ... | گفت آن خنده نبودم ...

مرده‌اند ایشان ... | من شما را ... | ای ... | چونکه من ...

انکه ... | ... | بنگرم ... | ...

تا فتاده ... | آدم ... | من شما را ... | بنگرم ...

بنگرم ... | آنچه ... | ... | و ...

از حدوث آسمان ... | این ... | بسته ... | ...

زنده دیدم ... | خوش ... | ... | قند ...

... | تا ظفر ... | ... | مرگ ...

من بگویم ... | | | بر چنین ...

واگه حق ... | نعره‌شان ... | این دعا بسیار کردیم ... | پیش ...

کی کوثر ... | گر نباشد ... | چونکه او ... | همه ظلمت ...

این جواب ... | گشت ... | از این اندیشه ... | گوربگر ...

گر ... | گر جواب ... | تو ... | هر کسی ...

هم ... | بار بار ... | ... | چون ...

از ... | داد صد ... | ... | گوهر ...

چون ... | لیک ... | ... | عالم ...

وز ... | خانه ... | گوکند ... | آب ...

وقت ... | در ... | همگان اندر ... | دولت ...

اندرش ... | | | تو ز ...

سر آنکه ... بازگشتن رسول علیه السلام ... آن فتح کرد ... قلعها ... شکستن ... گردن ...

کافران ... | | | گفت ...

لشکر ... | | | بر قریظه ...

قلعها هم ... | | | ...

ور نباشد ... | | | بر غم ...

زهر ... | نام ... | هر چنین ... | ...

آنچنان ... | کو همی ... | در فقیری ... | در زندان ...

تفسیر ... لا تفضلونی علی یونس بن متی

هر کجا ... | | | فرق ...

گفت پیغمبر که معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا | آن من بر چرخ و آن او نشیب | زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نه بالا نه پستی رفتنست | قرب حق از حبس هستی رستنست | نیست را چه جای بالا است و زیر | ...

چون رسد در [illegible] | [illegible] | جهد کن تا [illegible] | [illegible] گفت [illegible]

آنگه [illegible] | آیا [illegible] | این عجب [illegible] | وان دگر [illegible]

این عجب [illegible] | وان دگر [illegible] | [illegible] | [illegible]

وان دگر [illegible] | [illegible] | پس [illegible] | دفتر [illegible]

وان عجب [illegible] | گر ز [illegible] | گر چنین [illegible] | جذب حق [illegible]

گر عجب [illegible] | کی [illegible] | [illegible] | [illegible]

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

هر دو [illegible] | آدم اینجا [illegible] | ناشکیبا [illegible] | کی [illegible]

میل معشوقان نهان است و ستیر | میل عاشق با دو صد طبل و نفیر | یک حکایت هست اینجا ز اعتبار | لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک آن کردیم کو در جستجوست | تا که پیش از مرگ بیند روی دوست | تا رهد از مرگ تا یابد نجات | زانکه دید دوست آب حیات است

هر که دید او نباشد دفع مرگ | دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ | کار آن کار است ای مشتاق مست | کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان | آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن | گر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست | بر دل تو بی‌کراهت دوست اوست | چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست | [illegible]

چون [illegible] | پس [illegible] | دوست [illegible] | [illegible]

گر شه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ملاقات عاشق با صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان | گوییا پرید از تن مرغ جان | همچو چوب خشک افتاد آن تنش | سرد شد از فرق جان تا ناخنش

هر چه کردند از بخور و از گلاب | نه بجنبید و نه آمد در خطاب | کار نامد [illegible] | [illegible]

شاه چون دید آن مزعفر روی او | پس فرود آمد ز مرکب سوی او | گفت عاشق [illegible] | [illegible] معشوق آمد آن [illegible]

سکسکه‌ام [illegible] مرده کنم | عیسی‌ام [illegible] | زان چو گردم [illegible] | ما ز [illegible] شمار [illegible]

زان [illegible] | ما [illegible] | زان [illegible] | زان [illegible]

گر شما پروانه‌اید از جهل خود | پس [illegible] | [illegible] | از در [illegible]

آنکه او در [illegible] شنید | [illegible] | [illegible] | سوی [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بیان آنکه عاشق در بین قاهر مقهور [illegible]

دزد و قفل [illegible] | [illegible] | گر [illegible] | [illegible]

قاهری [illegible] | زانکه [illegible] | غالبی [illegible] | تا رسد [illegible]

ای که تو [illegible] | در [illegible] غالبی [illegible] | آن [illegible] | [illegible]

هین فغان [illegible] | در [illegible] | [illegible] | گر [illegible]

قفل زفت است و گشاینده خدا | چون [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

گفت پیغمبر که [illegible] | [illegible] | از کمال [illegible] | [illegible]

در فرو دادن [illegible] | [illegible] | دست [illegible] | [illegible]

قصه [illegible] | گفت [illegible] | [illegible] | دیده [illegible]

ما رمیت اذ رمیت [illegible] | [illegible] | زان [illegible] | [illegible]

زان [illegible] | [illegible] | ای [illegible] | بسته [illegible]

از [illegible] | [illegible] | هر [illegible] | همچنان [illegible]

جمله [illegible] | میر [illegible] | [illegible] | [illegible]

جهد کن [illegible] | [illegible] | گرد [illegible] | زانکه [illegible]

چون شوی [illegible] | [illegible] | میر [illegible] | [illegible]

عاشق حق و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو [illegible] / عاشقی بر نفی خود [illegible]
سایه و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز شرق [illegible] / از ستاره ماه [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / عقل رخت خویش [illegible]
همچو شیر خورده با آهو [illegible] / گشت آمد [illegible]
همچو زور پشه پیش تند باد / فهم کن والله اعلم بالرشاد
پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه داد خواه

داد خواستن پشه از سلیمان علیه السلام از دست باد

کای سلیمان معدلت گستر توی / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرد است و خراشیده رخت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریح [illegible] / نیست ما را چاره [illegible]
داد ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه مظلوم را باحضار خصم

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را [illegible]
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل

۲۲۴

هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو بر آرد از نهاد من دمار
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده سر شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

باز گردم جانب صدر جهان / در نوازش [illegible]
بر گرفتش [illegible] / بر فشانش [illegible]
[illegible] اش در میان / اندک اندک از کرم صدر جهان
[illegible] در گوشش [illegible] / زر نثار آورده است [illegible]
جان تو کاندر [illegible] / چونکه زنهار [illegible]
ای بهیمه ور ز اقرار کرم / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اوفتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهل است و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات / ای ز هست ما هماره هستیت

ای تو با ابنای [illegible] / رازها [illegible]
زانکه آن لبها [illegible] / بر لب جوی نهان [illegible]
گوش تو بگشای [illegible] / بهر او [illegible]
چون صلای وصل [illegible] / اندکی [illegible]
کم ز خاکی [illegible] / سبز پوشیده [illegible]
کم ز آب نطفه نبود [illegible] / بوستان [illegible]
کم ز بادی [illegible] / در رحم طاوس [illegible]
کم ز آبی [illegible] / گلستان [illegible]
کم ز برفی [illegible] / گشته [illegible]
کم ز سنگی [illegible] / آنکه [illegible]
زین همه کمتر [illegible] / عالمی [illegible]
[illegible] / [illegible]
بشکفیده [illegible] / در وصال [illegible]
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای [illegible]

به هوش آمدن آن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنای معشوق

اولین خدمت [illegible] / گوش [illegible]
گرچه [illegible] / بنده [illegible]
صد هزاران بار [illegible] / ز آرزوی [illegible]
آن [illegible] / وان [illegible]
آن [illegible] / قصه‌ها [illegible]
قبله [illegible] / بس [illegible]
بو که [illegible] / [illegible]
او [illegible] / اول و آخر [illegible]
تا [illegible] / کرسی [illegible]
تا [illegible] / گوییا [illegible]
[illegible] / می‌ندانم [illegible]
خاص [illegible] / از [illegible]
ساده [illegible] / گر بیابد [illegible]
سالها [illegible] / خون [illegible]
هر کجا [illegible] تو خون [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / زار [illegible]
من [illegible] / اگر [illegible]
گر بگویم [illegible] / در [illegible]
می‌فتد [illegible] / بین [illegible]
این [illegible] / که [illegible]
از [illegible] / علت [illegible]
خیره [illegible] / مرد و زن [illegible]

شرم دارم [illegible] / مرد و زن [illegible]
عشق [illegible] / [illegible]
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده‌ای دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سوداییانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اول اندر خود طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداتر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس [illegible] / چون می اندر بزم خنب افشان کنم
گویمش زان پیش کی گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که آمد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو به توفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / خود بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت عاشقی دراز هجری بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بد / روز و شب بی‌خواب [illegible]
بیدل و شوریده [illegible] / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی سوی زن آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور سبوی تن شکستی کاتبش نامه را تصحیف خواندی از حسد
ور صبا را پیک کردی با وفا از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی پر مرغ از تف رقعه سوختی
راه‌های چاره را غیرت ببست لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونسش غم انتظار آخرش بشکست کی دیدم نگار
گاه گفتی کین بلا ... گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه ... گرد ... کو خیال دلبرش هم ...
گاه گفتی ... هستی آن ... چو بگردی سر ... کشتی ...
چونکه ... نوبت ... بر گشادی ... سوی ...
نوش‌ها ... زهر ... ای صبا شیرین ... او ...
گه تب ... گرمی ... رو بگورستان ... مال ...
... آن خوش‌شان ... کز آن ...
لنگ ... کرد ... زانکه ... از خیال ...
شهر ... زنده ... آن یکی ... آن یکی ...
در وجود ... تا ... زانکه هست ... ... او ...
که همی ... حالت ...
نقش ... یکسان ... مانده ... بی ...
همچنین یکسان بود ... آن یکی پرورد ... آن ...
بانک ... آن ... هرکسی ...
آن یکی از خنده و دیگر ز ... آن یکی ... دیگر ...
هر که دور از ... جوش ...
آن در ... وان ... دیگر ...
بس ... زانکه ... ... و ...
... چشم ...
گر ... دیده‌ها ... رو ... زنهار ...
چشم ... حیوان ...
این ... او ... کو نکاری دور ... کان جوان ... از خیال وصل ...

... عاشق ... بیان ... صدر جهان ... بخارا ...

سا ... بنده بود عاقبت ... ... عاقبت ...
گفت ... عاقبت ... چون نشستی ... هر ... ...
چون ... عاقبت ... همه دانند این ... ...
... این ... اگر ... ... نکر ...

کان فلان کس کرد ... ... وان ... بر ... ... علم ... سود نامد ...
صد هزاران ... نامد ... این دو ... در ...
بس ... مرگ ... پس ... ...
صد هزاران ... زور ... تو بدان ... گر نه ...
این جهان ... تو ... گر اگر ... سر ...
چو ... تا تو ... چو ... کم ...
هین ... در ... پس ... منزل ...
هین ... با ... مرگ ... آنچنان ...
وانکه ... پر ... چون ... عاقبت ...
جان ... یار خود ... گفت ... ای ...
باشد ... از ... بر آن ... ماندم ...
... هم ... هر ... چون ...
توسن ... تو مرا ... گر تو خواهی باقی این گفت و گو ای اخی در دفتر چارم بجو

تمت تمام

مضمون این ... که در سوره ... ...
... ...
والتعلم ... ...
... ...
هم ... ...
... ...
از ... ...
... ...
... والله ... العفو

فهرست دفتر چهارم

ترجمه دیباچه عربی حضرت مولوی از دفتر چهارم

حمد و سپاس و ستایش مر جناب مقدس ارزنده هر تقدیس و عطا کمال صفات سزاوار احمد او و درود و رحمت
خاص او بهترین آفرینش او که نام با نور اسمش محمد است صلی الله علیه وسلم و بر اولاد او و فرزندان او و هر خویش و گوش
بعد از حمد خدا و درود مصطفی این طمس بسکون و حرکت رفتن و گردیدن یعنی سفر چهارم مثنویست بسوی بهترین جای رجوع
و بزرگترین فایده باشد و شنود دلهای عارفان بمطالعه و دیده و رسیدن آن طمس همچو رسیدن بوستانها
بقطرهای ابر و همچو آرام گرفتن چشمها بخواب و در آن طمس راحت جانهاست و شفای تنها و آن طمس محبت است
که میخواهند او را و آرزو میبرند بفضل خدا و دوست دارند ایشان آن را و هر بینده او را همچو جان و نیکی کننده آزادی
هر چشمها را روشنائیست و هر نفسها را شادیست و آن طمس خوشترین میوه است هر کسی را که او را بچیند
و آن طمس بزرگترین خواستهاست و آرزوهاست و آن طمس رساننده بهار است بسوی طبیب دمی و آن طمس راه نماینده
دوست بسوی دوست محبوبست و آن طمس بحمد خدا از بزرگترین بخششهاست و از نفیس ترین عطاهاست
و آن طمس نو کننده و تازه ساز عهد الست یعنی زمان الست یا قول قرار الست و آسان کننده و سخت دارا
اهل رنج و محنت است افزون نیکی خیالی در آن طمس حدیث آمده هر کسی را که دوست شادی و نیکی
هر کسی اگر سعید است و نیکبخت در گریه هست سینه آن طمس چیزیرا که دریافته است آن چیز را
سینهای شان میشود و سرد و کوه گران آن چیز مثل باشد در حالی که آن چیز برابر باد رخش است زیاد شده آتش گرد اورا
پس آن طمس همچو ماه شب چهاردهم که طلوع کند و همچو بختی که باز گردد و نیکی که فرو رفت بر امید و داشتن امیدواران
باز آن طمس افزونست بر جاه امیدواران بختی که فزع کننده باشد مزج کردنها همچو مزج کردن جاهلان و حکام بالای
طمس فزع کننده است و در ورود یعنی عطیه بیشتر آمده در آن صورت را معنی عطا کننده و خواهر و در و سید از دو
عمل را بعد از فزودن آن عمل و فراخ میسازد امید را نزدیک شدن آن امید همچو آفتابی

که روشن برآید از میان ابری که متفرق شود آن طمس نورست مر یاران و مصاحبان ما را او گنج است
مر آیندگان ما را و میخواهیم ما از خدا توفیق و مدد را از بهر ادا شکر آن طمس پس بدرستی که شکر قید است
نگاه دارنده مر موجود را و صید در لغة یعنی جانور رمیده است و اینجا در رمیدگی که موجود را از زوال عالم و اهل عالم
از وجوه مناسبت تمام دارد و شکار کننده است مر مزید را از نعمت هیچ چیز مگر آنچه میخواهد او را آمده تعالی
و داد آنچه الهام و همچنین بس باز دو را ایست که بدرستی که مزدور بودم در خوابان مشغول میساختم خود را از خواب
خوش نفسی بجای سخنان خوب بخواب را از خود دفع میکردم تا آنکه فرا گیرد مرا ضیع خوش آهنگ در شبی
که فرد و مختار است که راه او بسر رود و بگو پس اگر بجنبش در گریه او میکردم از روی خوش بخشش یعنی
میداد مر نفس را بجنبش از نشاط و نه از است و لیکن گریه کرد او بجنبش از پس بس آنکه این آیت مراکز کردن گوهر بنا
که فضل متقدم است رحمت زیاده خدا تعالی چیزهایرا و پیدا میسازد او و کوشش کننده کار را و در یاد دادن
دانشمند را از اصل فضل و کرم خود و بخشش بزرگ خود پس او بهترین سوال کرده شده است و بزرگترین امید را
شده است پس خدا تعالی بهتر است در حالی که خلافت و نگاهبانی فرماینده است و او مهربانترین مهربانانست
و بهترین یاری کنندگان و دارا هر دهندگانست و بهترین دارانست و بهترین نایب رساننده روزیها باشد
و روزی رسان روزی است کند کافیست و رو است و گشت گناهان و درود و رحمت نوشته خدا تعالی
بر محمد صلی الله علیه وسلم و بر اولاد او و آنکه بزرگترینها شده و بر جمیع پیغمبران و بهترین فرستادگان الله لطف
فرغ [illegible] المعنوی

هو

این دفتر دفتریست از نسخه ناسخه مثنویات و مثبت و مروج نسخ صحیحه مستقیمه که کمترین معتقدان
این کتاب و صاحب این کتاب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفی عنهما بدفعات باستاد
مثنوی بلکه زیاده مقابله نموده و در خدمت استادان ماهر این فن از روی تحقیق لفظ و معنی سند
ساخته اول دیباچهای شسته آنرا که خالی از اغلاق و ستم نبود تصحیح داده و عنوانهای سرودها سطر آرا
که اکثر الفاظ شان از نوس الاستعمال نیست درست ساخته و آیات قرآنی که حضرت مولوی بطریق
اقتباس و اشاره در طی ابیات اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید بر آورده با قید سوره و
سیپاره همه جا بر حواشی ایراد کرده و هر جا تصریح و تذکار آیه بشبیه نشده و ترجمه و مفهوم
آیات معجز سمات قرآنی را بنظم در آورده اند رجوع بتفاسیر حقایق پذیر نموده موافق قصه
آیات را پیدا کرده نوشته و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه نبوی علیه من الصلوة اکملها
و اتمها و اقوال اولیا و ازکیا که ابیات قدسی سمات مثنوی مطابق آن واقع شده و فی الحقیقه
ترجمه و مفهوم آنست تحقیق کرده تحریر در آورده و ابیات عربی را در تحت همان بیت ترجمه نوشته
و لغات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه آنرا از روی کتب لغات عربیه و فرهنگهای معتبره فارسی
و سماع ثقات قدسیه تفتیش کرده بقید هندسه بر حاشیه هر بیت با برخی از فواید و عواید و
اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات مشکله فارسی قلمی نموده و کل آن نسخه را بقواعد مجوزه
قافیه که از روی تصحیف خوانی و لغت نادانی بی قافیه میدانسته اند بقافیه موافق ساخته
اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافته در ملازمت استادان و آگاهان طرز و اصطلاح آن

کتاب راجح و مرجوح را تمیز نموده آنچه اولی و انسب و الیق بوده مسلم داشته بتحریر در آورده
و بر هر شش دفتر فهرست واضح لایح نوشته در پای هر سر قصه و سر داستان در فهرست تعداد
اعداد اوراق و در تحت داستان در کتاب عدد ابیات که کاتبان بیتی از قلم توانند انداخت
بهندسه قید کرده و ابیات زیادتی لابدی را که کتاب خیانت انتساب بمرور سنین دو هزار از
قلم انداخته بودند و بلاشک از واردات طبع فیاض حضرت مولوی بود از چندین نسخه بر آورده و بیش
نموده داخل کتاب ساخته چنانچه این مثنوی در کمیت نسبت بسایر مثنویات عالم زیاده بر دو هزار
بیت افزوده و در اصل صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجائی رسیده که از زمان حضرت مولوی
نور الله مرقده و الی یومنا هذا نسخه متصف باین صفات کمال صوری و معنوی بعالم ظهور نیامده
۶۷۱
و منتهی تحقیق و تفتیش همین قدر تواند بود که بوقوع آمده چنانچه در شرح این تحقیقات و تدقیقات
دیباچه مسمی بمرآت المثنوی مشتمل بر وجوه شسته تاسیس این کتاب بر شش دفتر و چندین
فواید دیگر قلمی شده و بواسطه سهولت استفاده طالبان و سرعت حصول این کتاب و تیسیر تحریر
و تصحیح و مقابله هر شش جلد را جدا جدا اجلد نموده بمثنوی سدس که در شش جهة عالم فیضش
منتشر باد مسمی گردانیده و این چند کلمه بر هر دفتر اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافته
تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخه صحیحه لطیفه است نه از نسخ رسمی عرفی و بی تامل و تدبر
قلم بجرح و تعدیل و تغییر و تبدیلش نرانند و بر تصحیح و تنقیحش اعتماد تمام نموده غور کنند امید
آنست که صدق اینمقال از طباع سلیمه و اذهان مستقیمه بعد از تعمق نظر و امعان بصر پوشیده نماند
غلام همت آن عارفان باکرمم ؛ که یک صواب نه بینند و صد خطا بخشند

دیباچه لطیف انصرام یافت
تاریخ دیباچه کل و تصحیح این مثنویست
۵

همین الفاظ تاریخ
حضرت مولویست

هو
دفتر الرابع

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله وذريته اما بعد فهذا [illegible] الرابع الى احسن المسارح
واجل المنائح [illegible] قلوب العارفين [illegible] كسرور الرياض بصوب الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح
الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المتبصرون ويهواه ويطلبه السالكون ويتمنونه [illegible]
الثمار لمن يجتني واجل المرادات والمنى يوصل العليل الى طبيبه ويدل المحب الى حبيبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب
وانفس الرغائب يجدد عهد الالفة ويسهل عسر اصحاب الكلفة يزيد المنظر فيه اشتغالا وجدا وسرورا وشكرا
[illegible]
تامیل الآملین رایه کرفد العاطفین [illegible]
[illegible] شکر الله [illegible]
ودعا [illegible] طيب القسم [illegible]
[illegible] النفس [illegible]
رحم الله [illegible]
وهو ارحم الراحمين وخير الوارثين وخير الخلف [illegible]
الاكرمين وعلى جميع الانبياء والمرسلين

دفتر چهارم از مثنوی مولوی قدس سره

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آنسو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله آید در جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کسی اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

باقی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغ

مراتع جمع مرتع است لغ

رایه کننده والعاطفین مهربانی کننده لغ

رفد عطیه و بخشش [illegible] لغ

[illegible]

[illegible]

اندرین بود او که ناگه [illegible] / راند اندر باغ از خوف دبیب
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال

[illegible]

سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه کوشید او بجد / خود مجالش می‌نداد آن سروقد
نی به لابه چاره بودش نی به مال / سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش به جست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشاده شد برو وقتی دری
باز در بستندش و آن در پرست / بر همان امید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ستایش حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
ماتمی در جان او افتد از آن / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را به جود
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / [illegible]
صد چنین ادبارها دارد عوان / [illegible]
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است / وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذات است بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

اول ملاقات [illegible]

[illegible]

منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت واعظی که در هر آغاز وعظ و ذکر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر من است ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی توست / کیمیا و نافع و دلجوی توست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمن‌اند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغر است / او به زخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم رنج زفت است و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون‌تر است
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طائفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد

[illegible]

رحم ایمانی ازو ببریده است
کین شیطانی برو پیچیده است

کارگاه خشم گشت و کین وری
کین بود اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان
گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظ است ای پسر خط امان
خشم حق یاد آور و در ترک کوش

پس عوان که معدن این خشم گشت
خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر
باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست
این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خانه کردن عاشق و [illegible] به روزن [illegible] شوق [illegible]

زود او وقف کار [illegible]
بانگ [illegible]

آب عاشق [illegible]
کس [illegible]

[illegible] باد [illegible]
[illegible] باد [illegible]

گاه دم را [illegible]
گاه دم را [illegible]

[illegible]

تا بعد آگه شود گفت او که چه
همچنین در طلق آن بانو [illegible]

[illegible]
از خدا لابه کنان [illegible]

پس همه بسته [illegible]
گرد او [illegible]

گفت اگر [illegible]
خود ادب [illegible]

قصه صوفی که زن را با بیگانه گرفت

صوفیی آمد به سوی خانه روز
خانه یک در بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با رهی خویش زن
اندران یک حجره از وسواس تن

چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه
هر دو درماندند نه حیله نه راه

هیچ معهودش نبد کو آن زمان
سوی خانه باز گردد از دکان

قاصدا آن روز بی‌وقت آن مرید
از خیالی کرد تا خانه رجوع

اعتماد زن بر آن کو هیچ گاه
این زمان [illegible]

آن قیاسش راست نامد [illegible]
[illegible]

چون خدا [illegible]
[illegible]

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

اولین بار است جرمم ای خدا
گفت [illegible] حاشا [illegible]

بازگیر [illegible] اظهار عدل
تا که این هر دو صفت [illegible]

[illegible]
آن [illegible] عقل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
گفت [illegible] دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

حد را [illegible]
[illegible]

آن [illegible]
[illegible]

از [illegible] کتم [illegible]

۲۳۶

گفت ... خود ... چادر ...
ناید ... سر ...
... خود ...
شرح ...
مرد ...
گر ...
از ... گفت ...
از ... گفت ...
اسم ...
با ...
گر ...
من ...
چونکه ...
عاشقان از ...
تا ز غیرت ...
حارسی دارم ...
نفس ...
...
شهوت دنیا مثال گلخن است

و ...
او ...
ور ...
چون ...
این ...

خانهٔ ...
بر ...
...
این حکایت ...
چون ...

فرق ... شیخ ...

...
...
...
...
چون ...
گر ...
در ...
گر ...
گو ...
واندر ...
من ...
گر ...

از ... گفت ...
...
...
...
...
من ...
تو ...
...
...
...
...
خود ...

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

کاندر آن پنهان ...
ور ...
ور ...
...
دام ...
...
...
...
گر ...
با ...
پاک ...
گر ...
تو ...
...
گر ...
...
...
که تو ...
که ازو حمام تقوی روشن است

لیک ... آمد ... نفس
فرق ...
...
هیچ پنهان ... آن زن ...
بر در ...
چادر خود ...
زیر چادر ...
... گفت ...
در ...
گفت ...
خواست دختر را ...
گفت صوفی ...
کفو باید ...
جامه ... اطلس ...
گفت گفتم ...
...
ما ز مال و زر ...
...
اعتقاد ...

آنکه ... زین حال کس
لیک ...
گشت ...
هیچ ...
نی ...

از ...
هر که ...
این ...
نی ...
گفت ...

... زیر چادر زنان پنهان کردن جهت ... و ... کردن ...

هر که زین ...
در ...
...
اتفاقا ...
قوم ...
در ...
عیب ...

گفت ...
گفت ...
...
...
کی بود ...
کی بود ...
با ...

گفتن ... که ... جواب گفتن این را سر پوشیده

ما حریص ...
وان ...
که ...

قصه ...
گفت ...
او همی ...

اندک ...
...
...
...
...
مرد را ...
...
مرد را ...
...
...
...
...
چون ...
کی ...
گفت ...
...
در دو عالم ...
...
از شما ...

لیک قسم متقی زین تون صفاست   زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان   بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا   تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران   ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادمست   مر کسی را که صبور و حازمست
هر که در حمام شد سیمای او   هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار   از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر   بو عصا آمد برای هر ضریر
گر ندارد بو در آرش در سخن   از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب   بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتشست اندر جهان   باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست   گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی کو دم آتش زند   چرک تر را قابل آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر   تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام   چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست   در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب   من کشیدم بیست سله بی تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید   بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر تو چون خباز زو یابی تو بو   زین زبان هرگز نبینی [illegible]

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد   تا خرد زانچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید   ناگهان افتاد و بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد   تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر   نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان   جملگان لا حول گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند   وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه   از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر   وان دگر کهگل همی‌آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم   وان دگر از پوششش می‌کرد کم
[illegible]   وان دگر بو از دهانش می‌کشید
وان دگر نبضش گرفته راز جو   منتظر تا نبض او چون می‌جهد
تا که می‌خوردست یا افیون حشیش   خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب   که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت   یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت   گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین   خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست   چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست   داروی رنج و در آن صد محتملست

گربز بکاف فارسیست
و معرب آن جربز می‌آید

چون بدانستی سبب را سهل شد   دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ   توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب   غرق دباغیست او روزی طلب
[illegible]   بوی عطرش لاجرم [illegible]
پس چنین گفتست جالینوس مه   آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او   پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین‌کشی   از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست   که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان   رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب   می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات   درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم   بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال   نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار   ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم   در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ   شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید   عقل را دارو به افیون می‌کنید
[illegible]   هین که دباغ اوفتاده [illegible]
خلق را می‌راند از وی آن جوان   تا علاجش را نبینند آن کسان

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه به بوی سرگین

سر بگوشش برد همچون رازگو   پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود   داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را بشنفید   [illegible]
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت   خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید   مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود   که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست   [illegible]
مشرکان را زان نجس خواندست حق   کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد   می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور   او همه جسمست بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد   همچو رسم مصر سرگین مرغ‌زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی   بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی   زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو   برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام   گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق   کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
خامی هرگز نرفت از جان تو   گر هزاران بار جوشی [illegible]
غوره‌ای تو سنگ‌بسته از سقام   غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

۲۳۸

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند   صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار   بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می‌آید دلا   کین سخن در بست غیرت [illegible]
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود   در ترازوی خدا موزون شود

[illegible]   [illegible]
همچنین [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
هم تو ای عاشق [illegible]   آب رو [illegible]

[illegible]   [illegible]
حاجت خود [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
آن ابوجهل از پیمبر معجزی   خواست همچون کینه‌ور ترک غزی

از ستیزه [illegible]   معجزات مصطفی [illegible]
[illegible] بوجهل سگ   دیده [illegible]

لیک آن صدیق حق معجز نخواست   گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون منی را کز منی   امتحان همچو تو یاری کنی

گفتن جهودان علی را رضی الله عنه که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشک خود را در انداز و جواب امیر

مرتضی را گفت روزی یک عنود   کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند   حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی   هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام   اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو   و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو   تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا   آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول   امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان   پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار   که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا   امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها   اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر   هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان   تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را   امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان   فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای   پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله   شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه   چون سری نفرستدت در پایگاه

عذر خواستن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روپوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر   تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان   لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابا نام تو مشهور و فاش   چه زیانستت اگر کردم تلاش
تو منی من خویشتن را امتحان   میکنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عداة   تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم به نور   ای که چشم زخم چشمان تو دور

این جهان [illegible]   گر تجسس کردم [illegible]
زان چنین [illegible]   آمدم [illegible]

چون زبانم [illegible]   چشم [illegible]
[illegible]   هر چه خواهی کن [illegible]

[illegible]   [illegible]
از جدایی [illegible]   [illegible]

در سخن آمد [illegible]   گفت [illegible]
[illegible]   [illegible]

گر خطایی آمد [illegible]   چشم [illegible]
امتحان کردم [illegible]   [illegible]

رد کردن معشوق عذر و تلبیس عاشق را [illegible]

در جواب [illegible]   [illegible]

حیلها [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

چون ببیند آن عالم [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

ربنا انا ظلمنا گفت و بس   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

عمر را باید [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

پس [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

هیچ عاشق گفت تمییزی / در میان شیخ را بی‌چنین
زانکه گفتم الحکیم ... / هیچ ... نفرستد بارگی

شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان بدان / رو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقش‌ها / بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی تنید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورت‌ها که در علم وی است

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کآمد و گردن زدت
چون چنین وسوسه دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود

سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد

هین بیا در پس آمدت امتحان / باز گردد در حق آن از زمان
هم که دارد در ترازو آن ممتحن / از کمان و امتحان [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود و [illegible]

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داودی به تنگ / تا بسازد مسجد اقصی به سنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خون‌ها کرده‌ای / خون مظلومان به گردن برده‌ای

زانکه از آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود

گفت این مغلوب معدومی است کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هست‌ها افتاد و زفت

او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب اندر حکم ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود / که اختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع محو لذت است

گرچه از لذات بی‌تأثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هر که او از خویشتن برتر گذشت / در بکار او تنش معدوم گشت

نی جهان معدوم گر ز اول بود / هیچ برگ و بر چه ماند گاه بود
ملکت [illegible] / بی‌مکان و بی‌نشان [illegible]

بی‌مثال و بی‌مکان و بی‌نشان / بی‌زبان و بی‌دهن و بی‌بیان
بی‌کمال اندر سؤال [illegible] / دم فرزند داده [illegible]

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله و العاقل تکفیه الاشاره و این خود از اشارت گذشت

پس خطاب آمد که [illegible] / کای گزین [illegible] نیکولقا

دل مدار اندر شکر زین خیم / [illegible]

گرچه برناید به جهد این مقام / لیک [illegible] زو کند اتمام

گرچه برناید به جهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو

کردهٔ او کردهٔ توست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جان‌های شیران خداست
جمع گفتم جان‌هاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرق‌ها بی‌حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمی‌زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جان‌بازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وارهم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند / تا به نور آن ز ظلمت وارهند

این چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس

افتتاش: تفتیش کردن و برهنه کردن ط

خروب: گیاهی است که هر جا که بروید آن جا ویران شود ط

تحقیق این مقدمه در صفحهٔ دوم ورق چهارم دفتر دوم مشروح گردیده فان اردت فاطلب هناک

اشاره بمضمون این آیت است که [illegible]
[illegible] و الناطقین [illegible]
[illegible]

فدی
دال مهمله هم بمعنی طعام آمده است

می‌خورد [illegible] / با خورد [illegible] زخم
نی قبیل [illegible] / [illegible]
رنگ‌ها [illegible] / چون زند [illegible]
[illegible] / زانکه پیش [illegible]
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مستغرق [illegible] / همچو [illegible] از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوزد و در [illegible] / [illegible]
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنانکه آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیعٌ هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح‌ها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفت [illegible]
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ار بیستد / پس جدا و هر یکی [illegible]
زان همی جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او به هر نیک و بدا
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نورش [illegible]
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسپ توسن بی‌لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام

تم

۲۶۰

سبق الفضل عبارت از سبقت فضل است که در صورت [illegible]

یعنی روان شوید [illegible]

[illegible]

قوله امیر المؤمنین عثمان است رضی الله عنه که در [illegible] خطبه [illegible]
انتم الی امام فعال احوج منکم الی امام قوال [illegible]
[illegible]
وتسلیم [illegible]

اندرین [illegible] / کاندرین ره صبر و حق [illegible]
بازگرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک‌خو

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی در دولت سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور زان گل‌ها بر ایوان زده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد / حلقهٔ در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون نگنجد این سخن [illegible] / زاهتمامات سلیمان والسلام
پس سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز / گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ او در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون به رتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
ور دوم پایه شوم [illegible] / گوید این مثل ابوبکر است [illegible]
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیچ نشسته بر خلیص و عام / پر شده از نور [illegible]
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را از نیم کوری می‌فزود
تا کری فهم کردی خاص و عام / کرد را آن آفتاب [illegible]
آنچنان [illegible] / تا ببیند [illegible]
[illegible] / زان تبش در [illegible]
[illegible] / از فرح [illegible]
[illegible] / پاره پاره [illegible]
این [illegible] / صد چنین [illegible]
دانکه آن نور [illegible] / شیخ [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تیغ [illegible]
دست [illegible] / آن سر [illegible]
این بقدر حس نمی‌گویم ترا / ور نه خود در شش جهت [illegible]
[illegible] / این بقدر [illegible]
از زبان چشم [illegible] / صد هزاران سال گردم مستمر
این سخن [illegible] / من چو خواهم [illegible]
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در رحش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر تویی / پس بمعنی عالم اکبر تویی

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که آن حکما علمشان بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی متصل

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گرچه در صورت ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز

دل عجب می‌سوزد [illegible] / جسم [illegible] دل [illegible]
این در [illegible] / چو در از کوه [illegible]
چون خدا اندر [illegible] / [illegible]
[illegible] / عاشقان [illegible]
گرچه [illegible] چشم [illegible] / در سفینه [illegible]

در تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتیی در خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش‌بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تو / آتش قهرش دمی حمال تو
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند / یک زمان پر باد و گبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز که مغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاید نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر / بلک چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش را می‌سپرد / تا جهان حس را پس پشت کرد
پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نه و پای نه رو تا قدم / آنچنان که تاخت جانها از عدم
بر [illegible] در سخن [illegible] / گر بود [illegible]
ای فلک [illegible] / از جهان [illegible] چشم [illegible]
گر بیابد [illegible] / [illegible]
پس [illegible] / چو که هر سر [illegible]
همچو آن [illegible] / بر سلیمان [illegible]

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان

هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرضه کن بر خاک زر و زود دست / زر بعینه بیرون آید از آنجا عجب
ای برده عقل و دین بار / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون گیاه و دیو آنجا شده [illegible] / [illegible]
بازگشته از گیاه و دانه‌ها / [illegible]
گر ز ریگ و خاک [illegible] / امر و فرمان [illegible]
گر ز بهر [illegible] / هم ز مرغان [illegible] آورده
امر و فرمان را همی باید شنید / تا بدینجا [illegible]
[illegible] / [illegible] سلیمان جهان
خود [illegible] چون سلیمان [illegible] / گر شما را من کی طلب کردم [illegible]
من نگفتم [illegible] / ملک گفتم [illegible]
کو مرا از غیب [illegible] / که بشر [illegible]
می‌پرستید اختری [illegible] / [illegible]
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ما / ابلهی باشد که گوییم او خدا
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی به درگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب به شب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / [illegible]
آفتاب [illegible] رخشان شود / دیده در پیشش [illegible] حیران شود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از او یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد به شد چون آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی به روز و نی به شب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق حال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابان‌های پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده گفتی شب بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی [illegible] / [illegible]
روز گشتی پاش را ما پای‌بوس / گشته پاهایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نه ز خراش سنگ و زخم خار [illegible]
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی رو در امان / در میان اژدها و کزدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک / بشکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند بسوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل به من آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است / زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن / کز نظرانداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / پر گشاده بستهٔ دام است او
چون به دانه داد او دل را به جان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که به دانه می‌کند / آن گره دان کو به پا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
[illegible] / [illegible] غافلی
چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام / پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام سختن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر او را

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت [illegible] / هست [illegible]
لیک گل سنگ ترازوی من است / گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخور است / سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر

[illegible]

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است / این به و به گل مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
گر نه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری / نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
گرچه چل منزل بر آید زر به ره / ور چنین و بچه‌ای چون ثمین
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سربسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سربسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشرای هذا لی غلام

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و ابله گردن از عبادت و ارشاد کردن ایشان او را و میوه‌های کوهی شیرین شدن به دولت آن مشایخ

هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که گشته کانها بریشان ریشخند
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو به همتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خرد را می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم به حور و نیشکر

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من گشت خوش / رزق خاصی جسم را آمد خوش
چونکه من فارغ شدستم ز گلو / حبهٔ چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین هیزم‌کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

[illegible]

بود و پیشش ... [illegible]

پس ... [illegible]

[illegible]

چون برآید ... [illegible]

[illegible]

این زمان ... [illegible]

[illegible]

تحریض سلیمان مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

[illegible]

که بیا ... [illegible]

[illegible]

پس ... [illegible]

[illegible]

تا طلب ... [illegible]

تا بیابی همچو او ملک خلود

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر

حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود

که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کانک عادلست

فارغست از واقعه ایمن دلست

عدل باشد پاسبان گامها

نه بشب چوبک‌زنان بر بامها

[illegible]

حکایت آن تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و در آب نمی‌رسید تا ببانگ آب بشنود و او را بسان سماع خوش بانگ آب در طرب می‌آورد

[illegible]

[illegible]

اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لا حول نی از گفت خویش / بلک از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از انکار رو پیش کهن
میکنم لا حول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونک گفت من گرفت از فکر تو / من خمش کردم تو آنرا بازگو
آن یکی نایی که خوش نی میزدی / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدان که بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانک خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد / ناحمولی گر کند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
حبس بسیار گو را زیگن / تا بدزد او کلک برهم زدن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس
بلقیس که اصرار میندیش بر شرک تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شش صد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو بر آرد صد دمار

حکایت
جاه و حسن ... نکو ... ط

این حدیث نبویست ... در مثنوی واقع شده ط

اشارت بآیه تکلمنا ایدیهم
که در سوره یس واقع شده ط

دندان را گوید بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
بازکن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونک جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده دیده چشمش رایگان
ای تو در بیگار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدمزاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

قررت

وفی انفسکم افلا تبصرون ط

این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

سبب آنکه فرستادن سلیمان علیه السلام که در آن باب
امر از اعاده حجت در ایمان تو نیست زود و وحی
دور از نقش تو زنده و حسن تو زنده در ملک تو خودی
چون چشم جان باز شود نور زنده غایب خویش

این بیا که منزل سلطان ... / چون اجل شهوت ...
ور رود شهوت ... / نی اسیر شهوت ...
بشکن و ... / چون خلیل ...
گر درآیم ... / جنس شهوت آرد ...
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه است / انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بنده پاکان بود / زر نسوزد زانک نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد رخش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نورش برآید بر سری
گر که باشد کو بپوشد روی آب / طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین

و دیعونی

باز گرد ای ... ابراهیم زود / ترک کلّش کن ...

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره

خفته بر تختی شنید آن نیکنام / طقطقه و های و هوی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان / نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد بسوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
ذلّة الارواح من اشباحها / عزّة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون و البشری لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی کو بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنک گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسی است / نیست جنس کاتب او را مونسی است
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جانوری
آلت هر پیشه‌کاری بی‌گمان / هست بی‌جان لیک مونس جانیان
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده‌کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر بر آرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونک انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت — که کی بر دردانهٔ من میگماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست — ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان — که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش — کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن عرب که دلالت کرد حلیمه را با ستغاثت از بتان

که چنین آتش ز دل افروختی — وین جگرها را ز ماتم سوختی
پیرمردی پیشش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
گفت احمد را رضیعم معتمد — پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها — میرسید و میشنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست — که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان — نی ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل — طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار — که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل — او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا — مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنما که دارد او خبر — کز مقام طفل دارد او خبر
برد او را پیش عزی کین صنم — هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم — چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود — ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها — کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو — فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از اومید تو — آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده‌ست — نام آن کودک محمد آمده‌ست
چون محمد گفت آن جمله بتان — سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست — این محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو — ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما — وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید — آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز — هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو — تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردن است — هیچ میدانی چه خبر آوردن است
زین خبر جوشد دل دریا و کان — زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن — پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و ترس لرزان آن زمان — پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور — او همی لرزید و میگفت ای ثبور

نام آن فرزانه محمد است

پس همه انکار رب تحسین کنند — گر جماد اوست شد صد چیزکن
تیغ صنعت زیب ای کلاه — آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست — بانگ میزد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از بس کنم — لیک خاطر لغزد از گفتن دقیق
شرح آن از پیش گفتم ای کیا — در غلط افتند بحس انبیا

حیله کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس

پس سلیمان گفت با شکر عیان — تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن — حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش — حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود — لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان — لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین — که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند — ای بسا گولان که سرها مینهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر — دیده از جان جنبشی و اندکی اثر
دیده وقتی که ز رو ... گمشده بران — گه سخن گفت و اشارت کرد سنگ
زود شد چون باختی ... — بر ستوری اشقی ...
از کرم شیر حمله کرد ... — استن حنانه ...
گفت گر وقت آن نشانی ... — لیک با استون ...

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام رسول را علیه السلام گم کرد و ... و سجده بتان و گواهی دادن بتان بر عظمت کار مصطفی

قصهٔ راز حلیمه گویمت — تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
میگریزانیدش از هر نیک و بد — تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم — شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی — منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق — آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا — که نه کس در پیش و نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا — شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او — تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو — که کجاست آن شاه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست — میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد — جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید — مصطفی را بر مکان خود ندید

چون در آن حالت ملک [illegible]
ساعتی با او [illegible]
گاه ظلم [illegible] جهان
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

زان عجب کم گردن [illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] مصطفی [illegible] عبدالمطلب [illegible]

[illegible]

چون خبر یا [illegible] مصطفی
[illegible]

[illegible]

[illegible]

زانکه افتادست [illegible]
[illegible]
این فضیلت خاک [illegible]
ظاهرش [illegible]
کاشف الاسرار [illegible]
[illegible]

[illegible] عبدالمطلب [illegible] کعبه [illegible]

[illegible]

عصر انجا [illegible]
[illegible] کردن [illegible]

[illegible]

این نه فخرست از درو داداست
نور چون [illegible] زادگی
خیز بلقیسا بیا و ملکت بین
خواهرانت ساکن چرخ سنی
خواهرانت را ز بخششهای راد
خواهرانت [illegible]
تو ز شادی [illegible]
آن سگی در کوی [illegible] کور بود
گفت [illegible] این [illegible] دل [illegible]
کو گرفتش [illegible]
ترک این [illegible] کن [illegible] خور
آب شیرین کن [illegible]
کو رها [illegible] صید [illegible]
همچو مرغ مرده [illegible]
مرغ مرده‌ش [illegible]
کو بداد [illegible]
نیستم زین [illegible]
هر که گیرد [illegible]
مرده زنده کرد عیسی از کرم

گر نشستن این [illegible] باد و داد
ملک [illegible]

[illegible] سلیمان علیه السلام [illegible] بلقیس را

تو بمرداری چه سلطانی کنی
هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن

لب [illegible] خود [illegible]
کزین خلعت که [illegible]

خیز بلقیسا بیا و دولت نگر
خیز بلقیسا بیا و [illegible]
خیز بلقیسا [illegible]

تشبیه [illegible] آدمی [illegible] در طلب دنیا
و غفلت او از دولت [illegible] کرامات
[illegible]

برگ [illegible] این [illegible]
آب [illegible]
آب [illegible]
همچو [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
جنبشم اکنون [illegible]
گر چه [illegible]
من بکف [illegible] عیسی [illegible]

تو هم [illegible]
کین [illegible]
[illegible]
در نظاره [illegible]
مرغ مرده [illegible]
هر که او [illegible] مرغ مرده [illegible]
من نه مرده [illegible]
جنبش [illegible]
این [illegible]
کی [illegible] مرده [illegible]

زخمش [illegible]
بر [illegible]
بر لب [illegible]
جادوان [illegible]
هر دمی [illegible]
[illegible]
کو منم شاه [illegible]
[illegible]
شد [illegible]
در میان [illegible]
همچو [illegible]
تو چو [illegible]
ترک کرده [illegible]
[illegible]
و ست [illegible]
صورت [illegible]
جنبش [illegible]
در کف [illegible]
بر کف عیسی [illegible]

عیسی‌ام [illegible]
من عصایم [illegible]
این عصا [illegible]
هم عصا [illegible]
گر عصا [illegible]
گر نباشد [illegible]
گر نبودی [illegible]
و ز [illegible]
[illegible]
شاه [illegible]
هر یکی [illegible]
آب [illegible]
تو [illegible]
اندران [illegible]
اب [illegible]
[illegible]
خیز بلقیسا که بازاریست تیز
خیز بلقیسا [illegible]
[illegible]

از دم من [illegible]
[illegible]
کو عصا [illegible]
کو بر آورد [illegible]
زرق این [illegible]
از کجا [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
منقطع [illegible]
تا [illegible]

شد [illegible]
بر [illegible]
[illegible] طوفان [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]
تو اگر [illegible]
هر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
کو [illegible]

شاه [illegible]
باز [illegible]
[illegible]
کو بر آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
اندرین [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

۲۴۹

[illegible]

قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ... [illegible]

ای سلیمان مسجد اقصی بساز

لشکر بلقیس آمد در نماز

[illegible]

چون درآمد ... [illegible]

جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق ... [illegible]

همچنانک اندر ره طاعت عباد

[illegible]

قصهٔ شاه و وعده دادن شاه ... [illegible]

[illegible]

باز آمدن شاه ... [illegible]

[illegible]

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

[red heading:] [illegible] آمدن شاعر [illegible] و حسن نام [illegible] شاه که این بسیارست [illegible] ما را خرجهاست [illegible] من این شاعر را [illegible] خشنود کنم

گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست جوی آزموده بهترست

درگهی را که آزمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه کند

گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی به پیش

بلک جمله ماهیان [illegible] / جمله پرندگان بر اوج [illegible]

بلک جمله [illegible] / ذوق و [illegible]

پیل و گرگ و شیر اشکار هم / اژدها و [illegible] مور و مار نیز

بلک خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کنان این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان

استن [illegible] حفظ [illegible] / جمله مطوی یمین آن ودود

وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار

جملگان کیسه ازو بر دوخته / دادن حاجت ازو آموخته

هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلوة

هین ازو خواهید نه از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد

آنک معرض را ز زر قارون کند / رو به وی آری به طاعت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد

هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو

کیسه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آدمی اول حریص نان بود / زانک قوت و نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران

تا که اصل و فصل او را بر دهند / در میان فضل او منبر نهند

تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو

خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونک آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده بود کی گیرد فروغ

این مثل از خود نگفتم ای رهی / سر سری مشنو چو اهل گمرهی

این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمق ز مدح

که چرا فربه شود

زفت شد وز سوی [illegible] / شعر اندر شکر احسان [illegible] گرو

محسنان [illegible] / ای [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وای [illegible] / [illegible]

بر [illegible] شعر سوی شه [illegible] / [illegible]

[illegible] زر [illegible] / [illegible]

بر مقام او وزیر نو رسید / [illegible]

گفت ای شه [illegible] / شاعر [illegible]

[illegible] / [illegible]

خلق گفتند [illegible] / ده هزار از [illegible]

گفت [illegible] / تا شود [illegible]

انگه از [illegible] / [illegible]

در رباید [illegible] / [illegible]

این [illegible] / گر تقاضا کرد [illegible]

[illegible] / [illegible]

نرم کرد و [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / لیک [illegible]

گفت او را [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

پس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

انتظار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کان [illegible] / [illegible]

این که [illegible] / [illegible]

آنکه او [illegible] / [illegible]

کم [illegible] / این [illegible]

رفت از [illegible] / [illegible]

[illegible] / رو [illegible]

تا [illegible] / بسته‌ام ای [illegible]

رو به [illegible] / از کی آمد [illegible]

چیست نام این وزیر [illegible] کن / قوم گفتندش که نامش [illegible]
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد ز [illegible]
آن حسن نامی که [illegible] / [illegible] آمد [illegible]
این حسن کز ریش او [illegible] / می توان [illegible]

مانستن بدرای وزیر دون در فساد دولت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون [illegible]

بر چنین [illegible] / شاه و ملکش [illegible]
چند گه [illegible] / چون [illegible]
آن کلاهی کو [illegible] / از [illegible] آن کلام [illegible]
چون به بالا [illegible] / [illegible]
پس بگفتی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / آن حسن را [illegible]
کین [illegible] / جای هر دو [illegible]
شاه و آن [illegible] / نام او [illegible]
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
[illegible] / [illegible]
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد به نقل
آن [illegible] / [illegible]
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / کو برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه [illegible] بود
عقل را [illegible] / [illegible]
که [illegible] / با دو [illegible]
[illegible] / [illegible]
او ز عقل [illegible] / [illegible]

نشستن دیو در مقام سلیمان و تشبه کردن او به کارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خود را سلیمان بن داود نام کردن

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی نبود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدار است این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می گفتی که حق بر شکل من / صورتی کرده است خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او به شست
گر پدید آید به دعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می گفت لیک / می نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / باژگونه می روی ای کژ خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم [illegible]
ور به غفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع برآید از زمین
کو منه آن سر مر این سر زیر را / هین مکن سجده مر این ادبیر را
کردمی من سجده [illegible] / گر نبودی [illegible]
هم ز [illegible] / تا [illegible]
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی می کند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو
کار کس [illegible] / مسجد اقصی [illegible] کرام
شد تمام [illegible] / [illegible] مسجد [illegible]
چون سلیمان [illegible] بامداد

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و [illegible]

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چیی نامت چه است / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / کو من او را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس سلیمان [illegible] / [illegible]
پس طبیبان از سلیمان زان گیاه / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه‌ی بی اوستا حاصل شدی

اول صنعت گورکنی که قابیل آموخت از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن / از پی تعلیم او را گورکن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله‌ی زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو به گورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی برو از وی مکن بر وی لگد
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلهای چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن به مزد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس به سوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دارالقرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخره‌ی دیو ستنبه می‌شود
[illegible] / [illegible]
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دو دو به آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو به جد کاری که بگرفتی به دست / عیبش این دم بر تو پوشیده شده‌ست
زان همی‌تانی بدادن تن بدان / [illegible]

همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شده‌ست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو شین و عیب / زو رمیدی جان تو صد میل غیب
حال کاخر زو پشیمان [illegible] / گر بود این حال اول کی دود
پس بپوشید اول آن بر ما قضا / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است / این بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان‌خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پریشانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر به دست / پس پشیمانیت بر فوتش چه است
گر همی‌دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بد است
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گناه آن همه عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی‌قادری اندر جهان / کس ندیده‌ست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش‌کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن دوری به جان / زان بود که عیبش آمد در عیان
ای خدای رازدان خوش‌سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفا / آن حشیشی که شود پنهان ز ما
صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

قصه‌ی صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقب بود یارانش گفتند که سر برآور تفرج کن گلستان و ریاحین و صنع او

پس فرو رفت او به خود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفته‌ست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دل است ای بوالهوس / آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است / عکس لطف آن برین آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آن است یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده

می‌گریزند از اصول باغ‌ها / بر رخانش سکهٔ این [illegible]
چونکه خود را [illegible] آتش رسید / راست بیند [illegible] سود [illegible]
پس کبوترخانه‌ای [illegible] / تا قیامت [illegible]
ای خنک آنکس که [illegible] / [illegible]
همچنین [illegible] سلیمان [illegible] / [illegible]

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از وی چون به سخن آمد با وی و خاصیت و نام خود بگفت

نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته [illegible] همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد و حال آن نبات / او جوابش گفت و بشکفت از لبش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروب است ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
زانکه هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است / یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت‌وگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن‌جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی / اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی / اختیار خویش را یک سو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آن چنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب این است و راه این است رو / که زند طعنه [illegible]
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی‌آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفته است سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو به مسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست‌بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقل‌ها باری از آن سوی است کوست
عقل‌ها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو شب‌کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم‌تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیری است افتاده در دست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی به دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران

خروب جنسی از نبات است که هر جا که روید آن بنیاد ویران شود
تفسیر این آیه در دفتر اول تحریر یافت

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارهایش از نهان‌خانه شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد / همچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارد بچاهی اوفتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادبار گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدی در عمر / عکس مه در آب هم ای خام غر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب‌روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال‌اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند

چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او بپیش صرصرم / خود چه باشد ای مخبط مخبطم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان افزون شده
ورنباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگ و فراخی این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه است که گفته می‌آید

پادشاهی بود او را بنده‌ای / مرده‌عقلی بود و شهوت‌زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی [illegible]
گفت شه جامگیش را کم کنید / ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد [illegible]
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خر پابسته [illegible] / هر دو پایش بسته گردد [illegible]
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود دو بند است [illegible]
[illegible] / [illegible]
در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

یک گروه را جمله علم و عقل و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

زانکه [illegible] بود / جسم گردد [illegible]
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامه های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند و اهل دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست

زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر غذا [illegible] خورد آن [illegible] / [illegible]

ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر

[illegible] مجنون [illegible] ناقه [illegible]
سوی [illegible] و میل ناقه سوی کره [illegible]

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

مجنون گفت
هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه ای

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو باشی با من ای مردهٔ وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می روم

زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

در گذر زین قصه [illegible] / [illegible] رقعه [illegible] پیام

نوشتن غلام رقعهٔ شکایت نقصان اجری [illegible]

رقعه ای پر جنگ و پر هستی و کین / [illegible] شاه [illegible]
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب

بیت اول در بیان قصه متعلق نیست و از بیت دوم شروع [illegible]

۲۵۷

جمله بر فرصت [illegible] / زانکه در روزش [illegible]
باشد آن فرصت [illegible] / آنچنان [illegible]
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست عنوان [illegible] / متن نامه سینه را کن [illegible]
گر بود [illegible] / تا نشان دارد [illegible]
چون زوال [illegible] / زان [illegible]
گرچه [illegible] / [illegible]
در ره [illegible] / [illegible]
در زوال آن نگر [illegible] / سوی [illegible]
زشت [illegible] / یکی [illegible]
چون [illegible] / هم [illegible]

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ که آن کس که بربود دستار [illegible]
و بانگ زدن فقیه که باز کن و ببین که چه می‌بری [illegible]

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویشتن پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
آن فقیهش بانگ زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه مکرست [illegible] / [illegible]
[illegible] / از دغل [illegible]
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی [illegible]

همچنین دنیا اگرچه خوش شکفت / بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب‌گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد پیری شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌بران کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوت‌های چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغز و نکو
[illegible] / [illegible]
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل‌بر / آخر او چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پس مگو [illegible] دام را
پس مگو دنیا بتزویرم [illegible] / [illegible]
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شده است [illegible]
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آن [illegible]
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک [illegible] / چونکه اول دیده‌ای آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان‌بینش ندید
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
ور ز شیر و دل [illegible] / فضل [illegible]
فضل مردان [illegible] / [illegible]
مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید به ضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وآن دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ [illegible] / بانگ [illegible]
من شکوفه خارم ای خوش گرم‌دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوب است کر
بانگ [illegible] که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر را ز آینه ببین
چون یکی زین دو [illegible] / آن دگر [illegible]
ای [illegible] / نقش [illegible]
خانه [illegible] / غیر آتش [illegible]
کور [illegible] / آن خبث [illegible]
در جهان [illegible] / کور [illegible]
گر [illegible] / با تو [illegible]
بر [illegible] / در [illegible]

[illegible]

کن

آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
آن یکی را هست خار اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کو گرفتستش امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله عز و جل

زانکه هر گوساله پی مادر رود / تا بدین سستی شود ...
آدمی را شیر از بهر ... / شیر خوار از ... بر ...
عدل قسام است و قسمت کردنیست / وین عجب کین جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز ما را روزه گیر گنج / حاصل آنکه در رود روز آن ...

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران حس

روز آخر شد سبق فردا بود / در رکوع آمد سلام هم آنچه ...
ای گروه اغنیا و اشقیا / بر دوم بر جا و بر سبطی ...
فربه بر ساختن نی جای / راه ...

اندر آن خیمه است حسن ... / رزق چون ... قسمت ...
مرده اند ... / زاده دنیا چو دنیا بی وفا
این جهانی اهل ... / گرچه رو آرد به ...
تا بود ره ... همان / خود ویش ...
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / سوی ... از هر ...
شادی ... / نفس ...
کی شود ... / او ...
مرده ... رنج ... / نفس گر ...
نفسها را این ... / قبله ...
شد ز خاک ... / تا نیابی ...
آب حیوان ... / تو ...
تا ... رسیده ... / آن ...
بانگ ... / قوم ...
گرچه ... / سوی ...
رونق طاق و طرب ... / مرگ ...
کیمیا ... / نور ...
جادو ... / لب ...
ذات ... / حق ...
در اثر ... / ...

لیک افزون گشت ... / در میان این دو ...
هست ... / شد ...
گرد او ... / گشت ...

گفت موسی سحر هم حیران کند / ...
گفت حق تمییز را پیدا کنم / ...

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

نامه آید ... / عقل را ...
لیک ... / موسیا تو غالب آیی لا تخف
چون کنم ... / ...
عقل بی تمییز را بینا کنم / دیده بخشم عقل بی تمییز را
گرچه چون دریا برآوردند کف / بوده اند ...
هر کسی ... / سحر ...
بانگ ... / چون ...
وقت ... / هر دو ...
قلب ... / ای زر خالص ...
مرگ تن ... / زر خالص را چه نقصان است گاز
چون ... اول ... / قلب گرد ...
چون ... / ...
فضل ... / عاقبت ...
زر ... / جاه ...
منکر ... / ای زر اندوده ...
صبح ... / آن زر اندوده ...
بازو ... / منکر ...
... / ...
... / ...

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او بمتابعت ...

تو سلیم ... / وین ...
... / تو سلیم ...

[illegible]

حکایت آن طامع که از جهت تابستان شکر میخرید
میسکرد و ... [illegible] اندر دفع اندرون او از [illegible]
او ظاهر میشد که آن شکر است [illegible]

[illegible]

بقیهٔ قصهٔ رستن آن غلام [illegible]

[illegible]

وارهیده از جهان عاریه | ساکن گلزار و عین جاریه | برتر از عرش است عالی نقش | مجلس و جاه و مقام او بهش

مقعد صدقی که صدیقان درو | جمله سرسبزند و شاد و تازه رو | حشرشان [illegible] | [illegible]

بر بهارش چشمه و نخل و گیا | وان گلستان و نگارستان گوا | شاهد و شاهد هزاران هر طرف | در گواهی همچو گوهر بر صدف

بوی [illegible] | [illegible] | بو شناسند [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | گلشکر خوردم همی گوید [illegible] | [illegible]

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان | خانهٔ دل را نهان همسایگان | از شکاف روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که ندارد هیچ وهم | صاحب خانه و ندارد هیچ سهم | از نبی برخوان که دیو و قوم او | می‌برند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست | زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست | در میان ناقدان زرقی متن | با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب | که خدایش کرد امیر جسم و قلب | چون شیاطین با غلیظیهای خویش | واقفند از سر ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون | ما ز دزدیهای ایشان سرنگون | دم بدم خبط [illegible] | [illegible]

دم بدم خبط و زیانی می‌کنند | صاحب نقب و شکاف روزنند | پس چرا جانهای روشن در جهان | بی‌خبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند | روحها که خیمه بر گردون زدند | دیو دزدانه سوی گردون رود | از شهاب محرق او مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان | که شقی در جنگ از زخم سنان | آن ز رشک روحهای دلپسند | از فلکشان سرنگون می‌افکنند

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر | این گمان بر روحهای مه مبر | شرم دار و لاف کم زن جان مکن | که بسی جاسوس هست آن سوی تن

یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن و گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند | بر سقام تو ز تو واقف ترند

تا ز قاروره همی بینند حال | که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم | بو برند از تو به هر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان | چون ندانند از تو بی گفت دهان | هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ | صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود | که بدین آیاتشان حاجت بود | کاملان از دور نامت بشنوند | تا به قعر تار و پودت در روند

[illegible]

۲۶۰

بلکه پیش از زادن تو سالها | دیده باشندت ترا با حالها | حال تو دانند یک یک مو بمو | زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن ابو یزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس الله سرهما پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک به یک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید | که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت | با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان | در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد | بوی را از باد استنشاق کرد | بوی خوش را عاشقانه می‌کشید | جان او از باد باده می‌چشید

کوزه‌ای کو از یخ آبه پر بود | چون عرق بر ظاهرش پیدا شود | از درون کوزه نم بیرون نجست | آن ز سردی هوا آبی شدست

باد بوی‌آور مر او را آب گشت | آب هم او را شراب ناب گشت | چون درو آثار مستی شد پدید | یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش | که برونست از حجاب پنج و شش | گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید | می‌شود رویت چه حالست و نوید

می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل | بی‌شک از غیبست و از گلزار کل | ای تو کام جان هر خودکامه‌ای | هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی | می‌رسد اندر مشامت تحفه‌ای | قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو | شمه‌ای زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری | که لب ما خشک و تو تنها خوری | ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز | زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر | جز تو ای شه در حریفان درنگر | کی توان نوشید این می زیر دست | می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند | چشم مست خویشتن را چون کند | خود نه آن بویست کاندر عالمش | صد هزاران پرده‌اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت | دشت چه کز نه فلک هم درگذشت | این سر خم را به کهگل در مگیر | کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو | آنچه بازت صید کردش بازگو | گفت بوی بوالعجب آمد به من | همچنانکه مصطفی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا | از یمن می‌آیدم بوی خدا | بوی رامین می‌رسد از جان ویس | بوی یزدان می‌رسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب | مصطفی را مست کرد و پر طرب | چون اویس از خویش فانی گشته بود | آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیلهٔ پرورده در شکر | چاشنی تلخیش نبود دگر | آن هلیلهٔ رسته از ما و منی | نقش دارد از هلیله طعم نی

[illegible] | [illegible] | این سخن پایان ندارد باز گرد | تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

[illegible]

نیستش [illegible] / [illegible] ; [illegible] / گر نهم [illegible]

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد

دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست

در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش برآید تا سها
عالم تاریک روشن می‌کند / کند آهن را بدان بر می‌کند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می‌بیند به خواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست

بارنامهٔ روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم به قدر یک کمان / من به سوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی‌جواب نامه خسته است این پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا نخواند او رقعه را از اضطراب

یا نهان کرد آن دغل رقعه ز شاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذوفنون

بر امیر و مطبخی و نامه‌بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق / [illegible]

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد

قول رسول صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتی است / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه [illegible]

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید به سالها بعینه بر همان تاریخ

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای جان و دل [illegible] از عالم [illegible]

[illegible]

معان بالفتح نوای آسمانست ۱۲ لطف

التوفیق التعریف

۲۶۲

از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن بر جبینش لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از وقت [illegible]
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد [illegible] / تاج وا میگشت [illegible]
هشت کرت کژ بکرد آن [illegible] / تاج [illegible]
شاه گفت ای تاج [illegible] / کژ کنم تو راست گردی [illegible]
تاج ناطق گشت [illegible] / [illegible] پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده اسرار او را بر درم
بر دهانم نه تو دست خود [illegible] / مر دهانم را [illegible]
پس بر آمد [illegible] / برگسل [illegible]
[illegible] / آن [illegible]
کاو بجنبش [illegible] / کو نجنبد [illegible]
مهجور [illegible] / ملکان [illegible]
آن صدو در خانه آن کو دل / اوستاد [illegible]
[illegible] / وانکه [illegible]
دست تو داد [illegible] / وز بریدن [illegible]
[illegible] / با صد [illegible]
چند فرمودی [illegible] / می نوازد [illegible]
[illegible] / حکم حق [illegible]
هر یکی [illegible] / کرد او [illegible]
حکم حق [illegible] / آنچنانکه حکم [illegible]

شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره خبر دادن بایزید را قدس سره از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان [illegible]
کز پس [illegible] / بر سر [illegible]
گفت [illegible] / در رسی [illegible]
هر صباحی آید و [illegible] / بر سر [illegible]
تا مثال شیخ [illegible] / وز روان شیخ [illegible]
هر صباحی تیز [illegible] / گور [illegible]
توی بر تو [illegible] / یا که [illegible]
یک روز [illegible] / قبض [illegible]
بانگش آمد [illegible] / هین بیا [illegible]
[illegible] / عالم [illegible]

حال او زان روز شد [illegible] / آن عجایب را که اول گفته شد
باز بادی گشت سوی آن غلام / گرد بادی آن حکایت را تمام

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعه اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
[illegible] / او مکرر کرد رقعه [illegible]
گفت حاجب آخر او بنده شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شود / خاصه این گرگین احمق [illegible]
[illegible] / [illegible]
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از [illegible]
از کران احمقان [illegible] / گرد ویران عالمی [illegible]

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوّ ما است غول رهزن است
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان [illegible] / نیست [illegible]
سبلت [illegible] / جامه [illegible]
[illegible] / خبث [illegible]
از جراحت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / خاک [illegible]
عقل [illegible] / راه [illegible]
[illegible] / عقل تو افزون شود [illegible]
کو در آموزد [illegible] / لطف [illegible]
[illegible] / از [illegible]
نقل [illegible] / [illegible] آن در میان [illegible]
لیک حافظ [illegible] / [illegible]
[illegible] / کان [illegible]

صاحب حس ...	هر طرف گر گشت ...	گر ز خشم ...	... آید هر طرف ...
استوری کآید برون ...	گرنه ... زنده ...	آن ...	...
این بگیر از ظرف ...	بازگشتش ...	...	حکم ...
...	اسپ تازی را ...	...	هر ستوری ...
قل تعالوا گفت ...	تا ریاضت ...	...	زین ستوران ...
هر کجا باشد ریاضت ...	درگه ...	لاجرم ...	...
...	تا ... سلطان ...	قل تعالوا قل تعالوا گفت حق	ای ستوران ...
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب	ای ستوران رمیده از ادب	قل تعالوا قل تعالوا ...	ای ستوران ...
گر نیایند ای نبی غمگین مشو	زان دو ای کم صبر ... کین مشو	گوش بعضی زین تعالوها کر است	هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهزم گردد بعضی زین ندا	هست هر اسپی طویله او جدا	منقبض گردد بعضی زین قبول	زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملائک نیز ناهمتا بدند	زین سبب بر آسمان صف صف شدند	کودکان گرچه که در یک مکتب اند	در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست	صف ... حس ...	صد هزاران ...	جمله ...
باز صف ...	در ... جان و ...	...	...
همچنین هر حس ...	هر یکی ...	...	در صف ...
هر کسی کو ...	هر دو ...	نور گفت ...	کیمیا ...
گر کسی کرد ...	کیمیا را ...	این زمان گر ...	گفت ...
قل تعالوا قل تعالوا ...	هین که ...	خواجه ...	...
چون پیمبر ...			از ...
بر ...	اعتراض ...	خلق ...	در ...

اعتراض معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

عقل ... سال ...	چونکه ...	از درون ...	کان ... خانه ...

قصهٔ آن کس که با کسی مشورت میکرد ...

از درون ...	تا ...	گفت ای ...	...
مشورت ...	بود ...	روز ...	...
...	گر ...	...	دوست ...
...	...	هر که ...	...
...	هست ...	دوست ...	...
هر که ...	...	...	...
...	یار ...	...	در دولت ...
چونکه ...	مشورت ...	گفت ...	...
...	عقل ...	طبع ...	عقل ...
...	عقل ...	عقل ...	...
...	...	...	...
...	عقل ...	...	...
...	...	عقل ...	...
عقل ...	عقل ...	عقل ...	...

امیر کردن رسول علیه السلام جوانی هذیلی را بر سریه

یک سریه ... رسول	...	...	...
...	...	...	...
...	قوم ...	این همه ...	زان ...
از کس ...	...	...	...

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از کسب [illegible] اندر [illegible] … مرده از جان زنده اندر [illegible]
ای [illegible] فرق [illegible] گرمی [illegible] … [illegible] بر دشتی [illegible]
ز نهانت [illegible] گر [illegible] … کز [illegible] دل [illegible]
دشت [illegible] … [illegible] ضال [illegible]
[illegible] آب [illegible] اندر کمین … نور دین [illegible]
چشم این [illegible] … کی بود [illegible]
بر زمین [illegible] … زانکه در خانه [illegible]
گفت نی نی ای رسول الله مکن … [illegible]
هم ز گفتن [illegible] گفت [illegible] … هر [illegible]
زین درخت آن برگ [illegible] … [illegible]
برگ [illegible] … [illegible]
بر [illegible] … [illegible]
مرغ [illegible] خطا [illegible] … [illegible]
گر [illegible] … داد [illegible]
[illegible] … همچو سیماب [illegible]
فاش [illegible] … [illegible]
همچنین [illegible] آن [illegible] … [illegible]
این خبرها از نظر [illegible] … هر کجا [illegible]
چونکه با [illegible] … [illegible]

این عجب [illegible] جان [illegible] … وانگهی [illegible]
وا نما پهلو [illegible] … پهلوی [illegible]
گر نبود [illegible] … نی [illegible]
هست [illegible] … [illegible]
مرده کان [illegible] … کان [illegible]
صد هزار آلوده کان [illegible] … کی [illegible]
بی مزه [illegible] … بی [illegible]
یا رسول الله [illegible] … [illegible]
یا رسول الله [illegible] … هست [illegible]
بر کمال [illegible] … این [illegible]
بر کمالی [illegible] … [illegible]
انگه [illegible] … او [illegible]
ای [illegible] … یافت [illegible]
گر [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
از [illegible] … ختم [illegible]
دست [illegible] … [illegible]
هر که او [illegible] … این خبرها [illegible]
هر که [illegible] … نامه [illegible]

زر جعفری
در [illegible] از [illegible] جعفر [illegible]
در زمان خلفا [illegible]
[illegible]

۲۶۴

ماند [illegible] … حرف [illegible]
پیش [illegible] … بهر این [illegible]
در غزا [illegible] … همچنین [illegible]
چو [illegible] … او [illegible]
این [illegible] … [illegible]
[illegible]

پیش بینایان [illegible] … [illegible]
کز غزا [illegible] … [illegible]
همچنان [illegible] … [illegible]
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال … [illegible]
[illegible]

جواب گفتن رسول علیه السلام [illegible]

در حضور مصطفی [illegible] … گفت [illegible]
دست [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
علم او [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
صد هزاران [illegible] … هر [illegible]
علم شان [illegible] … [illegible]
مرد [illegible] … در جهان [illegible]
[illegible] … [illegible]
ساحران [illegible] … [illegible]
جعفر طیار [illegible] … [illegible]

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید [illegible] و جواب او [illegible] نه بطریق گفت زبان بلکه [illegible]

با مریدان آن فقیر محتشم … بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن [illegible] … لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن مجلس [illegible]
حق پذیرد از من [illegible]
[illegible]
عقل [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
چون نبود [illegible]
شیرگیر از [illegible]
در سخن [illegible]
کز ترا از [illegible]
بود [illegible]
نیست اندر [illegible]
[illegible] چون مهمان گرو
یک [illegible]
وانگهی [illegible]
نیم [illegible]
پیش [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]

از چنین گفتی و این [illegible]
چون چنین گویم [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
گر شود [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
شیخ راه [illegible]
تو بگو [illegible]
[illegible]
این سخن [illegible]
[illegible]
کار [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت این یار ار [illegible]
چون [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
عقل [illegible]
هر [illegible]
[illegible]
پس [illegible]
شیرگیر از [illegible]
باده را چون بود [illegible]
گرچه قرآن از لب پیغمبرست
عقل را سیل تحیر در ربود
آن [illegible]
هر که [illegible]
هر که او [illegible]
وانگه [illegible]
[illegible]
این تن [illegible]
ای [illegible]
نقش [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترک [illegible]
از [illegible]
تو بگو [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
زان [illegible]
[illegible]
بازگو [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

از سنواق [illegible]

[illegible] شیخ راه [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر کنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
پرستی [illegible]
لاجرم [illegible]
گر بود عاقل [illegible]
[illegible]
علم [illegible]
گفت [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
عقل [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible]
نقش [illegible]
[illegible]
آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای ببرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible]
چون [illegible]
برلب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول [illegible]

باده [illegible]
برلب [illegible]
[illegible]

بیان رسول الله صلی الله علیه وسلم سبب [illegible]
[illegible]

عقل را [illegible]
از [illegible]
اندر [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از درون [illegible]
چون [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible]
گرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
ای [illegible]
[illegible]

کو [illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همچنین ظاهرش … [illegible]

قوه [illegible]

[illegible] … [illegible] | او همی [illegible] | ای بسا [illegible] گرده بود | هر چه از دست [illegible]
ای بسا [illegible] | تا فرو شد [illegible] | اگر باطن [illegible] | دل [illegible]
[illegible] | حکم [illegible] اشکال ظاهر [illegible] | چون شهادت [illegible] | حکم [illegible]
[illegible] | [illegible] | چه کنی [illegible] | تا به عقل کل [illegible]
از عدم [illegible] | [illegible] | کمترین زان [illegible] | این که [illegible]
گر بصورت وا نماید [illegible] | [illegible] | در مثال [illegible] | [illegible]
گر ز شب ظلمت [illegible] | لیک [illegible] | اندک اندک [illegible] | ور [illegible]
[illegible] هر [illegible] اشکال [illegible] | دشمن [illegible] | غلط اشکال [illegible] | تا که افزون [illegible]
تا ز مشغولی آن [illegible] | | | ور نماید زشت خود [illegible]

حکایت عاقل تمام و نیم عاقل و مرده تمام و نیم
مرده و علامت لاشی مغرور و ابله

عاقل آن باشد که او با مشعله‌ست
او دلیل و پیشوای قافله‌ست

پیرو نور خودست آن پیش‌رو
تابع خویشست آن بی‌خویش‌رو

مؤمن خویشست و ایمان آورید
هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او
عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل
تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خری کز عقل جو سنگی نداشت
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نه کثیر و نه قلیل
ننگش آید آمدن خلف دلیل

می‌رود اندر بیابان دراز
گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند
نیم شمعی نی که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند
نیم عقلی نه که خود مرده کند

مردهٔ آن عاقل آید او تمام
تا برآید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن
در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی بود
مرده نی تا دمگه عیسی شود

جان کورش گام هر سو می‌نهد
عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

غوره [illegible]
[illegible]

سود و بود در [illegible]
زانکه نازل [illegible]

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل

قصه آن

و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور
ابله مغفل لاشی و عاقبت کار آن هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود
کاندرو سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن
قشر افسانه بود و مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر
برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنک عاقل بود عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بود بر جانشان تند
کاهلی و جهلشان بر من زند

مشورت را زنده‌ای باید نکو
که ترا زنده کند وان زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن
زانک پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست
که وطن آن سوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط
این حدیث راست را کم خوان غلط

سرّ خواندن وضو کننده اوراد وضو را
و تفسیر این حدیث که حب الوطن من الایمان

در وضو هر عضو را وردی جدا
آمدست اندر خبر بهر دعا

چونک استنشاق بینی می‌کنی
بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان
بوی گل باشد دلیل گلستان

چونک استنجا کنی ورد و سخن
این بود یا رب تو زینم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست
دستم اندر شستن جانست سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان
دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم
زان سوی حد را نقا کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را
از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة
الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی
من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد [illegible]
بوقت استنشاق میگفت عزیزی این نوع
از وی شنید طاقت نیاورد

آن یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا چون ورد بینی بود چون
ورد بینی را تو آوردی به کون

بوی جنت از [illegible]
بوی جنت خود کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان
وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست
هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل
بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر
جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازین جا بوی خلد آید ترا
بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست
تو وطن بشناس ای خواجه نخست

[illegible marginal note]

این

نقل
مرغوب [illegible]

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان‌روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

رفتن آن ماهی عاقل سوی دریا

سینه را پا کرد و می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم‌عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت وه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت
این زمان سودی ندارد حسرتم / [illegible]

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار در پشیمانی مبر

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی [illegible] / [illegible] کرده‌ای
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
خود نگشتی سیر از آنها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد کن تا از کرم / ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندم هم در دست تو / ثانیش بر بام کهگل بست تو
[illegible] / [illegible]
وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دست است اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
[illegible] / این چرا کردم که [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت

حذور: ترسناک لغه

طرف: چشم لغه

چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب سیومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و [illegible] / [illegible]
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / [illegible]

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی‌جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر
او همی‌گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

همچنین می‌کرد با خود عهدها / گر ازین ورطه کنون یابم رها
[illegible] / [illegible]
عقل می‌گفتش حماقت با توست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها

[illegible]

عقل را باید آیا از بهر نان خورد
از کمی عقل در گردد خسیس
ضبط و درک حافظی یادآوری
این تمامی مر یکی عقلی است
چونکه شد پنهان آن یک عقل ...
چون برفت آن عقل علم ...
عقل هر کس ... ای بطل
وهم و خواهش گر شود ...
بی کمک ... گردد و هم عقل
تا به بینی ...
وهم فرعون عالم سوز را

پرده نسیان میزد او بر خرد
یا ز آز و در آتش ...
عقل را باشد که عقل ...
کز نبیند که حافظی بود
کی برزد خاک آن ...
هم رود از دل ...

چونکه غفلت ...
چونکه پرش ...
چونکه که هر ...
این نه ...
این دم ...
بلکه ...

در بیان آنکه آدم قطب عقلست و سیر ...
باز باشد ... اوست

هر دو در سوی ...
کز ... فرو ...

این نکت ...
نقل ... گر ...

مجاوبات موسی که موسی صاحب عقل بود و فرعون صاحب وهم

رفت موسی بر طریق نیستی
گفت فرعونش که آخر کیستی
بنده زاده آن خداوند وحید
گفت این جسم حاکم ...
نی مر از خاک بگیرد ...
بنده فرعون و بنده ...
خونی و غداری ...

گفت فرعونش ...
نسبت ... بگو
زاده ... جواب ...
مرجع تو هم خاک ...
از قضا ...
خاک گردند ...
کو از ...
هم برین ...

گفت موسی ... اصل ...
گفت موسی ...
نسبت اصلم ز خاک ...
اصل ما ...
چون رود ... شود ...
گفت غیر ...
بنده ...
وز ...

دشمن ...
از ... آتش ...
بی ...
نی ز عقل ...
پس کلام ...
بانگ ...
آنکه ...
وهم ...
چون ...
همچو ...
نقل ...
جمله ...
نام ...
آب ...
هست ...
واندر آن ...
مر ترا آن نام ...
زین ...
گر ...

۲۶۸

گفت جانا گر به ...
...
گفت ای ...
ظاهر اکار ...
آن گیاه در زمین ...
کین زمین ...
گفت ای ...
کی شود بستان ...
تا نشوی ...
که چرا این اطلس بگزیده را
همچنین نجار و حداد و قصاب
تا نکوبی ...
گر ...
پس ...

در ...
... کسی ...
چون ...
...
...
این ...

... ملک ...
...
...
...
...
...
...

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم و علی هذا سایر الاضداد والازواج

نو عمارت از خرابی باز دان
تا نگردد ظلم او زیر و زبر
کی شود ... ابر
بر دریدی چه کنم بدریده را
هستشان پیش از عمارتها خراب
کی شود ...

کی شود گلزار و گندم زار این
تا نشکافی به نشتر ریش را
پاره پاره کرده درزی جامه را
هر بنای کهنه کآبادان کنند
آن هلیله و آن بلیله کوفتن
این تقاضا ...

جواب موسی علیه السلام فرعون را ...

...
ازدها ...

...
...
...
...
...
...
کی شود ...
...
نی که اول کهنه را ویران کنند
زان تلف گردند معموری تن
...
...
تا با صلاح ...

تا دم آن اژدها را بشکنند ... مادر آن اژدها را ... گر بنند
گفت الحق نیست جادو ... کو در انگشتی چو آید ...
گر رضا دادی رهیدی از ... ورنه از نخوت برآوردی دمار
نفس کمدل ... گر کردی ... جادوی خفته کسی ... در

گفت هستم فرق ... چشم

... کردن موسی علیه السلام جادوان را ...

جادوی گر دو دیده بانام ...
عقلت گمرهست ... جادوان
شعبده بنمایم در جهان
من بکار جادوان ...
گر زدم بر ... چیچ
من به جادوی ... بانام ...
گر زجانم نور ... کرده ...
چون تو بر بام هوا ...
اه برم ... کمان ...
هر کرا افعال دام و دد بود
بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین
گل از آن ... بینی ...
گر تو برگردی و برگردد سرت
خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان
ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ‌دل از ملحمه
تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی به کام دوستان
این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری
او ندیده جز که بیع و مشتری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین
او ندیده هیچ جز مکر و کمین
طالب هر چیز ای یار رشید
جز همان چیزی که می‌جوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه
او نبیند غیر قشر خربزه
کو بود افتاده بر ره یا حشیش
لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
بسته اسباب جانش لایزید
وان فضای خرق اسباب و علل
هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان
نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت
چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
ای زعفلت گشته بی‌خبر
چشم بگشا و ببین ...
هست بسته خود بباز ... نو به نو
چون ... زشت
مضطرب احوال ...
ما به ... مرگ
چشمه ... جان ... تازه
... خوش بود
پرده پاکان حس ...
جان پاکان ...

بیان آنکه هر حسی مدرک را ... آن حسی دیگر نیست ... استاد دیگر ... دلیل ...

چشمت ...
جان پاکان ...

جمله عالم گر بود نور و صور
چشم بسته کی شود زان ...
گر بشش گردی به صورت ...
هین بیا منگر ببین این ...
کی ببینم من رخ آن ...
چشم اول از ...
شکر از خود ...
وارهی از تنگی ...
راست گفت ...
علت دیدن ...
زر را باب پسر ...
نیست ماننده‌ای آتش ...
نسبت این اصطلاح ...
نسبتی گر هست مخفی از خرد
چون همی نیست ...
گر نبودی نیل آن نوزاد را
این زمین را گر نبودی ...
شکر ...
در رعایت این زمین ...

شکر و دعا ... از نو ... در حمام

تا ...
حس ...
نیست ...
این ...
تا ...
تا که قرآن ...
عشق ...
چشم گردد مو به موی عارفان
ورنه خواب ...
نشستن ...
گر نه ...
هست ...
هست ...
چون همی ...
از ...
از ...
چون ...
کی ز ... دیده گر ...

گر بشش گردی به صورت ...
عالم ...
گر بود ...
باز ...
گر ...
...
پس ...
چشم را ...
آن ...
آدم از خاک ...
مرغ از ...
آدمی چون زاده خاک ...
باد را ...
آتش ...
گر نه ...
گر نبودی چشم دل ...
ای خرد ...
گر ...

چشم را ...
صورت ...
فن من ...
فن من ...
...
مرد ...
تا ...
گوش ...
در ...
نیست ...
...
این پسر ...
فرزند ...
با ...
پس ...
چون ...
سوره ...
...

و نیکو تر ... پیدا ...

...

داستان ...

استاد ...

حسد بردن ... جانان بر آن جانان ...

[illegible]

بیان آنکه آدم خاکی همچو جوهر ...

[illegible]

باز گفتن موسی علیه الصلوة والسلام اسرار فرعون را و واقعات او را از غیب

[illegible]

... حق ایمان آورد

قصه‌ها ... می‌شود / روی خود را در نوشت آن ...
گه چو فرشتی ... / می‌رسید از نقش ...

همچو آن ... که در ... / گفت بر من ...
گاه ... / زشتیم آن ... ای کرکس

این حدیث ... / گه سر و دار ...
گه کنون اندر میان آب ... / کرده ...

کاو ... بقصد ... / گاه در اشکنجه دست ...
گاه در ... غل / گه ز ...

گه زبانی ... / گه شنی و ...
گه ندای آمدت ... جلیل / گاه منزلت ...

گه ندای آمد ... / تا بیا فرعون ...
گه خطاب آمد ... / گه بر دوستی ...

گه ندای آمدت ... / گه کرده ...
اندکی ... / گشت ...

زین ... / تا ...
... / زانکه ...

ور نشستی ... / ...
... / کوری ادراک ...

بیان آنکه در توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش به کوری حسود
پیش ... / بعد ...

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض آن بستان

باز گرد ... / تا ...

هین ز ... / پس ...

گفت ای موسی ... / شرح کن ...

گفت ... / ...
گر خدایی ... / عالمی ...

عالمی ... / گفت ...
حافظ ... / مردم ...

هم ... / هم ...
مطلع ... / عالم ...

[illegible]

دوست ... / حکم او ...
گفت ای موسی ... / گر ...

تو بود کز لطف آن ده ... / هست کرده ...
بو که زان ... / برگشاید ...

بو که از ... / شسته کرده ...
یا زمکس ... / بر ...

یا بود کز ... / ست کرده ...
یا بود کز لطف ... / تا ...

شوره‌ام ... / خارزارم ...
بو که از ... / جان ...

آنچنان کز ... / آتشم ...
گر ... / گشت ...

گر ز ... / آب ...
من ... / یا ز ...

... / دائما ...
... / ور ...

موسیا ... / وارهم ...
این بگو ... / گر ...

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایندان ایمان فرعون

گفت موسی ... / ...

این ... / دور ...

تا ... / گر ...
... / ...

... / ...
... / ...

پس ... / ...
... / ...

پس ... / ...
... / ...

ای ... / ...
چون ... / ...

کرم گردی ... / ...

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه ...

گنج ... / پس ...
چون هزاران ... گنج / ... کردن عمارت ...

گنج زیر خانه است و چاره نیست | [illegible]
چون هزاران خانه [illegible] | [illegible]
عاقبت این خانه خود ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانک روح | مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا | لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ | این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچ گفتند از بهی | گنج رفت و خانه و دستم تهی
[illegible] | [illegible]
خانه را اجرت گرفتی و کرا | نیست ملک تو به بیعی ای فتی
این کرا را مدت او تا اجل | تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان | زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش | تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی | از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان | می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درد این دلق تنت | پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار | با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره‌ای برکن از این قعر دکان | تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کرا | آخر آید تو نخورده زو برا
پس ترا بیرون کند صاحب دکان | وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی | گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کای دریغا آن من بود این دکان | کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا [illegible] | آب جو از [illegible]

در [illegible] آدمی [illegible]

ای دریغا بود ما را برد باد | [illegible]
[illegible]

گفت ای [illegible]
[illegible]

در بیان این خبر [illegible]

[illegible]

تفسیر [illegible]

[illegible]

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

[illegible]

هم در آن مجلس که [illegible] تن / هیچ [illegible] اندر [illegible]
چون نگنجی اندر آن [illegible] / [illegible] ابلیس [illegible]
این سخن [illegible] / چون [illegible] لطف [illegible]
[illegible] آن [illegible] / ای عجب [illegible]

زهره داری [illegible] / غافلی هم حکمت [illegible]
[illegible] در دو عالم [illegible] / تا بماند [illegible]
زهر [illegible] آن [illegible] / غافلی هم حکمت [illegible]
چون [illegible] از دو عالم [illegible] / تا بپرد زود [illegible]

لیک [illegible] / [illegible] اندر [illegible]
زهر جان و عقل [illegible] / جبر آمد [illegible]
خود که یابد اینچنین بازار را / کان [illegible]
کز [illegible] / تا که [illegible]

زانکه این [illegible] / همچو قطره خایف از باد و ز خور
[illegible] / گر فنا گردد [illegible]
[illegible] / چون به اصل خود که دریا بود جست
[illegible] / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت به دست / قطره را دریا تقاضاگر شده است

چون تقاضا میکند دریا ترا / بس عجب استاده در [illegible]
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده دریای پرگوهر بخر
الله الله هیچ تاخیر مکن / کز بر لطف آمد این بحر کهن
الله الله زود [illegible] / چونکه بر رحمت [illegible]

الله الله [illegible] / تا شود چوگان [illegible]
الله الله گر [illegible] / بر چنین انعام [illegible]
الله الله زود [illegible] / تا که [illegible]
الله الله ترک کن [illegible] / چونکه [illegible]

الله الله زود تعجیل کن / برفروز از این [illegible]
الله الله تا کنون [illegible] / گردن اندر رحمت [illegible]
الله الله چون [illegible] / ای که رفت [illegible]
الله الله چو [illegible] / در [illegible]

الله الله [illegible] / [illegible]
الله الله [illegible] / چون تو لطف [illegible] اکرام او
لطف اندر لطف [illegible] / کاسفلی بر چرخ هفتم [illegible]
هین که [illegible] / هیچ طالب [illegible]

در [illegible] / تا ببینی [illegible]
گفت با ما [illegible] / شاد [illegible]

کز

گفت با ما گر کنی این [illegible] / [illegible]

قصهٔ باز پادشاه و کمپیرزن

باز اسپیدی به کمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زینسان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال گردد زان تنفر خشمساز
از غضب آن آب [illegible] / زان فرو ریزد [illegible]
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین [illegible] / که ز چهرهٔ شاه دارد [illegible]
چشم [illegible] / چشم [illegible]
چشم [illegible] / هر دو عالم [illegible]
گر هزاران [illegible] / همچو [illegible]
[illegible] / یافت [illegible]
خود [illegible] / یک [illegible]
کای [illegible] آب [illegible] / می برد [illegible] قطره [illegible]
با ناله [illegible] / گرد [illegible]
باز [illegible] خشم کمپیر [illegible] / [illegible]
باز جانم [illegible] / زخم [illegible] صلاح [illegible]
صالح [illegible] / صد چنان [illegible]
دل هر که [illegible] / ور نه [illegible]
[illegible] علم [illegible] / ور [illegible]
[illegible] / تا دل [illegible]
گر کند [illegible] / [illegible]
مصطفی را [illegible] / رای [illegible]
ور [illegible] / کان [illegible]
[illegible] / [illegible]

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان [illegible] و خطر افتادن بود و چاره از امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید به دست / ور هلم ترسم که افتد بر نشست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست / ور بداند نشنود این هم بد است
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو

این قصه در ورق ششم در دفتر دوم گذشته [illegible] باز اینجا آورده اند

[illegible] له

از برای حق شتابید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد به سوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغامبران / تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین به هر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب است و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد

در بیان حدیث رسول علیه السلام جز یا مؤمن فان نورک اطفأ لهبی

می‌رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جذب جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامانی تو مایل هامیی / ور به موسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
[illegible] / تا شود غالب [illegible]
در جهان جنگ شادی این بسست / که ببینی بر عدو هر دم شکست
[illegible] / گر بود [illegible] این بشنود
این حدیث [illegible] / بازگو احوال فرعون شریر
آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و همسر ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن با موسی علیه السلام و الصلوة

گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عنا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده‌ای گردی کمینه بندگان

نومید شدن حضرت موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود   خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین   مر ورا نه دست و پا نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود   بی دل و بی جان و بی رونق بود

آن خداوندی که دادندت عوام   باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی فانی [illegible]   [illegible]

ده خداوندی عاریت به حق   تا خداوندیت بخشد متفق

مشاورت کردن امیران و [illegible] با حضرت رسول علیه السلام [illegible] که یکی را [illegible] امیر کن و جواب فرمودن حضرت مصطفی علیه السلام که من امیرم و در این امارت [illegible]

آن اسیران [illegible]   [illegible]
گفت میری [illegible]   [illegible]
قوم گفتند [illegible]   [illegible]
میر کی [illegible]   [illegible]

سبب آمدن و قصه [illegible] سبب [illegible] شدن پیغمبر علیه السلام

در زمان [illegible]   [illegible]
روز و شب [illegible]   [illegible]
گفت پیغمبر [illegible]   [illegible]
تیر را [illegible]   [illegible]
تیرها گشت [illegible]   [illegible]

در هزار آتش شدن زین آرزوست   گر خداوندی شود [illegible]
[illegible]   تا ز چشم [illegible]

خسروا اول مرا کردی زبون   تا ز جنبانیدن [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   نی دوا ماند [illegible]
چشم روشن [illegible]   [illegible]

دوست از دشمن همی نشناختی   نرد را کورانه کژ می‌باختی

تعریف [illegible] هامان

دشمن تو جز تو نبود ای لعین   بی گناهان را مگو دشمن چنین
پیش تو این حالت بد دولتست   که دوادو اول و آخر لتست

گر ازین دولت نتازی خز خزان   این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند   [illegible]

مشرق و مغرب [illegible]   چون بگفت آن [illegible]
چون دوان [illegible]   [illegible]

هر کرا مردم سجودی می‌کنند   زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش   داند او کان زهر بود و موبدش

ای خنک آن کو ذلت نفسه   وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست   از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری   از طرب یک دم بجنباند سری
بعد یک دم زهر بر جانش فتد   زهر در جانش کند داد و ستد

گر نداری زهریش را اعتقاد   کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی   بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را   مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا   کشت شه را بی گناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت   زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد   گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست   تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو   امن در فقرست اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقد چند   گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست   سایه که فکند بر وی زخم نیست

مهتری نفط است و آتش ای غوی   ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او هموار باشد با زمین   تیرها را کی هدف گردد ببین

سر بر آرد از زمین آنگاه او   چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست   عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌ترست   کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود   که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو   یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست   وحدت محض است آن شرکت کیست

تعریف بودن [illegible] کردن [illegible]

چونکه برگردد از او آن ساجدش   داند او کان زهر بود و موبدش

[illegible]

نی

در تمامی حدیث موسی علیه السلام

چون ببیند زردرویی آن فطیم | پس بگریه گشته آمد در رحم | فرزندی ... | ساحری ...

بود بوجهل این ... | وان سیوم ... سلطان ... | ملک بربسته ... | ملک بربسته ...

نیز بار کرده ... قضیب | نام شان ... | نام شان ... | نام او ...

پاسخ نوبت ... بر دوام | همچنین هر روز تا روز قیام

در تمامی حدیث موسی علیه السلام

گر ز عقبت کردم لطیف | ور ... آورده ام ... | آنچنان از ... بیرون کنم | گر عصا ... گوش ...

اندرین گر ز زان ... | می نیابد ... از بخار ... | گفت عصا آورده ام ... | سر فرو ... عجب

اژدها می شو و در قعر رو | کار ... گشته ... | اژدهای کرد ... تو را | لیک ... اژدها ...

این عصا از دوزخ آمد چاشنی | بر قهر ... آمد روشنی | هر ز را گر دید که ای گبر ... | که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در دندان من | مخلصت نبود ز در زندان من | بازگرد ای گمره سوی ... | ورنه ... تفنی

بازگرد ای گره ... | ورنه در دوزخ ... | این عصائی بود این دم اژدهاست | تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

ظاهرست این دوزخ اندرو ... | هست پیشه ... | هر کجا خواهد خدا دوزخ کند | اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآید دردها | تا بگویی دوزخ است و اژدها | یا کند آب دهانت را عسل | که بگویی که بهشت است و حلل

از بن دندان برویاند شکر | تا بدانی قوت حکم قدر | پس به دندان بی گناهان را مگز | فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند | سبطیان را از بلا محصون کند | آب بر فرعون ... | ... ناشسوی کند

تا بدانی پیش حق تمییز هست | در میان هوشیار و راه رو | نیل تمییز از خدا آموخته ست | که گشاد آن را و این را سخت بست

لطف او عاقل کند مر نیل را | قهر او ابله کند قابیل را | در جمادات از کرم عقل آفرید | عقل از عاقل به قهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید | وز نکال از عاقلان دانش رمید | عقل چون باران به امر آنجا بریخت | عقل این از خشم حق ...

ابر و خورشید و مه و نجم بلند | جمله بر ترتیب آیند و روند | هر یکی ناید مگر در وقت خویش | که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را ز انبیا | دانش آورده در سنگ و عصا | تا جمادات و کرامات ای کیا | چون عصا و سنگ داود ...

۴۷۶

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود | وز جمادات دگر مخبر شود | که زیزدان آگهیم و طایعیم | ما نه ز اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق | کو میان هر دو امت کرد فرق | چون زمین کش دانی ... وقت خسف | در حق قارون که ...

چون قمر که امر بشنید و شتافت | پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت | چون ستون ... ناله زد | با خبر گشته ازان هجر رسول

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام | مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید

دی یکی می گفت عالم حادث است | فانی است این چرخ و حقش وارث است | فلسفی گفتا چه دانی حدثش | حادثی ابر چون داند غیث را

ذره ای خود نیستی از انقلاب | تو چه دانی تو حدوث آفتاب | کرمکی کو در حدث باشد دفین | کی بداند آخر و بدو زمین

این به تقلید از پدر بشنیده ای | از حماقت اندرین پیچیده ای | چیست برهان بر حدوث این بگو | ورنه خامش کن فزون گویی مجو

گفت دیدم اندرین بحث عمیق | بحث می کردند روزی دو فریق | در جدال و در خصام و در نبرد | گشت هنگامه بر آن دو کس گرد

سوی آن هنگامه گشتم من روان | تا بیابم اطلاع از حالشان | مر یکی ز ایشان ... | اطلاع از حال ایشان ...

آن یکی می گفت گردون فانی است | بی گمانی این بنا را بانی است | وان دگر گفت این قدیم و بی گه است | نیستش بانی و یا بانی وی است

گفت منکر گشته ای خلاق را | روز و شب آرنده و رزاق را | گفت بی برهان نخواهم من شنید | آنچه گولی آن به تقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان که من | نشنوم بی حجت این را در زمن | گفت حجت در درون جانم است | در درون جان نهان برهانم است

تو نبینی آن هلال از ضعف چشم | من همی بینم مکن بر من تو خشم | گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج | در سر و پایان این چرخ بسیج

گفت یارا در درونم حجتی است | بر حدوث آسمانم آیتی است | من یقین دارم ... | مر یقین دان را که ...

در زبان می ناید آن حجت بدان | همچو حال سر عشق عاشقان | نیست پیدا سر گفت و گوی من | جز که زردی و نزاری روی من

... | حجت من جز همین ... | گفت ... | که بود ... آیتی

گر بیاید سر گفتن در قبول | ورنه گونه ... | گفت پیرم ... | که تو قلبی من نکو ...

هست آتش امتحان آخرین | کاندر آتش در فتند این دو قرین | عام و خاص از حالشان عالم شوند | از گمان و از شک سوی یقین روند

آب و آتش ... | نفت ... | تا من و تو هر دو در آتش رویم | حجت باقی حیرانان شویم

با من او هر دو دو عمری گذشتیم / گو درو کوی این روز کو گفتیم
همچنان کرد و از آن آتش نشد / خود را بر تف آتش [illegible]

فضل را سوخت فکر سر کرد / شعر را ساقی ماند زیر کرد
آن خدا گو خنده بر دم / رست و سوزید [illegible] آتش

از موده شیر این علم / گردی از ون سوان عالم
گره سوز [illegible] تام از آن / گشن [illegible]

صد هزاران مرغ و [illegible] / در ره او سر افتاده
صد هزاران خلق در راه / سرگداه [illegible]

صد هزاران [illegible] / بر دیده پرده ها بشکند آن
چون کرد بسته فلک [illegible] / در دوام [illegible]

فهم کردم [illegible] / در صد شیخ فرق [illegible] وقت
حجت منکر [illegible] / تا شان [illegible] صدق [illegible]

یک سیاره در [illegible] شکر آن / گر درین عالم [illegible] بیان
منبری که گوید [illegible] / یاد آورد در [illegible] منکری

روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت [illegible] نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر

بر رخ [illegible] جان / سکه ها [illegible] منکران
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری

خود بگیر این معجزه چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست

این تفاوت [illegible] / تا بداند اهل عرفان [illegible]
هر کرکس [illegible] / هر کبوتر [illegible]

[illegible] / مرگ کرکس [illegible]
جلوه [illegible] کرکس [illegible] / [illegible]

چونکه ظاهر [illegible] / می نبیند از [illegible]
می نماند در جهان [illegible] / کل [illegible]

هر چه [illegible] / بالقش [illegible] ظاهرست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

تفسیر این آیه که و ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق

بلکه بهر میهمانان و کهان / که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر

این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای این و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم می‌دان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام

شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین

نبت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او به گل درمانده
گر سرش جنبد به سیر باد رو / تو به سر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون ندارد سیر می‌رود چون عوام / بر توکل می‌رود چون کور و عام

بر توکل پا نهاده در سفر / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهای که آن افسرده نیست / جز [illegible] نیست

آنکه در یک سال [illegible] / این زمان [illegible] چشم [illegible]
همچنین هر کس به اندازه نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر

[illegible] چشمش [illegible] / شد که از [illegible] چشم [illegible] خوانند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / اندر آغاز هستی رو نمود

بحث [illegible] زمین [illegible] / در [illegible] ما
چون نظر در پیش افکند او [illegible] / آنچه خواهد بود تا محشر [illegible]

پس [illegible] / عیش [illegible]
هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی / غیب را بیند به قدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را به کار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان از بیم جان در کارزار / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان

[illegible] آن [illegible] که ای یوسف من / تو [illegible] دوست میدارم ترا

حاصل آن کرد [illegible] / از [illegible] قصاب [illegible]

دگر
با نتیجه [illegible]

اینکه آیه در دو جا آمده در سوره احقاف و [illegible]
نیافریدیم آسمانها و زمین را و آنچه میان آنهاست مگر بحق [illegible]
[illegible] لطائف

گفت موسی را بوحی دل خدا   کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم   موجب آن تا من آن افزون کنم
مادرش گر سیلیی بر وی زند   هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او   اوست جمله شر او و خیر او
گفت چون طفلی به پیش والده   وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست   هم ازو مخمور هم ازوست مست
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر   التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ   گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانک ایاک نعبد در حنین   در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را   در لغت آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر   حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس   طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را از پادشاه و درخواست کردن و شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا تو شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد   خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف   تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند   یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص   در شفاعت مصطفی‌وار ایستاد
بر جهید و زود در سجده فتاد   در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش   ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان   راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست   که ترا آن فضل و آن مکرمت هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست   زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زند   زانتقام این برد در بر [illegible]
ور شود ذره بذره لابه‌گر   او نبرد این زمان از تیغ [illegible]
بر توی ننهیم منت ای کریم   لیک [illegible]
این نکردی تو که من کردم یقین   ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی   زانکه محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای   خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر   ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد   اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم و [illegible]   زین شفیع آزرده و [illegible]
دوستی ببرید زان مخلص تمام   رو بگردانید ازو وز سلام
زان شفیع خویشتن [illegible]   زین [illegible]
از کسی کو جان او را واخرید   وا نمودش آن ندیم [illegible]
گر نه [illegible]   خاک فضل [illegible]

بازگونه رفت شیر از [illegible]   باچنین کین دلدار [illegible]
جان تو بجهید [illegible]   آن دم کردن زکین [illegible]
گفت شه بفرمود [illegible] جان   او چرا آید شفیع اندر میان
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه   من نخواهم غیر آن شه را پناه
گر ببرد او جهت فردوسم   شاه بخشد شصت جان دیگرم
تو آن سر گفت [illegible]   ننگ آن سر کو غیری بر برد
خود طواف آنکه او شه بین بود   فوق لطف و قهر و کفر و دین بود
زانکه این الفاظ و اسماء [illegible]   از کلام آدمی آمد پدید
چون نماند از آب و گل [illegible]   گفت آن اسمای [illegible]
گر بود خشم شهم [illegible]   لیک هم شه [illegible]
مر خلیل و فتم و او میر خلیل   [illegible]
او ورا بنوخت [illegible]   [illegible]
کرد او رحمت تا یاری کنم   [illegible]
بر این [illegible]   [illegible]
گر چه او موجود [illegible]   [illegible]
آنچه بین لطف [illegible]   [illegible]
گر حروف واسطه [illegible]   [illegible]
لیک بعضی زین [illegible]   [illegible]
هر که پایان بین [illegible]   [illegible]

پس ملامت کرد او [illegible]   گر بجا کردی [illegible]
لی مع الله وقت [illegible]   [illegible]
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام   که بسوی شه تولا کرده‌ام
کار من سر باختن [illegible]   [illegible]
ننگ دارد [illegible]   [illegible]
زان نیامد [illegible]   [illegible]
علم الاسماء آدم [illegible]   [illegible]
گر نقاب [illegible]   گر چه [illegible]

گفتن جبرئیل مر خلیل را که الک حاجة و جواب دادن او که اما الیک فلا

گفت ابراهیم نی رو از میان   واسطه زحمت بود بعد العیان
هر دل از اسباب [illegible]   [illegible]
گرده او [illegible]   [illegible]
پس بلا و رنج [illegible]   [illegible]
پس بلا و رنج [illegible]   [illegible]
همچو آن بلبل [illegible]   زانکه داند این جهان [illegible]
وربه کردیم [illegible]   [illegible]
مر مرا زان [illegible]   [illegible]
لیک [illegible]   [illegible]
قدر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
باز بعضی [illegible]   چه ترا [illegible]

گیرن [illegible]   عاصی [illegible]
[illegible]   [illegible]
کار [illegible]   [illegible]
گر [illegible]   لیک [illegible]
لیک [illegible]   من نخواهم [illegible]
کو پرسید [illegible]   واسطه زحمت [illegible]
[illegible]   [illegible]
عام را [illegible]   تا ره آن [illegible]
پرسید [illegible]   هست [illegible]

ترش
ایغاغ [illegible]
کمنف [illegible]

هیچ فصده بهر عین خود نبود / بلکه از بهر علاج رنج بود
هیچ خود منکری گر گنجگر / منکری کش بر منی منکر
بل برای نقد خصم اندر [illegible] / یا رود [illegible]
دان فرو دمی هم [illegible] / [illegible]
زان همی پرسی چرا این نقش [illegible] / که صورت [illegible]
فهم این گفتن جزا [illegible] / چونکه صورت بهر معنی صورتست
این چرا گفتن سؤال از [illegible] / جز برای این چرا گفتن [illegible]
از هر دو فایده [illegible] / چون فایده [illegible]
پس تو پرسش آسمان را [illegible] / نیست حکمت که بود [illegible]
گر حکیمی [illegible] / در حکیمی هست [illegible]
کس [illegible] / جز برای قصه [illegible]
هر [illegible] در جهان [illegible] / هست بهر معنی [illegible]

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را جل جلاله که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن موسی را

نر و ماده نقش کردی جان‌فزا / وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و نما
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی / که بدانش بیدری برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

چون بود فایده این خود همین

۲۱۹

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنان اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / زانکه در گوشش [illegible]
کان پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم در نطق [illegible]
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان می‌شود / مرده [illegible] جنبش [illegible] شود

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست

فر جادو دست بود و فن جادو — جان جان جان بود و در فن فرّ جود
زانکه چون مرده بود تن بی‌جان پی — پیش پس بی روز بنماید خوش
تجاهل کز چشم بی پیشه خواب — ای دو نور شب باد پیچ
در بگو بیند که ستیغ — مشنو آن راهی نفود بی چنین
در پی تعبیر آن تو عمرها — می‌دود بسوی شهان با دوها
بلکه بهشت الاولیاء فی نور ناس — باشد این چهار رو نیست
خوش نه چه بیج چه ستان کاب — تر زمینه و شیشن کر
دیگر هستان کند بل از طبیب — پس بعد کرد دل
لیک در قرآن نیست نور هم بنا — ور عقلی در بلی نشید کی
نقش بندند در وی ملک — کار سازانند بهر لی
هر دم آسیب بر او دارکی — قسمت او زر شده این
لاجرم زنجیر بار ابر دی — ملکت بر هم زد و شبنام
می‌فشانند خاک تا تیرها — می‌دراند حلقه و زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور — کوشش نفس آن بر اندیشه
بو مشتی این [illegible]

سستی نفس زر شیبی — قصه کوته کن که رو بیرون فرو
در ببیند آن چون این نام — بی شب بی روز در آرد نظام
روزم چون نفس در آب — زین برابر آن بر دو در ابد
می‌نبیند خواب عکس خیال — گر چه صد آری نهفتی بر سیل
گر کجا این آب او قصر نیست — فرع کشتی چنین بر راه
سیل باید تا پی خیمه آن گنج — خواب جیب خلط هند هستان
جان همچون سیل با دریک — تا بخواب او می‌نهند در قوت
از کرد اهدی کور او باشد خفت — از جهان بیگانه در فراش خفت
کیمیا زان کرده دل ... — بشنو از دنیا کران و در طمن
گر ز هستی جمله ملکش جیب — بنگر ای بشنیک این آب
زین سبب آدم بنام کرد — بسط هندستان و دل پی
آن نشان هستان هیچ — کو چه از خراب شد و شیدا
ترک گیرد ملک دنیا بیسر — جهلکی بر هم زنی در دره
گو ز جا هیچ جمله رو در لوز — هم انابت آمد از دار الغرور
— در هستان شنو ای عیب

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود

یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده که کودکان قلعه‌گیر
نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند
که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه‌زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون
می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من ازین اکسون رستم یکسوره رفتم و آتیناه الحکم صبیا

ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر — باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد — صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او — که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه — که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد — عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش — که ندیده بود اندر عمر خویش
تا ز شادی خواست هم فانی شدن — بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ — وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است — این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب — آنچنان غم بود از تصریف شب
این عجب یک چیز از یک روی مرگ — وز یکی روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک — باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال — سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان — گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح — هست در تعبیر ای صاحب فرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت — لیک جان از جنس این بد ظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم — که رود گل یادگاری بایدم
قسمتم زین گر زین جهان آید — یاد گاری ... بود
چون فنا را شد سبب بی‌منتها — پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ — می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ — نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست — وز سوی خصمان جفا بانگ درشت
ای پسر بر خوان ... طبیب — در کتاب طب نگر کن ای حبیب
تا ببینی لشکر رنجوری — داشتبار یکی منی ... بجا
زان چه پر پر شد این جان زیست — هر دو گامی پر ز کزدم‌ها است
باد تند است و چراغم ابتری — زو گریزانم چرا ... گری
تا بود کز مرد یک شمع دگر — همچو عارف کز تن ناقص چراغ
شمع دل افروخت از بهر فراغ — که میان ... زخم
تا که در ... بیرون یابمان — پیش چشم خود نهد او شمع جان
او کند این ... — شمع فانی را بفانی بر کند

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

چاره اندیشید ... — گفت ... برون
پس عروسی ... — تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز — فسخ او گردد زبنیاد — صورت این باز گر زینجا رود — معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه
مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی است [illegible]
می‌بپاید پور زاده [illegible]
تا بماند این [illegible] در جهان
چون شود آن [illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
مر مرا هم از برای نسل [illegible]
جفت خواهم پور خود را [illegible]
دختری خواهم ز نسل صالحی
[illegible]
شاه خود آن [illegible]
نی اسیر حرص و فرج و [illegible]
مر لقب را بر الف کرده [illegible]
عکس چون کافور نام آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر اسیر شهوت و [illegible]
[illegible]
آن امیران اجل را [illegible]
نام امیران اجل اندر [illegible]
[illegible]
جان ایشانست [illegible]
این سخن را نیست [illegible]
[illegible]
شاه چون با زاهدی خویشی گزید
این خبر [illegible]

اختیار کردن پادشاه دختر زاهدی را جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش صالح و جادوی کردن کمپیر کابلی و فریفته شدن شاهزاده بر وی

مادر شهزاده گفت از نقص عقل
شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها
تا ببندی پور ما را در گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقا
نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست
آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای گر آن بیابد سر نهد
وین ز گنج زر به همت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام
[illegible] او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع [illegible]
یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید
باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او دختری
از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت
چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان
کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع
حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان [illegible]
در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا
ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را
با نژاد صالحان بی‌مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود
عاشق شهزادهٔ با حسن و جود
جادویی کردش عجوزهٔ کابلی
کش برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
تا عروس و آن نکاح او را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی
گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
[illegible] سیه رو [illegible] کابلی
کرد آن شهزاده را مدهوش [illegible]
آن نود ساله عجوزی گنده کس
نی خرد هشت آن ملک را نی نفس

[illegible]

۲۸۱

تا به سالی بود شهزاده اسیر
بوسه‌جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر
او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده
وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات
روز و شب می‌کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می‌کرد آن پدر
عشق کمپیرک همی‌شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست
چاره او را بعد از این لابه گریست
سجده می‌کرد او که هم فرمان تراست
غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی‌سوزد چو عود
دستگیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از جادو

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه
ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر
که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی
بی‌نظیر و آمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی
در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست
بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها
هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت
گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران
جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی به امر کردگار
نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف
نه ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او
تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور
پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را
تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول
زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان [illegible]
گور را آن شاه و آن قوم [illegible]
جادو [illegible]
سجده [illegible]
آن گره‌های گران را برگشاد
پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان
سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن
در بغل کرده رسن با تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد
وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پرفروز
ای عجب آن روز روز امروز روز
[illegible] عروسی کرد شاهش [illegible]
که جلاب قند [illegible]
جادوی کمپیر از غصه بمرد
روی و خوی زشت فا مالک سپرد
شاه آیین بست [illegible]
راز گفتی با [illegible]
شاهزاده در تعجب مانده بود
کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن
که همی‌زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو افتاد و رفت
تا سه روز از [illegible] او گم گشت [illegible]
[illegible] بیهوش گشت
تا که خلق از غشی او پرجوش گشت

عجب

[illegible]

در حقیقت نیابت شاهزاده و در بیان آنکه شاهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ حق و پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملائکه و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیا طبیبان

[illegible]

اشاره به نقیه فیما بین ... در سورهٔ ...

[illegible]

[illegible]

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیه است گفت مرا باری نیست

[illegible]

یعنی غور مستعار لط

ربط ... لط

گفت در چشم شما لطفست این / [illegible]
[illegible] / خوش شما ابر رسید و [illegible]
خوش شما در صبح آواز درا / [illegible]
در بیابان سبز و زرد و [illegible] / [illegible]
یار در خود [illegible] / [illegible]
زان نماید [illegible] / [illegible]
از [illegible] / [illegible]
آن مه در چشم [illegible] / [illegible]
گرگ می‌آید [illegible] / [illegible]
باید [illegible] / آن سگی [illegible]

بیان آنک مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانک دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان / برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی / زانک آکنده‌ست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند گفت آری دیدمش می‌آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و بعضی نشناختند گفتند خود مژده داد این بیهوش شدن چه حالتست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا نوجوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت که امروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانک چشم وهم شد محجوب فقد

۲۸۳

کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانک عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتشست / قشر پیوسته بمغز جان خوشست
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسی‌ام از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جو چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شه / باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچ هست
زانک گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی‌دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن
آنچنان که از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

در تفسیر حدیث استفت قلبک و ان افتاک المفتون

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جو آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود که آن طرف بوی آبهاست / زین تفکر راه را بر خویش بست
چونک آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته‌روند / رحمتی آریدشان ای رهروند
من نخوردم غیر [illegible] / خواب [illegible] تشنگی [illegible]
خوش خوش [illegible] / ای خر و گاو [illegible]

بیان آنک عقل جزو تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا و اولیاست

همچنین می‌رود تا گور رود / وان [illegible] جهل [illegible]
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جو و برخوردار شو

۲۸۴

پس معنی خاص شان ... ... در روی ... ...

پس دو صد ... ...
صبر کن ... ...
... ...
انچنین ... ...
کشتی ... ...

از نبی لا عاصم الیوم بشنو ...
شکر آن فضل خدا ... ...
کرد ... ...

قصه حکایت امیر ... ...

بیان آیه یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ...
... ... چون سلطان ...

این قصه بعنوان دیگر در دفتر سیوم در ورق بیست و نهم گذشته است

استاد ... ...

گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
کز چه در رو می‌نیفتی ای عزیز / در ره هموار و ناهموار نیز
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / کش بود بار گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو تفی کرد و توبه‌اش بشکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رفتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر کوه تا پایان آن / منزل کرده هموار از نشان
همچنانک دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچ خواهد بود بعد بیست سال / دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلک حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلک بیشتر / آنچ یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنک چشم من روشن‌ترست / دیگر آنک خلقت من اطهرست
زانک هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از او استعانت خواستن و پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر استر را و ره نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد که از فر قبول / در پذیری بنده را با بندگی
فضل تو بر من چو شد آشکار / هم بفضل خود مرا [illegible] دار

کز

گفت اشتر که اگر [illegible] / رو که رستی از بلا [illegible]

[illegible] دادن جهود از دشنام

چون شدی منصف ز عیبی [illegible] / زانکه بود او دشمنی اصل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آورد اقرار و گردد توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونک اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی جنتی در تافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible] / [illegible]
تا رهد آن [illegible] / [illegible]
متصل گردد [illegible] / چونکه شد [illegible]
منتظر [illegible] / آفتی [illegible]
فرق کن شیر را ای شیر حق / تا رود آن [illegible]
چون بجان [illegible] / کی شناسد [illegible]
بر زنیم [illegible] / بهر دریا دل [illegible]
آب [illegible] / یا رب اندر چشم قبطی خون [illegible]
من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو بر نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که سبطیان بهر خود پر کنند از نیل آب صاف بود و سبو که قبطیان پر کنند خون صرف بود

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانک موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان از تشنگی مردند زار / از پی ادبار خود یا ناگوار
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب تو این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم، شد آن خون سیاه

دیو هر دم تار توبه‌اش بشکست

باز این سو کز گذر خون است آب / در زمان قبطی ز ترسش برشتاب
ساقی نیست خوش بخشکی زفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره کز ابروست / گفت او این آب خورد و گو بخورد
منقرض گشت آنچه گفتی راست / از ره فرعون سوی موسی ارشد
قوم موسی شو بخور زین آب را / صلح با او کن ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان کوه یک رشته شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
زهره دارد آب کز امرش رود / بجز رو کفار را رنجست و جهد
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن طبعی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسانست نیز
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانک در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برده است بر خورشید و برق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون

٢٨٦

سینه را نیست ای بی‌جوی زشت / کان دو چشم مرا دو فراتست
پس چه چشم نقش آب آدمی / کز دو چشم سیم نیل زیر عجب
از پس پای چنین نقش شوی / کز سبوی مرا طلبی خشک
کی بجنباند سر سبطی نشی / یا بس اگر گردش ... شود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاسی قدرتی ... دو برون
کرد و سبطی چنین ... افزون / سر چنین جنباند آن عقل درون
عقل اند مستکی ... در ما / پاسی عقل آن تشکرها بشناو
حق بجنباند نظام سر ترا / لیک ساز و بر سران ... ترا
از زر آب چیزی و زرد از نان / کز سبو گردد گشته اهل جان
آنچنان کرد او دل سبطی را / تا همه زین حق شده گویا
قطره آبی بیاید لطف حق / گوهری کرده ... زر بستن
جسم خاک است چون ... بنیاد / در جهانگیر ... شد استاد
این طلسم ... / احمقان را چشم بسته ... است

درخواست کردن قبطی از سبطی دعای خیر و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین

سینه او که پشیمی بر زند / ابلهانش کرده از دیدار ...
گفت قبطی تو دعا کن که من / از سواد دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود / زشت در بزم خوبان جا شود
مسخ از تو صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
در سجود افتاد آن سبطی و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
سبطی و قبطی همه ... / عاجز امر توانند و مستمند
جز تو پیش کی برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
بازآمد با خود اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای / از دل قبطی بجست و در گره
گرد لا شد شب ایمان را ... / تا ببرید او ز زنار کهن
آتشی در جان که ای ... تند / مر بلیسی را بجان بخرند قند
دوستی تو ز جان ناگفت / حمد حق عاقبت دشنم گرد
کیمیای بود صحبتهای تو / کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم آن بر آمد برد
سیل بود انگه تر از او / بر دو سیلم تاب داریا جود
کن ز آب رحمت سوی ... / بحر دیدم در گرم سیل
جامه آتش که ... / گفت رو شد تا بایم ...
شد ... خوردم ز اندرا / باز ... تشنگی ... مرا

[illegible]

۲۸۱

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه‌ها را اندرون سنگ داد
این جگر که بود گرم و آب خوار / [illegible]
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان و هم سیری ترا / بی سلاح و جامه‌ها گرمی ترا
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم / بی بهارت نرگس و نسرین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم [illegible] / که نزاید ماده مار او از نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را ز فن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادی‌ها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
[illegible] / نیل خون بینی از او آب صفا
چون سر رشته نگه داری تو [illegible] / نیل ذوق تو نگردد خون [illegible]
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان [illegible]
[illegible]

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چشم آدمی از سر آن امرودبن چنان می‌نماید فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود و جواب [illegible]

آن زنی می‌خواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد

و در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن ز منی هرگز آمده باشی فرود آ خیال تو حقیقت

تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من به دشت
زن مکرر کرد که آن با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون بر او / گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشدت ای مجتبی
راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتشش او را سبز و خرم کند / شاخ او انی انا الله می‌زند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق‌نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلام

آمدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / که امرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون به امرش برگرفتی گشت خوب
اول او بر برگ‌افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ

مابون: بمعنی مفعول له

برطله: [illegible]

تا برآمد چون ز موسی دعا
در آمد آن مثال نوع کن
کمترین حکمت کزین الهام تو
چونکه مقصود از وجود اظهار بود
[illegible]
تا بجنبد [illegible] خیزد آن آتش
گفت آنچه کردم ای سلطان کن
اندکی اندک که [illegible]
گفت یا رب [illegible]
کاصل [illegible]
همچنین پنهان آن عصا را [illegible]
کز سبب [illegible] جانب [illegible]
تا شناخت از موسی [illegible]
اکنون ما کاول آمد جان عام
کار در تخم [illegible]
خوردن تن [illegible]
[illegible]
[illegible]
مست آن [illegible]

چون نظر افکندش از تفتیش [illegible]
ترک پا این [illegible]
جلوه کرد آن [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]

لیک میل [illegible]
زان تغافل [illegible]
تا کرد [illegible]
[illegible]
باز کرد [illegible]

سخت کردن کار بر قبطیان و مهلت طلب کردن فرعون از موسی با تمامی هفته

من [illegible] کردم [illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]
داد [illegible]
آن سبب [illegible]
[illegible]
همچو آن [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همچنین [illegible]
بشنوم [illegible]
گفت حق [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
[illegible]
می چو آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترک [illegible]
این سخن [illegible]

چون خواهند این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا ببیند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اینچنان گردم من اندر دو جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دعا کردن موسی علیه السلام و مستجاب شدن [illegible]

آن دمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اطوار منازل آدمی در خلقت از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار ضیمران
همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است — جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو — پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت — کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش — می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب

٢٨٦

اینچنین فرمود علام الغیوب

باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
کاین چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که من بمردم یافتم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند بحق که روزیهای ما را فربه گردان و زود زود بما رسان

این سخن پایان ندارد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از خرد غافل شود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
قرب بی‌چون است عقلت را به تو / [illegible]
[illegible] / کو نیاید بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست

وقت خواب و مرگ از وی می‌رود / وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره آید به اصبع در صفت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ها / از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات / عالم خلق است با سوی و جهات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان هم جان جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن بنشناسد دلیل
پی بپایی می‌برد ز دوری دلیل / [illegible]
این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول خوست / وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سوداپز او
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش به فکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید و پیش آن ادراکها فدا شوند و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو آسان‌تر بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من‌اند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر / که بدان رگ متصل گشته‌ست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن — چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این — زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان — امر حقست و از آن کوه گران

موری بر کاغذ میرفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم او تیزتر بود گفت ستایش انگشتانرا کن که این هنر از ایشان می‌بینم دیگری که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازوست همچنان الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد — همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور — وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیوم کز بازوست — کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی — مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر — کان بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد — بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند — عقل زیرک ابلهیها میکند

التماس ذوالقرنین از کوه قاف و بیان عجایب از شان حق

چونکه کوه قاف در نطق آمد — چونش گویا یافت ذوالقرنین
کای سخن‌گوی خبیر رازدان — از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست — کین بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر — بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو — از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه — کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد — میرسد هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری — میرساند برف سردی تا ثری
کوه بر کوه [illegible] — وصبه من ز انبار خدا [illegible]
گر نبودی این چنین وادی شها — تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلانرا کوههای برف دان — تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف — سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست — بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست — برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونه معنوی — سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست — کر عقول خلق زان کان یکجوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین — کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

حبر: دانا

مرغ را جولانگه عالی هواست — زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی — تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی — گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت — قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس — تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا — با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی — میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست — چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه وسلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل — آنچنانکه صورت تست ای خلیل
گفت نتوانی و طاقت نبودت — حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد — تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
مر مرا بنما تو محسوس آشکار — تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
آدمی را هست حس تن سقیم — لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه — لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار — زاد آتش بر دو والد قهریار
باز آتش دستکار وصف تن — هست قاهر بر تن او شعله‌زن
باز در تن شعله ابراهیم‌وار — که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآید زو زبانه آتشی — آتش کرده [illegible]
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون — رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو به پشه‌ای زبون — در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان — در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ — باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی — هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را — از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید — جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان — وان کشش بهر صفا زادگان
هست شاهان را زمان برنشست — هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها — که بلرزد زان همه شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها — که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر — تا کند آن شاه را شاهی حذر
از برای عام باشد این شکوه — تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا نسوزد و ایشان بکبر — وا رود از قهر و زخم کر و دار
بس گیرد آن بحر همه را در آغوش — باز چون آمد بیری نرم ماه
هست با فلسفی ساز نفس — کی بود آنجا مهابت با قفص

سترگ: بزرگ

تجمش: دلداری

علم [illegible] بجوش / نشتری از [illegible]
طبل [illegible] / وقت [illegible]
هست دیوان محاسب عام را / وان پری [illegible] جام را
آن زره [illegible] در جنگ [illegible] / وین [illegible]
جوشش [illegible] / هر چه [illegible] جوشش
این سخن [illegible] / [illegible]
اندر احمد [illegible] / گفته این دم [illegible]
وان عظیم الخلق [illegible] / [illegible]
قابل تغییر اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
اوست بی [illegible] لا شرقیه / [illegible]
آفتاب [illegible] ذره‌ای [illegible] / شمع از پروانه‌ای [illegible]
جسم احمد [illegible] / این تغیر آن تن [illegible]
[illegible] / جان اگر [illegible]
خود تمام [illegible] / [illegible]
روبهش [illegible] / شیر جان [illegible]
[illegible] آن شیر [illegible] / [illegible] شیر [illegible]
[illegible] شیر خود را / گر نمایش [illegible]
ور نه در عالم [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] / ماه را [illegible]
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را [illegible] / گفت رو [illegible]
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز / من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشی‌ها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن را [illegible] / واکن انبان [illegible]
آنکه [illegible] / [illegible]
لا تخافوا [illegible] / با [illegible] تازه [illegible]
اعطوا [illegible] / یا [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر [illegible] / زرم [illegible]
آب [illegible] / دیگران [illegible]

نرم [illegible] / در [illegible]
وقت [illegible] / ای [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
نطق [illegible] / گر [illegible]
این سخن [illegible] / ای بسا کس [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
صورتش [illegible] / از [illegible]
ای [illegible] / این [illegible]
ما [illegible] / [illegible]
این [illegible] / [illegible]
مثنوی [illegible] / هم [illegible]
بر [illegible] / بر [illegible]
تا [illegible] / [illegible]
[illegible] / وحدت [illegible]
چون شناسد جان [illegible] / یاد [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون شناسد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زان سبب جان [illegible] / [illegible]

در بیان اتحاد [illegible] پیش از بعث [illegible] رسول صلی الله علیه و آله و سلم

این [illegible] / باده [illegible]
پیش [illegible] نقش [illegible] / نعت [illegible]
کین [illegible] / از خیال [illegible]
سجده [illegible] / در میان [illegible]
تا به نام احمد [illegible] / با [illegible]
هر کجا [illegible] / عون [illegible]
هر کجا [illegible] / یاد [illegible]
نقش [illegible] / در دل [illegible]
نقش [illegible] / [illegible]
نقش [illegible] / از دل [illegible]
آن [illegible] / گر [illegible]
گشته [illegible] / آن [illegible]
این [illegible] / چون [illegible]
این همه تعظیم [illegible] / چون [illegible]
قلب [illegible] / قلب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / این [illegible]

کین اگر زین نقطه آگه گردی	ای که سنگ امتحان زر بی غشی	هیچ ارواح از حکمت دیدن	با سنگ امتحان زر سخن
او ز حکمت هیچ پروا انجنان	کو که گردد قطبی و زان جهان	تا قیامت گر بگویم	سینه [illegible]
آن حکمت که او ز فنان داده	ای حکمت شنیده نور صرف	آب گوهر [illegible] و در دهان	از برای خاطر [illegible]
آینه نور صفا [illegible]	انجنان آینه را بر کرو	آینه [illegible] راست گو [illegible]	فهم کن والله اعلم [illegible]

تا که چنین آینه آری بدست | کو نماید عرش را بیچون سما

عرش صد چون چرخ [illegible] در یک [illegible]

فهم کن والله اعلم بالصواب

۲۲۲۲
۲۲
۲

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

این دفتر فهرست منقول از نسخهٔ مثنوی شریف مصحح و مرتب است که کمترین معتقدان این کتاب
عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفی الله عنه در نهایت اهتمام نسخ مثنوی مکرر زیاده مقابله نموده در تصحیح آن ابیات
این فن از روی تحقیق لفظ و معنی بیاض اول یا پنجاه بیت آنرا که خالی از اغلاق و سقم بود تصحیح داده
سر داستان که اکثر الفاظش از نسق استعمال نیست درست نموده و آیات قرآنی که حضرت مولوی بطریق اقتباس
و اشاره در طی ابیات اشاره بآن فرموده اند از مصحف مجید بر آورده با تعیین سوره و سیپاره در حاشیه ثبت
ایراد کرده و علی التصریح و کلمه آیه بیننه شده ترجمه و مفهوم آیات … در نظم آورده اند بر جمیع حواشی
ذکر نموده موافق نقد آیات اگر در نوشته و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه علیه من الصلوة اکملها و اتمها و اقوال
اولیا و ذکیا که ابیات قدسی سمات مثنوی مطابق آن واقع شده و فی القصیده ترجمه و مفهوم آنست تحقیق کرده تحریر
و ابیات شعره در تحت آن بیت ترجمه نوشته و لغات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه آنرا از روی کتب لغات
ذو دبهای معتبره فارسی … تحقیق کرده … بر حاشیه … از فواید و مطالعات
و شرح معنی ابیات مشکله فارسی قلمی نموده و کل آن نسخه را بقواعد مجوزه قافیه که از روی تعمیق …
اهل ظاهر بی قافیه نوشته اند بقافیه … اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده …
و آگاهان فرزند اطلاع این کتاب … در رجوع … نموده اند اول و … بوده … نوشته تحریر … آورده
دفتر فهرست … نوشته در ابیات سر قصه و سر داستان در فهرست … اوراق … دفتر …
در کتاب … و ابیات که کاتبان تهی از قلم نخوانده اند … کرده و ابیات زیاده … اگر کتاب
خیانت … از قلم انداخته بوده … حضرت مولوی بوده

صاحب این کتاب

نسخه تصحیح نموده و اصل کتاب ساخته چنانچه این نسخه در گشت شمار مثنوی عالم زاده بر ده هزار بیت …
و در اصل صحت و کیفیت لفظ و معنی بجایی رسیده که از زمان حضرت مولوی نور الله مرقده الی یومنا هذا
این صفات کمال بصورت مثنوی بعالم ظهور نیامده و شمای تعمیق و تفتیش همین قدر توانسته که … آن جناب …
این تحقیقات و تدقیقات و بیان فقرات المثنوی مشتمل بر دو بسته تا سبب این کتاب بیش از …
و دیگر … شده و بر لطف سهولت استفاده طالبان و بر حصول استکتاب و تقریر و تصحیح …
جدا جدا نموده مثنوی … در … عالم … کرده … بر دفتر …
کل که بر دفتر اول … طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخهٔ صحیح لطیفه است … از نسخ …
و … قلم … و تصحیح … تمام نموده … که …
که از طبع … نظر اصحاب … غلام … عارفان با کرم …
… تاریخ اتمام … کل تصحیح این مثنوی سنه ۱۰۳۲

المسمی

الملک

فهرست دفتر دوم

آغاز دفتر دوم	تفسیر …	در سبب …	در …
۱ سبب جمع کردن …	قصه …	الکافر …	برهان …
…	۲ … مصطفی علیه السلام	۲ بیان آنکه …	۲ پاک کردن آب …
۳ استمداد …	آن عرب …	…	…
…	۳ …	۳ …	۳ …
۴ …	۴ …	۴ …	شهادت …
۵ بیان آنکه نور …	۵ انکار …	۵ … جات	۵ …
… اولیا …	…	…	…
۶ …	۶ تفسیر …	۶ بیان آنکه … اول	۶ …
۶	۷	۷	۷

خرا

اثبات

چندان نیست [illegible]

ومرد کافر [illegible]

٦٢ حکایت مجاهد دیگر

ولایت و قوت ... [illegible]

۵۵

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

وحده و مفاتیح القلوب و صلی الله علی خیر خلقه و صحبه و عترته این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعیست ره می‌نماید و بی آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود و چون در ره آمدی آن رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود آن حقیقتست و جهت این گفته‌اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود و یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته‌اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختنست یا از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما علم این می‌دانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها می‌کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم و عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر حقیقت ندارد نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست و طریقت عمل و حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین ٥٥٥

شه حسام الدین که نور انجمست طالب آغاز سفر پنجمست

ای ضیاء الحق حسام الدین راد اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش تانند کاست یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد فضل تو زین پس هنر کرد خورشید زمین را خاک در
چار وصف این بشر را دل فشار چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش این چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود پشت صد لشکر سواری می‌شود

زانک این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود اومیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا نیابد یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه زودتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد یاغیی آمد پیش پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت به مهلت با اناة
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود آمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثر است و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانک شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معی واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو به خشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده‌منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فگند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و به خواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانک ویرانه بد اندر خاطرش / شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنانک کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب به سر / یا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در گشادن مصطفی علیه السلام در بر مهمان و پنهان کردن تا او خیال گشاینده نبیند و خجل نشود و گستاخ از آن حجره بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلی
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان ازان بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود

٢٦٩

وه که کافر باب بگشاد و دوید / زرد رنگ از کمین پران دو
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کین چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیکن این دمیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
کز دلش می‌گفت کین را تو بشو / که درینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردن او بر خود و مسلمان شدن او

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی‌شوید که دور از چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنان کز خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر / می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی‌داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و ستبر

کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک‌افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگ است روز و شب از آن / شاخ جان در برگ‌ریز است و خزان
برگ تن بی‌برگی جان است زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرم است و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است / آنچه خو کردست آنش اصوب است
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سود است از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهی و هیهات را / در کشد پیچیده او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوششان گیرد چو گوش اسب او / می‌کشدشان سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خندش
گر بود کوهی چو که بر بایدش / ...
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و آرام دادن او را از اضطراب و نوحه که بر خود کرد از ندامت و خجالت

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ / که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون روم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی

مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

چون نبی گفتیم از امتحان — فعل و قول و [illegible] بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم — نی که ما هم گواهی آدمیم
چند در دهلیز قاضی ای کیا — حبس کردی دو شاهد از [illegible]
زان نخواهد [illegible] گرو — آن گواهی می‌دهی و [illegible]
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای — اندرین [illegible] لب کرده بست
تا نه می‌دهی آن گواهی که [illegible] — تو ازین دهلیز کی خواهی خلاص
کوبان کار است [illegible] — کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان — این امانت واگذار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد — هم گواهی دادن است از سر خود

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

خوان و مهمانی پی اظهار راست — کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش — شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون — چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا — این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال — در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش — می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه — جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار — نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام — خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را — کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند — عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را — داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط — غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود — مغفری کلیش را غافر شود

آب بهر این ببارید از سماک — تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون پیکار کرد و شد نجس — تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب — تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان — هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم — بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من — که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را — چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم — سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر — خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین — عالم آرایست رب العالمین
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای — یا بشوید روی ناروشسته‌ای

بالکم

یا بگیرد بر سر او حمال‌وار — کشتی بی‌دست و پا را در بحار
گر نبودی این پلیدیهای ما — کی بدی این بارنامهٔ آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی — می‌رود هر سو که هین کو مفلسی
صد هزاران دارو اندر وی نهان — زانکه دارد [illegible]
جان هر دری دل هر دانه‌ای — می‌رود در جو چو دارو خانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش — بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود — همچو ما اندر زمین خیره شود

استغاثت آب از حق سبحانه بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا — آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید — ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش — هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف می‌راندش — تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست — کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش — باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان — از طهارات محیط او درسان
از تیمم وارهاند جمله را — وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال — آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل — میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام — وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام — واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی‌واسطه — جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا — تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
لطف از حق است لیکن اهل تن — در نیابد لطف بی‌پردهٔ چمن
هست سیری از حق اما اهل طبع — کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع
چون نتانی شد در آتش چون خلیل — گشت حمامت رسول آبت دلیل
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجاب — همچو موسی نور مه یابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهد است — کاندرونش پر ز لطف ایزدیست

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون — بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود — که طبیب جسم را برهان شود
وان طبیب روح در جانش رود — وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب — احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو — کو بدریا نیست واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود — گر بود بسیار از وی [illegible]
در شهادت [illegible] — بهر صیاد او [illegible]

مراد از مضمون انجا [illegible] است

خاطر اهتمام اینجا [illegible] کتب

آب را از پلیدی

بارنامه
[illegible]

۳۰۰

نقل

جنبنده
[illegible]

اطلع [illegible]

مجو

در بیان آنکه نور خود از اندرون شخص منور ... بیان کند ...

[illegible]

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت ...

[illegible]

[illegible]

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می‌شود تا او هم یار می‌شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

[illegible]

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم به دم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و عارض خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

تمثیل عقل جزو با اصل [illegible] / مانند نقطه [illegible] در لوح محفوظ

بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رستها / وز خیال این مرهم خستها
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بین از برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چه آن دیگر را [illegible]
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون [illegible] مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل [illegible] مختلف [illegible] / [illegible]

همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند
یا چو غواصان به زیر قعر آب / هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره‌ها پر کنند از آن و این
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون شنید آن [illegible] / دانه‌ها بر [illegible] چو شیخ داد
هر کرا [illegible] شیخ / بو شنید آن شیخ [illegible]
[illegible] / [illegible]
شیخ او [illegible] / کز [illegible]
[illegible] / [illegible]
شمع مرده [illegible] / [illegible]

تفسیر آیه یا حسرة علی العباد

[illegible] / [illegible]
هر کسی رویی به سویی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هواییم [illegible] / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانه‌ای

بیان آنکه [illegible] نام نهاده‌اند

صوفی [illegible] / [illegible]
کرده‌ام آن [illegible] / [illegible]
این [illegible] / همچنین [illegible]
هر کرا [illegible] / گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
صاف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر خیال آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر خیالش [illegible] / [illegible]
بر گرد [illegible] / [illegible]

در [illegible] قوله تعالی [illegible]

ای [illegible] / در ره [illegible]
وین [illegible] / [illegible]

جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است اندر خاک گش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل / جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه‌ای بر زر و بر لعل و درر / جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونک وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشت آن چنان خوب از چه بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود هفت بحر آن را شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز که آن بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایده آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه ضر از گرفت / زین گرفت بیهده‌ام دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و غلغله انبوه و جو / دست در کن هیچ یابی تو ازو
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی را صید می‌کن تا بدام / وان دگر را صید می‌کن چون گدا
باز این را جو که ای دل دیو گیر / این لعب باشد که کودکان
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و بند نی
پس تو خود را صید می‌کردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بند آن لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج‌دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر گریزانند و بلطف آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرده و لطفها را در قهر نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی‌بینان و ظاهربینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راستش جوی کوثری
سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زدی از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی‌دارد ندا / کای دریغا صد هزاران پر مرا
تا همی‌سوزید ز آتش در زمان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینش‌وری

[illegible]

خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری رود
اینچنین لعبت بیامد از جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمهٔ بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / [illegible] میان انجمن
خانه را او پر ز کژدم می‌نمود / از دم سحر خود آن کژدم نمود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن [illegible]
کاین بجان [illegible] / سر نگون [illegible]
سوی آتش می‌روند [illegible] / [illegible]
لاجرم از سحر یزدان [illegible] / [illegible]
ز آنکه ... بود و ... / وان دگر از مکر آن ...
این دو دو ... / ... بود
ز آتش ... / ... سنبل
لیک گر آید ز ... / ... ای
سنبل آزاد ... / وان ... ابد

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلم است

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت نازِ مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی

[Right margin notes:] ... در سوره ابراهیم ... ترجمه این آیه ... | عقلها | قطرات

زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
[illegible] زاری ره بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
گریه اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمهٔ از انبان بسگ دادن

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و به غم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویش مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و خویشتن او بی خویشتن شده

گر ترا عقلست ... / ...
پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگیرد پای تو
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان

[Left margin notes:] حرص ... | [illegible marginal notes]

احمد چون گوید [illegible] از غیب / در میان راه [illegible]
تا بیاید آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدستش گزند
معنی چشم آخر باز دان / آن نگاه چشم بد [illegible]

در عجب [illegible] / من نه [illegible] که [illegible]
گریه [illegible] / [illegible] چشم [illegible]
لیک آن معنی [illegible] / وین [illegible]

غیرتی کبر آمد [illegible] / برگ خود [illegible]

تفسیر ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

بار سول [illegible] / می‌پرید از چشم بد بر کرکسان ; [illegible] / داشت [illegible]
بر شتر چشم افکند [illegible] / وانکسان [illegible] ; کو برو [illegible] / [illegible]
سر بریده [illegible] / کو نکت [illegible] ; [illegible] / [illegible]
آب [illegible] / لیک [illegible] ; چشم [illegible] / چشم را [illegible]
[illegible] رحمت [illegible] / چشم [illegible] ; زخمش [illegible] / چیره [illegible]
کو ز خوی رحمت [illegible] / از [illegible] ; حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج ; از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه ; لاجرم او خواست [illegible] / وان [illegible]
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب [illegible] ; تخت [illegible] / باز [illegible]
اسپ سرکش [illegible] / [illegible] ; [illegible] / مست [illegible]
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو [illegible] ; آن [illegible] / تا [illegible]
[illegible] / قطع [illegible] ; کو [illegible] / [illegible]
هر [illegible] / چون نباید [illegible] ; [illegible] / رزم [illegible]
چو [illegible] کشتی [illegible] / هر [illegible] ; [illegible] / هر که [illegible]
[illegible] / وای آن [illegible] ; [illegible] / [illegible]

قصهٔ آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را می‌کند بمنقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد از تعجب گفت دریغت نمی‌آید گفت می‌آید ولیکن پیش من جان از پر عزیزتر است و این پر دشمن جان منست

پر خود می‌کند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی‌دریغ از بیخ چون برمی‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل / برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند

بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می‌کنند ; این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی / قاصدا قلع طرازی می‌کنی ; ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر ; ایمن آباد است آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخرالامر آن بر آن کس شد وبال ; [illegible] / [illegible]
وین نیاز [illegible] / [illegible] ; چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده [illegible] / نفس زنده سوی مرگی می‌تند ; مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
[illegible] / [illegible] ; برکن آن پر که [illegible] / روی [illegible]
آنچنان [illegible] / آنچنان [illegible] ; زخم [illegible] / کو [illegible]
[illegible] / [illegible]

در بیان آنکه مقصود [illegible] نفس مطمئنه [illegible] شورش شود [illegible] گر چه باک [illegible] و نقصانی [illegible]

روی نفس مطمئنه در جسد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در [illegible] ; عقده [illegible] / نقد [illegible]
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر ; عقده [illegible] / گر [illegible]
گر به [illegible] / آن [illegible] ; چون [illegible] / تا [illegible]
[illegible] / [illegible] ; [illegible] / [illegible]

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

[illegible]

بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان‌فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

[illegible]

در تفسیر قول رسول علیه السلام که ما مات من مات و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اسرع و ان کان فاجرا لیقل فجوره

[illegible]

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوسند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن طاوس آن سائل را

چون زگریه فارغ آمد گفت رو | که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام | بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها | تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه | تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
[illegible]
این سلاح عجب من شد ای فتی | عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پرهای طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را | کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او | مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار | دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است | بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور | تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن | گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست | چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر | بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مستی در فتن | نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منتهی | تیغ اندر دست من بودی بهی
عقل باید نور ده چون آفتاب | تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح | پس چرا در چه نیندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن | کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند | تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه‌خوی را | که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال | چون نماند رو کم افتم در وبال

حفاظ
بالفتح والتخفیف
عار و حمیت …

[illegible]

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق همچو ستارگان که فانی‌اند روز در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

[illegible]

[illegible marginal annotations]

تو نبینی گر ... [illegible]

[illegible]

هر کجا دام است ... [illegible]

[illegible]

گفت ... [illegible]

[illegible]

چون ... [illegible]

[illegible]

پس ز پیر است ... [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه ... هر چه ... احمق و ... [illegible]

[illegible] ... قصه ... [illegible]

[illegible] ... نظر چشم خود دلیل ... [illegible]

چشم تو تمام از ... [illegible]

احمق و ... [illegible]

سعد و نحس ... [illegible]

همچنین هستی ... [illegible]

[illegible marginal annotations]

در گذر احوال فرعون و ثمود … قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نوح و دستگیر در کرم … در مثال قوم نوح و … فغن

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه

تا ابد این عمر بی هیبت دهیم … کار غفلت …
این سخن پایان ندارد ای فلان … ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود … واین باشد …

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه … دایما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد … تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا … کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی توبه همه جان کندنست … مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود … بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو … در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن … ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی … در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم … مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود … بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست … عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گُه می‌خورم … دایم این ده که بس بدگوهرم
گر نه گه‌خوار است آن گنده دهان … گوید او که زاغ خویم وا رهان

مناجات کردن بسوی خدا تعالی

ای بدل کرده خاکی را بزر … خاک دیگر را نموده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا … کار من سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم … من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی … وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی … وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
گه کنی خاک تیره را … عقل و حس …
شکر از نی میوه از چوب خشک … …
می‌کنی جزو زمین را آسمان … می‌فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زاد زین … …
دیده و دل کور کرده … …
آن قلب … … انقلاب …
کی رسیدی … … … … آن بدل …
همچنین تا صد هزاران … … … …
هستی دیگر بجای او نشاند … … …

واسطه هر جا فزون شد وصل جست … واسطه کم ذوق وصل افزونترست
این جفا بازیست با … … از قلبت …
چون دوم … … … …
از سبب دانی … … … …
زان جفا … … … …
بازگرد از نیست … … …
تا که … … … …
باز سوی … … … …
ور نشان … … … …
هست صد چندین … … … …
وقت … … … …
آن طرف … … … …
گر نباشی … … … …
کهنه گشته … … … …
هین … … … …
صد هزاران … … … …
گر … … … …
تحفه‌ای … … … …
مرغ پرنده چو ماند در زمین … باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه در زمین … … … …
زانکه … … … …

قال النبی صلی الله علیه وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر … جان من کان عزیز ذل حقر
والذی کان … … … … …
گفت پیغمبر که با این سه گروه … رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد … و آن توانگر هم که بی دینار شد
و آن سیم آن عالمی کاندر جهان … مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن … همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید … نو برید جنبد اما نی مدید

هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار

وانکه چون [illegible] / کی مرا دور از حریم سلطان برد

توبهٔ او چون بود [illegible]

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار

قصهٔ محبوس شدن آن آهوبچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت هر بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغربا صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم

آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت / او بپیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شکر

گاه آهو می‌رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که برتافت رو

هر که را با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدام است آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بسبزاوار خوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه بیارید ابوبکر نامی را

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان

هر چه خواهی از خراج و از مزید / آن ز ما هر موسمی افزون رسد

جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراجه ستانم و نی فسون

بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را درون

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب که شتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشهٔ خرابه پر حرض

[illegible]

خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز که سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما رستن ز قتل

گفت اگر پایم بدی یا مقدمم / خود براه خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمن‌کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی

تختهٔ مرده‌کشان برداشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند

جانب خوارزمشه حمالکان / تا ببیند شاه آن را خود نشان

سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایع است و ممتحق

هست خوارزمشه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستن صاحب‌دلی بگذاشتی

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر آید گردد آنجا یاوه و نهان

این چنین دل‌ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی‌واسطهٔ او حق نظر

گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب‌وصال

موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه و بی‌مثال

اتصالی کی نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام

صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آن کس که داند دل ز پوست

تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پر است ازین دل گولخن

آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست

از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر

تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

پس دل پژمردهٔ پوسیده‌جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / که امان سبزوار کون ازوست

کو دلی آن دل نهانست از جهان / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

زینهار: زنهار بدو معنی آمده اینجا بمعنی ترحم و بخشیده [illegible] لط

تفسیر این آیه در سورهٔ نمل قال لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین [illegible]

حرض: از بیماری و اندوه گداخته شدن لط

ممتحق: نیست و نابود شده لط

اشارت بمضمون این حدیث است ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم [illegible]

جری: دلیر [illegible] لط

دشمنی آن دل آزرده راست / سبزوار طبع [illegible]
زانکه او [illegible] / وین [illegible] جنس [illegible]

ور کند رغبت [illegible] خالی کند / [illegible] رغبت [illegible]
گر بیابد [illegible] / [illegible] گفت [illegible]

زانکه این حس [illegible] / [illegible] کرد [illegible]
گر خرید آن [illegible] / [illegible]

زانکه آن [illegible] گردد / [illegible] در بازار [illegible]
[illegible] دل [illegible] جان / جنس دل [illegible] سلطان

آنکه زرق [illegible] / آن [illegible]
هر که او [illegible] طبع [illegible] / [illegible] طبع [illegible]

ره هو [illegible] / در [illegible]
ره [illegible] گرداند [illegible] / وان [illegible]

از هوا [illegible] / سگ [illegible]
عاشق [illegible] / بوی مشک [illegible]

[illegible] / [illegible] اندر آخر جا بجا
روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک

بقیه قصه آهو و آخر خران

یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد

وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو تکیه‌گی
آن خری شد تخمه و از خورد ماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند

سر چنین کرد او که نه رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احتما می‌آوری

گفت او با خود که آن طعمهٔ توست / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو

طبع گاوی [illegible] / خوی حیوانی ز حیوان [illegible]
کاو بهشتی شیر گردی [illegible] / گر تو را [illegible] گاوی [illegible]

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را بشتها میخوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان در آینهٔ خواب نمودند اما تو بمعنی بنگر

آن [illegible] مصر [illegible] / چونکه [illegible] خشم [illegible]
هفت گاو [illegible] / خوردشان آن [illegible]
در درون شیران [illegible] / ور نه گاوان [illegible] بودند [illegible]
پس [illegible] شیر [illegible] / لیک [illegible] شیر [illegible]
مرد را [illegible] / صاف کرده [illegible]
زان یکی [illegible] / وارهد [illegible] ها / شاه گردد [illegible] / یاد او [illegible] دل [illegible]

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در باطن

چند گوئی [illegible] خروس / ای خلیل اندر پی کشتی خروس
عکس [illegible] گفت [illegible] / تا [illegible] کردم [illegible]

گفت فرمان [illegible] / اصطفا کردم [illegible]
شهوتی [illegible] ابلیس [illegible] / زان شراب زهرناک [illegible]

کرده [illegible] نسل [illegible] / آدم [illegible]
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج

پس زر و گوهر ز معدن‌های خوش / کرد آن پیشینه حق را پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان به حبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسن‌های هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را وا کشید / از تک دریا غباری بر دمید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون [illegible] شب‌های [illegible] / گر کند [illegible] حق [illegible]

[illegible]

چون نماند خانه‌ها را قاعده — نور بی رنگست کی یابد گذر
قانعی با دانش آموخته — در میان نقش و شکم گرد
گر تو گردی بیشتر زین بند — ام نور که صد چندان شود
انّ اکثر ان اهل الجنه البله — انما الایمان اکثر با هم
زیرکی بگذار و با حیرت بساز — رفت زین ره سالکان با درد و داد
همچو مستسقی که سیرابش کند — گر مرید و مرشد ار زین ره رود
درس آن دولت که آید در نظر — هر که صد دولت ز بی جان رود
بر سر هر خاک که کان گنج هست — کی روا باشد که از دولت رود
ای چه جای رنگ و ریب — هر چه پرسی زین بیابان باز گو
سر قدیم و قوتها اندر جسم — از رستا خیز چون در خاک بود
زانکه شیری را که بیکار کنی — بر زمین و بر شما اکنون زدم
بر سر تو زانچه آمد خسته — زر کشیدیم آمده اندر غزا
سلطنت خود در دیار رحمت — خیز زر را باز ده نصرت رسید
نقش کم شد شمع را در خانه — نالها بشنو نشان آب آمده
سر بر آورده ز نیران هستی — گر تو بینی راه گر اکنون نیستی
در عدم هستی ما در پیش بود — مست در ضجه که کردم زان نمود
مرد کار آمد که کار از هستی — شاه و دوشی نی بر آن نخست
در عدم ار هستی بی منتظر — کرد یابی جهد و حق آرام ما
پس خزانه صنع حق باشد عدم — کرد آورد و عطا یاد عدم

تا چو شیری در شکنیه مرده‌ها — گر کلی بی شیر شد نورها
تو چو با این سیر بری کی — اوج بی انجمنی برآید گها
گر شتر است آن سیر کار — در نکو گردی گر اکنون کمال
که نکو کر آرزو بینشان ز خود — گرچه امید و سیر شکر خوبها
جنس کام است آن برهان — گر اصل الامام این کی دران
دولت آینده و چون مرده‌ها — دولت آمد در کنار ما دست
اگر چو کوش کی آمد این — اندکی ز آن شیر را کرده آن
زاد و خورد آن شوی را از هم — مرد گشتند و نشان گرد شام
زانکه منعم گشته ز آن گفت — دادو شان سیر تو دانی
رفت از راه چیست خود در — او در آمد کوه عدم آن را
بی وفایی و فنا از کرم — انچه کردی بی جان و کرامت
بنده کان هستند چو دیگر — آمد این در کدای ما
وین اسیران را کجا سر — این شنیدی که تو زاد رفت
گشته بی سیر نماید آن — نقش کار آمد و در بر بشیر
و آنچه آن آفتاب ما — آمد انبی در عدم گوهر را
که عدم آمد اشیاء مایه آن — نخل آلها که برای مرد آن
فهم کن گر زانکه مستی — کرده به هر سو هستی
ور نه عیب خود کم آنجا — نیست معمور بیکسانی انبار
کور آید و فتح لی آید — آن صبح آمد و سیماب آن ره

دان سقفها ما در آن دوران — گر بسوزد چه پیش این دل زان
قد این سرو فراوان گشتن — خود همچون آسمانی زرین
حالی شد و الدهر ان گمکند — ره و خال ار بود در جمیع
آدم و جن و ملک رشتی — وآن خبر ز تو برسد گو سنگ

تفسیر حدیث لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

گفت آدم هستی — گفت بر من که اوضاع
جبر بلا سجده کرد نمکان — چون کنون بیرون کن این
علمی به رد او زمین در آسمان — هر بر که از نعمت فضل این
وآن سرو فرو نشسته — وقت پیری ز نرم شیر
بر فلک شده همی چو ماه — در شیخ روی گشته
چشم چون پیش شده بر نور — گرمی اخلاص شد افسرده
این بود و آن از فرو رفت — مرگ زنهار تو حول مرد
برکناره شده هر سو گذشت — بر بیماری که ازین شکایت
گفت صد دعا از شاخ وصل — آن زنخ که آب می بود دل
وان قد رعنا که زد از آن — زنگ و آن کره نمک زعفران
آنکه فردای در ستیل کرده — گشت گرانشده بیش زردی

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

زر و زره آتش و شعله — وآنکه نورش بی شاخه بی بر
زرده بی مغز آمد چون — تا چو بلبل کردن آن شاخ
مغز خالص بی آنکه کی — شاد گردیش ز اعلام آن
کرد دعوی نیک لکی کند — هیچ نایم اگر نامه ز همین
بر تو بود آن زر و شیر و پیش — آن جمال و قدرت و فضل
نور آن خورشید چون پایان — بر تو خورشید شد پیدا
نور خورشید آخر سر — کشتی در آن نکته آن نور

چون تجلی حق از نور قد — گر نماند تو ز زرد باد فرق
زان گرفتم ده از آنکه — ز آن تجلی حق از ان پیری
همچو آدم باز معزول آمده — کو بر دو زمین خلاف روح
گفت آنجا داد یک ز آن — شد ز پیری همچو سیماب
گشته پیری و فنا چون گمان — زر زرد شد گشته و آن را
می کند زین بیش نقل و نقص — خفته از پیری و از فنا دون
کاندر آن ستیل گیر و بر سر — کو که نورش شکسته زرد بر
کو ازو این عطا کرده — ما کشش بر انداز خود بر هم
زر من آن هست تو — زان که جنس کرده دین
ماند هر دو ما را جنس — می نماید انجمن زر کس با

۳۱۳

تمثیل عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی‌بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیالی نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول النبی علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش نور است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب‌جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمشان را بند کرده چشم‌بند
اسب زیر ران و فارس اسب‌جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسب است این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول النبی علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را تر کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نی به هر بیخی که باشد آبکش

علم جو بود [illegible] / کز نبات [illegible]
نفت [illegible] / نی به طبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم [illegible] / بر دل و جان [illegible]
بر [illegible] / هر سکره [illegible]
سر مراد [illegible] / کار دل را جستن [illegible]
کر دل [illegible] / در تنش [illegible]
زهر [illegible] / آن همان [illegible]
هیزم [illegible] / در ره [illegible]
ور ره [illegible] / ور ره عالم [illegible]
از حطب [illegible] / گرچه [illegible]
اصل این [illegible] / اصل آن [illegible]
هست [illegible] یعقوب [illegible] / گر نقط [illegible]
هست آن [illegible] / جهد کن [illegible]
ور نه داری [illegible] / تا ببینی [illegible]
کین [illegible] / در تو گر [illegible]

در معنی آنک [illegible]
گر ببینید [illegible] ششدره [illegible] از عالم [illegible]

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویشتن را بینی اندر آن چمن
چشم چون بندی که صد چشم [illegible] / [illegible]
چاره [illegible] مشتری [illegible] / بر امید [illegible] و سرور
گر نبیند مشتری [illegible] / [illegible]
مشتری [illegible] / تو چه داری [illegible]
کمترین [illegible] / از خریداران [illegible]
گر در ایشان [illegible] / از خریداران [illegible]

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش که چه خورده‌ای که گیج شده‌ای
و یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی
که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشد اگرچه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضل‌ترم
گردنش بستند و بردندش به شاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ

۳۱۴

گر رسول آنست کآید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای [illegible]
وادهید [illegible] / [illegible] فضول
این [illegible] / [illegible]
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بی‌خبر از راه و از منزل [illegible]
از منازل خفته بگذشتید و مست / بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دارالسلام / آمده از ره درین دارالملام
نی مرا خانه‌ست نی یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همان / مسخره‌وار او بود افسوس‌کنان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند [illegible] سیم و زر
که فلان جا شاهدی می‌خواندت / عاشق آمد بر تو و می‌داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک‌عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا
خدا که به حقشان می‌خوانند و با آب حیات

قصد خون تو کنند و قصد سر / نز برای حمیت دین و هنر
بلک از چفسیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسید سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین [illegible] ز درد / حبذا آن کس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا [illegible] / بر سرش چفسیده [illegible]
سیم و زر [illegible] / حرص [illegible] ریش [illegible]
خانمان [illegible] / [illegible]
گر بیاید [illegible] ز سلطان [illegible] / [illegible]

٣١٥

[illegible]

مناجات کردن در درگاه حق سبحانه

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع ... شیطان که از من سوخته ... الا من ...

[illegible]

گر کسی را ره زند اندر جهان
هر دو گون شیطان برآید در زبان
ور کسی جان برد و در [illegible]
شاه در سیند [illegible]

پرسیدن شاه [illegible] مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا به صحبت او چه بخشش یابند غیر نصیحت به زبان که می‌گوید

هر دو نیم جانب دندان حسد
رگ کسی که داد [illegible]
با چه بخشد مر کسی را در سخن
چیست نفع از رهنمائی [illegible]
گفت آخر چیست [illegible] حاصل شد
کرم این [illegible] کمتر ز [illegible]
او به نور وحی حق عز و جل
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای
تو بکن [illegible]
ما اعطینا [illegible]
زانکه او بر حق [illegible]
از قلیل [illegible]
آنچه [illegible]

چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست
این که کرمناست و بالا می‌رود
بلکه [illegible]
هر کرا [illegible]
هر کرا [illegible]
گر چه با بابی [illegible]
تا که [illegible]
آن یکی عاشق به پیش یار خود

هم کم از وحی دل زنبور نیست
کرد عالم را پر از شمع و عسل
[illegible]
کو ندارد [illegible]
گر درخت [illegible]
دور شو [illegible]
گرچه [illegible]
در نهانی [illegible]

نور می‌باید زنان و [illegible]
با چه حاصل دارد [illegible]
غیر آن نصح زبان [illegible]
وانگهی [illegible]
با چه دولت [illegible]
خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
وحیش از زنبور کمتر [illegible]
بر تو [illegible]
او همه [illegible]
دشمنش [illegible]
گر حقیقت [illegible]
تا که [illegible]
شیر [illegible]

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمت‌ها و وفاهای خود را و شب‌های دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع و بی‌نوایی روزهای دراز و تشنگی [illegible] و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا افتادن است چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت

در باره آن اهل دو دوره الم السجده و [illegible] تتجافی جنوبهم عن المضاجع
یدعون ربهم خوفا و طمعا و مما رزقناهم ینفقون [illegible]
[illegible]

هیچ صومی [illegible] نخفتم من به شب
نه از زمانی [illegible]
[illegible]
آتشی [illegible]
هر چه [illegible]
ور دگر [illegible]
رنج [illegible]
کار [illegible]
او همه کردی [illegible]
چون شنود آن عاشق [illegible]
ماند آن [illegible]
از [illegible]
زان [illegible]
کز [illegible]
آن یکی پرسید از مفتی به راز
آن نماز او عجب باطل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست
آب دیده [illegible]
گر ز شوق [illegible]

هیچ شام [illegible]
بر درستی [illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
در [illegible]
هر [illegible]
آن [illegible]
این [illegible]
او [illegible]
هم [illegible]
هم [illegible]
نور [illegible]
[illegible]

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب داد که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد [illegible] لا صلوة الا بحضور القلب [illegible] و اگر رنج تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود

آنچه [illegible]
عاقلان [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
در [illegible]
گفت معشوق [illegible]
گفت آن [illegible]
گر [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
نور دیده [illegible]

او [illegible]
عاشقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
نام [illegible]
همچو گل [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
سوی اصل [illegible]
ماند در سودای [illegible]
گر کسی گرید به نوحه در نماز
یا نمازش جایز و کامل بود
[illegible]
تا [illegible]
ماند [illegible]

اول آیه در سوره آل عمران ... و آیه دوم در سیپاره ... [illegible] کیش ابراهیم ... حال ابراهیم ... مستقیم بود ... السلام ... [illegible] ... در سخنان ابراهیم علیه السلام ...

ورز خوف حق بود ... [illegible]
ای بسی ... [illegible]
آن جهان گر دیده است ... [illegible]
ور نه تیغ تن بود ... [illegible]
در دهان ... [illegible]
پس ... [illegible]
از فضل ... [illegible]

نمود که اصل نماز ترک تن است ... [illegible]
و ... زیرا که ... [illegible]
... پیغمبر علیه السلام ... [illegible]
حنیفا ... ابراهیم

گر دل ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... ترک تن بود ... [illegible]
پس ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
ترک ... [illegible]
... وقت ... [illegible]

مریدی درآمد به خدمت شیخ و ازین شیخ نه پیر سالخورده می‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان، مریدی شیخ را گریان دید، او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به در آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضت باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوه‌های بلند پر شیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی، اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
پس ... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
اندر آن ... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]

شیخ ... [illegible]
در اول ... [illegible]
... [illegible]
پر تو شیخ ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
پس ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

٣١٧

... [illegible]

چونکه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
آن ... [illegible]
... [illegible]
تا ... [illegible]
... [illegible]
آن ... [illegible]
آن ... [illegible]
گفت ای ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
این ... [illegible]

پس ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

خنده آید ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
آن ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

بیان حال مرید مقلد

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]

چون ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
آب ... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
لیک ... [illegible]

اشارت ... [illegible]

۳۱۸

هر که گیرد او عصای ... جهان
کی بود چون آن عصا تیغ بیان
... سنت ای پسر همراه دی
گم در آید از فریب آن آزرمی

این عصای ظالم ای میر
آمدت از حضرت مولی لطیف
... الفاظ ... ماند بی
گر تو جاهل ازین ... جستی

کرده ... بس ... فریبت ...
می نهادم من ترکیب ...
هست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب آن ... جنس اوست

گوشت دارد پوست ... استخوان
هیچ این ترکیب را نبود همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب هم ترکیب
هست بس بالا و دیگر ... شیب
زانکه زان ترکیب آمد ...
... صور در در کهی

از ره ما کرد ... شکافد بحر را
چون عصا هم از ره او ... را
ظاهرش ما ند بظاهر ... وقت
قرص ماه از قرص ... کرد

گر به او خفته‌ام او نطق او
فهم او نطق ... نطق او
نطق او ... از حق ...
... فانی ... تقویت ... مستمر

چو نه که ظاهر با کرده امتحان
آن ره از ... باشد ... زمین
لا جرم مجوب گشتند از زمین
گاه ... گشتند ... و ...

این ... نماید و باز کرد
کان کنیزک با خر خاتون ...

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و ...

بر و ... آموخته بود و شهوت راندن آموخته بود و ... خاتون از آن ... وقوف یافت لیکن دقیقه کدو را ندید کنیزک را بهانه بیرون کرد جائی و در ... شد با کدو و هلاک شد فضیحت کنیزک بیگاه آمد و نوحه کرد که ای جان من ... چشم روشن کیر دیدی و کدو ندیدی ... آن ... ذکر ... عشق ... و ... نقصان ... مرد و ...
... خلاصی ... قالب ... خر ... دفعت ... السلام

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدوی بود حیلت‌سازه را
در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

زانکه گر کل ذکر رفتی در وی او
آن رحم وان روده‌ها ویران شدی
خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو

نعل‌بندان را نمود آن خر که چیست
علت او کز نزاری [illegible]
هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچ کس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را ادا و دم بدم
جد لابد که جان جوینده بود
زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال آن کنیز
دید خفته زیر خر آن کنیزک
چون تفحص کرد از احوال خر
آن کنیزک بود در دیده خر

از شکاف در بدید احوال را
پس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان
که بکش رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکن است
پس مرا اولیتر است این ...
خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهاده ست و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت
کای کنیزک خانه را بایست روفت
از پی روپوش می‌گفت این سخن
کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت
راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات ...
کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
لب فرو بست و ...
در کف ... چار و ناچار ...
خانه را میروفتم بهر ...

چو نکه ... نشاط ... گفت
گفت خاتون ...
رو ترش کرد ...
چیست آن ...

هم کار ... خوش ... دیگر
ز انتظار ... خوش ...
زیر لب گفت ای ...
وا نشستم ...

هست از آن ...
رو فلان جا ... پیغام
الغرض ... چنین کن ...
مختصر کردم ...

آنچه مقصود است ...
چون ... گرد ...
چون برون کرد ...
در فرو بست ...

بود او مستی شهوت و ...
در فرو بست ...
یافتم ...
رسته ام ...

از ...
در شد ...
چیز ... شهوت ...
بر ...

میل شهوت ...
تا نباید ...
ای ...
... مطلق ...

در کرم ...
وا ...
آمد ...
در ...

ز شمار ...
نیست چون ... شهوت ...
صد هزاران ...
صد هزاران ...

چون ...
پوستی ...
بر ...
شسته ...

شهوت ...
بالکانی ...
چون ...
دل ...

پس ...
تا که ...
چون ...
در ...

بر ...
رود ...
قفل ...
گرد ...

بیت: ... درست ... وقتیکه ...
معنی ...

آیه ...
حرج ...
فضل ... لقمان علیه السلام ...

در ...
...
دوم ...

الرم بالکسر والرم ...

۱۸۱

علم و حکمت آتشی بر دود زاد / از تو شه رسمی که گفت آن با [illegible]
چون بسوزد آتش اندر مجمری / زین بس و سوز و دو جانی [illegible]
در میان خانه او دود آتشی / نفت اندر زد در آن بزم و بستان
پا برآورد و دو در انداز درد / آتشی انگیخت از نفرت و درد
بر دود از زنگ و نفرت هم حکیم / رو و باز کسب شد از بهر [illegible]
سیم خانه زر نقد بی‌کران / مرد او و بر دو جان زیب الزمان
تو عذاب الخزی بشنو ای زنی / در چنین تنگی که جان زد اندهی
در درون نفس ای رهبر نهی / وز حقیقت آن کرشمه آن [illegible]
این بود اظهار سر و شرر / ای عدو اندر تن چون بر کسی
گفت حق آن را اصل بود ها / هیچ آن را سیر گاه نفس را
تو به اندازه خود ای مرد حرص / گر بدیدی فقر و هم آن [illegible]
بین ز حرص و وسوسه پر دود دل / مرغ دو آمد ز اخضر منقل
آن کنیزک شیشه و سنگت آه / گر روی ای خاتون تو خوشتر [illegible]
ای ز رشیرین زند هر دو علی / تنگ آمد ای جیر [illegible] حال
دانه کم خور مکن چندین فن / چون نگه کرد آن تو نان [illegible]
نفت ازدها خورده [illegible] / جا بجا آن مردم ماند و دم
مرغ ماند دام و دانگی خورد / دانه چون زنهار بهر دام [illegible]
باز هر خانی علیم هوشمند / کرده اند از دانه خود دام [illegible]
صاحب دام ار نظیر باز ترش / و از آن طرف خانه [illegible]

آب چاه شور بار و رنگ خوش / تا نرد آن دو کیسه اندر [illegible]
در فرو رفت آن زن و گردنش / شاد و ماند لاجرم آن کوچه [illegible]
هم بران کرسی که دید او لکنیز / تا رسید و کام خود از [illegible]
زر و زیور بسته ز زانو بش / تا بجنبید و در زمان [illegible]
کرسی از کرسی زنان کز بر قیاس / دم بزد طاق آن زن [illegible]
مرگ صبر و فقر ای بی‌بای / از رسید و دید کز بیر فرو
داد کز این جنس بسی در فرار / زار [illegible] آن زن [illegible]
نفس را صورت شود [illegible] / زانکه صورت گر بجز [illegible]
کاو فرا زاییم کردار زو / کاو فرا آن گشته [illegible]
تو به اندازه خور ای زر بوش / در گلو بگرفت [illegible]
حق نما و شکر اوج زبان / بین ز قرآن سوره [illegible]
مرغ ضعیف را باد و برگ / ور ز شیر است آب [illegible]
کار بی‌اندازه را [illegible] / جا بجا [illegible] جان [illegible]
تا بجنبد او هم مرغ از قفس / هم مقید در غم [illegible]
تا خورد او از ضعیفی تو و دم / این نگفت عمر [illegible]
چون بیاید دو مرغ ظالم / دانه خوردن کسب [illegible]
مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام / همچو اندر دام [illegible]
کاندرون دام او دانه دو کام / گر [illegible] مرغی که در مرغ [illegible]
گر از آنها کو نشستی آید به کار / در فرو [illegible]

پس گریزی کآمد [illegible] / دیده عاقل ز ابرو ده ز خیر
خاص فاش و [illegible] / او ز ستم گشته [illegible]
همچو [illegible] / آن که چنان با دوست [illegible] نظر
ای ابا [illegible] / از زده مردان [illegible]
هر کسی در کسب [illegible] / می‌دهد بر اعیان [illegible]
[illegible] / گفت ای خاتون [illegible]
[illegible] / گر دو سه پوشیده [illegible]
[illegible] / ظاهر [illegible]
[illegible] / ای ابا [illegible]
[illegible] / آواز آن [illegible]

مثل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از وی تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را پیش مرید همچون آینه‌ای پیش طوطی دارد و از پس آینه تلقین می‌کند لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئلهٔ بی‌نهایت چنانکه طوطی اندرون آینه که عکس خودش می‌بیند خیال او بر می‌آید که آن طوطی است و از دست او تلقین می‌شنود و عکس آن هم از پس آن آینه است تلقین فهم می‌کند تعرف آن جملهٔ جنس این مثال آمد

طوطیی در پیش آیینه می‌شود / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آیینه آن استا نهان / حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه‌ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک به یک / از همه [illegible]
همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آیینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر / وان دگر سرست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطی است او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان قرانی خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

اشارت است به آنکه در سیپاره ... در سوره حم ... لنذیقنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و لعذاب الآخرة اخزی ... پس فرستادیم ... عذاب ... در حیات دنیا ...

این آیه در سوره ... در سیپاره ... قال ...

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب غلّهٔ باغ را به مسکینان می‌داد چون انگور بودی عشر دادی و چون ... دادی ... و اهل ضروان ... [illegible]

... [illegible] ... عشر دادی و چون گندم ... و چون ... [illegible]

عشر دادی لاجرم ... [illegible] ... باغ ... [illegible]

... [illegible] ... فرزندان ایشان ... [illegible]

... [illegible] ... بر بخت ... [illegible] ... ۹

بود مرد صالحی ربانیی ... [illegible]

[illegible]

ساجد ... [illegible] ... سجدگان

[illegible]

... کز عجب ... [illegible]

[illegible]

در آخر ... [illegible]

[illegible]

مستمع خود خواه نی از کیمیا ‖ نصرت از رو بخواه نی از خیل و مال
این همه ارزانی آن آتشی ‖ تا تو باشی و آز از کار جهان
زان شود هر دو است آن تیغ و حصن ‖ کرب تو بود و دارو راه تیغ
این همه از بهر آن تا نونه شوم ‖ در تو بر گردند و در حصن روم
منزل گشته اهل این اسیر ‖ تا قیامت هین بپیش شیر را
کاو نصیب تو بود یوم ‖ شکر کو جنس بکه و دو قهر شوم
مال رفته عمر رفته ای اسیر ‖ مال و جان داده کی کاه کند
شکر کن قید پس آنکه کران ‖ پس نیابی کوه تو [illegible]
چون بگیر تو قلبی او در زمو ‖ پای خود در دو گشتم سر زر دود
تو آن از فرض او افغان مکن ‖ زو نشین تا بود [illegible]
از جوش نبود بر او ‖ تا بجوی یار صدق [illegible]
او کر سلطان و بشاه تیغ ‖ یا بود مقبول سلطان [illegible]
این جهان خلق تا بود جهان ‖ گر بیابی گنج زانکه نهان
این چنین آن که در او [illegible] ‖ خصم گرد و مرد و صد کر [illegible]
ای حیات مرد جهد و [illegible] ‖ هم زر و دست [illegible]
تا شود امین و در زد و [illegible] ‖ دیو را با دو چه روز زر [illegible]
بار سلطان جست رنگ و جان ‖ تنگ باشد که کند [illegible]
گر چنانچ را بود دست [illegible] ‖ پند الاولی [illegible]
تنگ گری با شیخ او [illegible] ‖ صد کس گوید [illegible]

عاقبت زنهار جویان نامدند ‖ این گران خواب است از ان خوابان
چون بنوز از آن آتش آید ‖ یرب المولود و یاتی
روی از نقش بی تو بی ‖ چون نقش آتش آن بی
هین که گنگ رو بین بر [illegible] ‖ آنچه فرد او اوست آتش
پس از آن که روز کار [illegible] ‖ عمر باشی این بیابان آورم
پس آن گه دست بی [illegible] ‖ عاقبت بی سبب بیرون آمدی
رفت و دام زر قلبی [illegible] ‖ شاد باش آن خوش [illegible]
قلب [illegible] تا در کردم ‖ حیف [illegible] کردم
یار تو چون در شش بیب [illegible] ‖ کر [illegible]
هفت شکر حق کن [illegible] ‖ کر گشتی در روال او کن
تا زمین [illegible] ‖ رشته [illegible] کرد تو
رسته با شی [illegible] ‖ دیده با شی [illegible]
خلق را با تو چنین [illegible] ‖ تا تو را چاره [illegible]
بر جان با فغان اندر [illegible] ‖ لا تذر فی قرخوانان
رسته از حق [illegible] ‖ گندم خود را [illegible]
گر همی [illegible] ‖ هم گلکش [illegible]
پس [illegible] ‖ چون زمین [illegible]
تو [illegible] ‖ او [illegible]
در [illegible] ‖ کی [illegible]

زانکه کوه و سنگ در کار آمدند ‖ می‌شد بشکسته [illegible] ‖ آنچنان دل را که دشمنان او ‖ نعت ایشان [illegible]

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست ‖ داد او را قابلیت شرط نیست
بلک شرط قابلیت داد اوست ‖ داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود ‖ همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا ‖ کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست ‖ نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی ‖ هیچ معدومی به هستی نامدی

در بیان آنکه عطای حق سبحانه و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد والسلام

سنتی بنهاد و اسباب و طرق ‖ طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود ‖ گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه ‖ باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست ‖ قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر ‖ لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد ‖ قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ ‖ تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید ‖ پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست ‖ که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن ‖ تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان ‖ هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر ‖ نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه ‖ تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم صلوات الله علیه که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی از سر تو اسیفی مشت خاک برگیر

چونک صانع خواست ایجاد بشر ‖ از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو ‖ مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین ‖ تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر ‖ خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد ‖ کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش ‖ رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر ‖ بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید ‖ کرد بر تو علم لوح کل پدید

۴۲۱

تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی‌ای نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأهٔ تنها بود / نفخ تو نشأهٔ دلها بود
زندگی جان جان تن تویی / پس ز اسرافیل افزونتر تویی
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او به داد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو خود / بهترینی هر چهار از تو بود
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل آن هشت کس
همچنین برمی‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کرد و سوگندش بداد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عالم بر احسان ورود داد
شرم آمد گشتم از نامت خجل / ور نه آسانست نقل مشت گل
که تو زور دادهٔ املاک را / که بدرانند این افلاک را
گشت خاکی را ... / برگرفتن یک جلب ...
گفت میکائیل را تو رو به زیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر

فرستادن میکائیل را به قبض حفنهٔ خاک از زمین جهت ترکیب و تربیت جسم ابوالبشر خلیفة الحق مسجود الملائکه و معلمهم آدم علیه السلام

چونک میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک پر ز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانک میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانک معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / کرد خاک لابه بر ...
خاکم از زاری و گریه بسته کرد / گریه بسیار کرد آن ...

معرفت ... [illegible]

ملخص مضمون این آیت که در سپاره ... سوره البقره ... [illegible]

بر

آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نیارستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی فلاح / وان فلاح این زاری است و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی که آن امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا زیشان بگشتی بازپس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنهاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ یونس علیه السلام در بیان آنکه تضرع و زاری دفع بلای آسمانی است و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و تعظیم پیش او سودمند است و فلاسفه گویند فاعل بالطبع است نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سربرهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن قوم
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
لابه کرد و چشم ... سوگند داد / رحمت آمد آن ...

فرستادن اسرافیل علیه السلام به خاک که قبضه‌ای برگیر از خاک بهر ترکیب آدم صلوات الله علیه

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان ... / برجهید از خاک سر ...

این قصه مضمون این آیه است که در سوره یونس ... واقع است فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا ومتعناهم الی حین ... [illegible]

رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله‌ی دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله‌ی آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجوید اصل آن را این خسان / خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه‌ی هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب [illegible]
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدستی ای فضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه افسون کرد اسرافیل را
پیش اسرافیل گشت او روی‌مال / [illegible]
کز برای حق ذات ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلیب بویی می‌برم / بدگمانی می‌رود اندر سرم
تو که کان رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دگر دو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن [illegible] / نهی کردی [illegible]
رحمت او سبقت است و [illegible] / او بحکمت [illegible]
سبقت رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال و نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل ملک العزم و الحزم علیه السلام به گرفتن خاک تا ساخته شود جسم آدم علیه السلام و در استماع و التفات ناکردن عزرائیل [illegible]

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیفه زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زود آور با شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره‌ی خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه او لطفت کرد
حق شاهی که بر او مسبوق نیست / پیش او زاری کسی مردود نیست
حق حق که [illegible] / ای تو ارزانی بفضل [illegible]
گفت نتوانم بدین افسون که من / روی تابم زامر او سر و علن
گفت آخر امر هم [illegible] / هر دو امر از این یکی [illegible]
در صحبت [illegible]

۳۲۲

گفت خود در [illegible] اول مرا / [illegible]
[illegible] / دل همی سوزد مرا بر [illegible]
[illegible] / [illegible]
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از لطف دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
کان تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و ترنمها دهد
آنچنان امر سنی را [illegible] / من نیارم کرد [illegible]
این چنین بشنید آن خاک نژند / [illegible]
باز از نوعی دگر آن خاک [illegible] / لابه و سجده همی کرد او [illegible]
گفت نی [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
[illegible] / امر او [illegible]
جز از آن خلاق [illegible] / نشنوم [illegible]
گوش من از گفت غیر او کر است / امر او از جان شیرین خوشتر است
جان از او آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
منع کم [illegible] / [illegible]
[illegible] / گوش من در کف [illegible]

بیان آنکه مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد به حقیقت او همچو آلتی است عارف آن بود که بحق رجوع کند نه با آلت و اگر به آلت رجوع کند به ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابایزید قدس سره گفت [illegible] سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق چنین پندارند که من با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدااند نسبت به حال من التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنانکه مثل است معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

[illegible] / [illegible]
در دهان [illegible] / گر [illegible]
از دم شمشیر [illegible] / [illegible]
زان تشفی کان بود [illegible] / [illegible]

گر مرا ساغر کند ساغر شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا باران کند خرمن دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم
ور مرا یاری کند خدمت کنم

گر مرا شکر کند شیرین شوم
ور مرا حنظل کند تلخی شوم

گر مرا شیطان کند [illegible] شوم
ور مرا [illegible] کند [illegible] شوم

من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد او در سخن
یک کلوخی در ربود زان کان کهن

ساحرانه در ربود از خاکدان
خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی رای را
تا بمکتب آن گریزان پای را

گفت یزدان که بعلم روشنم
که ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
چون فشارم خلق را در مرگ حلق

تو روا داری خداوند سنی
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنان

از صداع و [illegible]
ور زکام [illegible]

سده و از اسهال و از استسقا [illegible]
قرح و ذات الصدر و الجنب [illegible]

تا بگردانم نظرشان را ز تو
در مرضها و سببهای سه تو

گفت یا رب بندگان هستند نیز
که بدرند این سببها را [illegible]

چشمشان باشد گذاره از سبب
در گذشته از حجب از فضل رب

سرمه توحید از کحال حال
یافته رسته ز علت و اعتلال

منکر اندر سبب قولنج و سل
راه ننهند این سببها را بدل

زانکه هر رنجی دوا دارد یقین
[illegible]

هر مرض دارد دوا [illegible]
چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد
سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن
نی بپوشش به شود نی از [illegible]

چون قضا آید طبیب ابله شود
وان دوا در نفع هم گمره شود

کی شود محجوب ادراک بصیر
زین سببهای حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن از حضرت که ای عزرائیل آنکه نظر او [illegible]
در مرض و در زخم تیغ نباید [illegible]

گفت یزدان آنکه [illegible] اصل بین
[illegible]

گر بود پوشش ز علم این بیان
[illegible]

والکه [illegible]
[illegible]

تیغ نبود [illegible]
اکه [illegible]

پس ترا کی بیند او اندر میان
[illegible]

پیش [illegible]
[illegible]

چون نظرشان [illegible]
چون [illegible]

که سم نباید که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن
سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که [illegible]
و نحن اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

بیگانه [illegible]
آن [illegible]

هیچ [illegible]
هیچ [illegible]

کای [illegible]
چون [illegible]

تا زدان [illegible]
[illegible]

هیچ [illegible]
جان [illegible]

[illegible]
می برد [illegible]

نیم [illegible]
[illegible]

از میان [illegible]
[illegible]

گر بدای یزدان [illegible]
[illegible]

تا درین [illegible]
مرگ [illegible]

گو بپیش یزدان [illegible]
هیچ او [illegible]

[illegible]
[illegible]

موشی [illegible]
گر ترا [illegible]

بر لب [illegible]
پیش [illegible]

اشک می بارد [illegible]
همچو شمعی [illegible]

[illegible]
سوی [illegible]

و همدم [illegible]
در هوای [illegible]

و همدم [illegible]
آب [illegible]

گر ترا [illegible]
منکر [illegible]

گین طلب [illegible]
زانکه [illegible]

همدمی [illegible]
همدمان [illegible]

حق [illegible]
[illegible]

گر ترا [illegible]
هست [illegible]

جان [illegible]
چون [illegible]

جان [illegible]
گر [illegible]

خیز [illegible]
[illegible]

گر ترا [illegible]
پس [illegible]

گر ترا [illegible]
فی [illegible]

در بیان [illegible] ممنوع شدن او از طعام [illegible] الصالحین
[illegible] قال رسول الله [illegible] ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی [illegible]

وا [illegible]
در [illegible]

گر ترا [illegible]
[illegible]

گر ببر [illegible]
عار [illegible]

گر خوری [illegible]
در [illegible]

کم خوری [illegible]
پر خوری [illegible]

از طعام [illegible]
بر [illegible]

باشد اندر [illegible] / در دم [illegible] منتظر
کان [illegible] / [illegible] امید و در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / کو سبک آید وظیفه یا که دیر
منتظر [illegible] / در نجات منتظر [illegible]
چون نباشی منتظر ناید به تو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن مبر [illegible] رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الفشارات

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنما تو هر چیز را / آنچنان که هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پرحسرت ز مرگ / حسرتش آن است کش کم بود برگ
ورنه از جایی به جایی اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر

[illegible]

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌رود / روح ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله / چونک بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود / فسق و تقوی آنچ دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار یابد درّ ثمین
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد به کوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزه‌هاش
از پیاز و گندنا و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانک نبود بخت نامه راست زپ
نامه آید در دست بنده / سر سیه از جرم و فسق آکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او

منتظر می‌باشد و تن می‌زند — در امید ... [illegible]
اشک می‌بارد چو باران خزان — خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند — رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور — که بگوییدش که ای بطال عور
کانتظار چیستی ای کان شر — رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آنست کت آمد به دست — ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش — چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول‌مولی می‌زنی — در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی — نی ترا در سرّ و باطن نیتی
نی ترا شب‌ها مناجات و قیام — نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس — نی نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش — پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبهٔ پرخروش — ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا — راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست — نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم — سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت — که شود که را از آن هم کوه پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان — صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را به حلم — ورنه می‌دانی فضیحت‌ها به علم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش — از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن — وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم اومیدی به محض لطف تو — از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض — بودم اومید ای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم — سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن اومید کردم روی خویش — که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان — من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا — محسنی آید ز بخشایش عطا
کای ملایک باز آریدش به ما — که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم — وان خطاها را همه خط برزنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح — کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم — تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار — می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم — خار را گل‌های ریحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم — کیمیا تصحیح کم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر — کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت‌پاره آلت گویای او — پیه‌پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان — مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای — طمطراقی در جهان افکنده‌ای

ازی

از منی بودی منی را واگذار — ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه‌تاشانش که او را در آن حجره دفینه است به سبب محکمی در و گرانی قفل در رفتن او در آنجا

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقی آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا — چارقت این است منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست — اندر آنجا زر و سیم و خمره‌هاست
راه می‌ندهد کسی را اندرو — بسته دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چه بود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو — نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن — سرّ او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش — وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد — در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطان است بر حجره زنیم — هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر — از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست — بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق — لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بد گمان — تسخری می‌کرد بهر امتحان
پاک می‌دانستش از هر غش و غل — باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود — من نخواهم کو خجل گردد ز خود
این نکردست او و گر کرد او رواست — هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام — او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال — این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محال است و بعید — کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای — جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکی‌ها از آن دریا برند — قطره‌هایش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست و بلکه شاه‌ساز — وز برای چشم بد نامش ایاز
چشم‌های نیک هم بر وی بدست — از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک — تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین — تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند — شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام — بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم — بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است — روز پیروزست نه پیروزه است

چکره: بکاف فارسی ... [illegible]

امین

۳۲۱

بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنگه آن صورتیست که در خورد این صورت‌گیرانست و در خورد آینهٔ تصویرشان است و از قدوسیت که حقیقت آن قصه است نطق را ازین تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می‌کند و العاقل یکفیه الاشاره

هر یکی را کو بر آن [illegible] / [illegible]

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بر شد خراب

کیف یاتی النظم لی و القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست

لیک موسی [illegible] / [illegible]

کوه میداند بقدر خویش نیز / اندکی دارد ز لطف روح چیز

تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اسطرلاب ریز

تا اسطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اسطرلاب جوید او ثواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

ور ز اسطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه او راست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب

گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

باده او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

هین [illegible] / [illegible]

[illegible] / هم [illegible] مطلع [illegible]

باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

حکم نظر کردن [illegible]

[illegible] / تا ببیند چارقی با پوستین

صد هزاران [illegible] / [illegible]

خواجه [illegible] / صد هزاران [illegible]

من [illegible] آتش [illegible] / [illegible] آتش [illegible]

شعله [illegible] آتش [illegible] / [illegible]

در بیان [illegible] عشق [illegible]

ای غلط گفتم که قهر سر خدا / [illegible]

کار [illegible] / مست [illegible]

[illegible] / [illegible]

دوزخی [illegible] / داد [illegible]

[illegible] / [illegible] آتش [illegible]

مغز [illegible] آتش [illegible] / لیک آتش [illegible]

[illegible] / [illegible]

این [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در مقام [illegible] / [illegible]

کین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

عقل از آن [illegible] / زانکه [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / در [illegible]

[illegible] / او [illegible]

[illegible] آتش [illegible] / در کمال [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / معنی [illegible]

لیک آتش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / زانکه آتش [illegible]

[illegible] / این [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

هر که [illegible] / چون [illegible]

۳۲۸

[illegible]

[illegible] بگفت و دل [illegible] طپید	از برای آن [illegible]	گر نهم [illegible] بر زبانم [illegible]	این خطا گر بشنود او چون [illegible]
باز [illegible] حق وی او	کز زمین افزون بود [illegible]	گر تفحص [illegible]	در فروش [illegible]
مبتلا چون [illegible]	گر ببیند کی شود [illegible]	صاحب [illegible] ایاز [illegible]	گوهر [illegible]
چو یوسف خواب [illegible]	هست [illegible]	خواب [illegible] چون [illegible]	کو بود [illegible]
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان	کم نگردد وصلت آن مهربان	داند او کان تیغ بر خود می‌زنم	من ویم اندر حقیقت او منم

بیان آنکه اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت است اگرچه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده است و بی‌صورتی ضد صورتست و لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت [illegible]

جسم مجنون را ز رنج دوری	اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق	تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش	گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون	رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او	بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو	مزد خود بستان و ترک فصد کن	گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین	چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین	شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده	گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر	ز انبهی عشق و وجد اندر جگر	گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست	کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را	کی بجستی کلب کهفی قلب را	هم ز جنس او به صورت چون سگان	گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل در جنس خویش	کی بری تو بوی دل از گرگ و میش	گر نبودی عشق هستی کی بدی	کی زدی نان بر تو و تو کی شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتها	ورنه نان را کی بدی تا جان رهی	عشق نان مرده را می جان کند	جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش	صبر من از کوه سنگین هست بیش	منبلم بی زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست	این صدف پر از صفات آن درست	ترسم ای فصاد گر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست	در میان لیلی و من فرق نیست	من کیم لیلی و لیلی کیست من	ما یکی روحیم اندر دو بدن

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان	در صبوحی کای فلان ابن فلان

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوستتر داری یا مرا

[illegible]

یعنی این هم [illegible]	عذر را آن [illegible]	پس از آن خود [illegible]	[illegible]
هر گروهی [illegible]	[illegible]	جمع کرده [illegible]	[illegible]
[illegible] چارق آن [illegible]	[illegible]	چون ایاز آن چارقش [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	پوستین و چارق [illegible]	چون [illegible]	ذکر [illegible] چارق [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	دو کون [illegible]	[illegible]

در بیان آنکه [illegible]

صبح کاذب آید و [illegible]	صبح کاذب [illegible]	اهل دنیا [illegible]	تا که صبح صادقش [illegible]
صبح کاذب [illegible]	[illegible]	صبح کاذب [illegible]	[illegible]
[illegible] صبح کاذب [illegible]	صبح صادق [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	آن نشان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

در رو پوشش خانه را حفر کردن به هر گوشه که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل شدن و نومید شدن ... و خیال اندیشان ... [illegible]
و فروشدن ... از ... رنجوری ... [illegible]

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره بدند
قفل را برمی‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسی کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جان است پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص خام / عقلشان می‌گفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود و در بر زر ... جان / گفت ... [illegible]
گشته صد چندان ... [illegible] / گشته پنهان حکمت ایشان ...
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه بر او یابید دست
تا به دیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص گوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در حجره ز حام / همچو اندر دوغ گنده سیه هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و ...
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف گشتند و کندن ساختند / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان / کنده‌ایم ما پر تهی ایم ای خسان
زان سگالش شرمشان می‌آمدی / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
همچنین کردند از جهل و عمی / ماندهٔ مرغ حرص ... [illegible]
باز در دیوارها سوراخها / بیهده لا حول‌ها در دم زدند
زان ضلالتها ... / حفره و دیوار تنهاشان
ممکن اندر ایشان آن دیوارها / با امیر امکان ... [illegible]
گر خداع بیگناهی می‌تنند / حافظ عرصه گواهی می‌دهند
مجد و در حیرت که چه عذر آوریم / تا ازین گرداب ... [illegible]

در دو سو ... [illegible]
گفت من ترجمان ... [illegible]
برمن ... [illegible]
زان سبب ... [illegible]
بو سنگ کان ... [illegible]
و صفت آن سنگی ... [illegible]
صد از آن ... [illegible]
خواه خود ... [illegible]
آنت ... [illegible]
ور ... [illegible]
گفت ... [illegible]
زانکه او سنگ ... [illegible]
جهد کن تا سنگ ... [illegible]
وصف سنگی ... [illegible]
سنگ شو ... [illegible]
گر رسد ... [illegible]
کار ... [illegible]
گفت ... [illegible]

از خود مرده‌ام ... زنده‌ام از خود ... [illegible]
و ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

دوستی ... [illegible]
خواه ... [illegible]
زانکه ... [illegible]
زانکه او ... [illegible]
گفت ... [illegible]
آن ... [illegible]
تا ... [illegible]
وصف لعلی ... [illegible]
تا ... [illegible]
چاه ... [illegible]
اندک اندک ... [illegible]
بر در ... [illegible]

ور که ... [illegible]
اندرین ... [illegible]
زانکه ... [illegible]
... [illegible]
آن ... [illegible]
این ... [illegible]
صبر کن اندر جهاد و ... [illegible]
وصف ... [illegible]
مرده کن ... [illegible]
کار کن ... [illegible]
هر که ... [illegible]
... [illegible]

یا که ... [illegible]
کم ... [illegible]
در ... [illegible]
همچو ... [illegible]
پر شود ... [illegible]
پر شود ... [illegible]
دوستی ... [illegible]
مرد ... [illegible]
... حقیقت ... [illegible]
... [illegible]
وین ... [illegible]
زانکه ... [illegible]
... [illegible]
وصف ... [illegible]
... [illegible]
اندک اندک ... [illegible]
هر که ... [illegible]
... [illegible]

آمدن امیر ... نیم شب با سرهنگان به گشادن حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن ... [illegible]

۳۴۰

گر محرم و مخدوع گشتن گمرا ... دارد و فضیلت
در مکتب عبو و خواهشن در حسن ... ایاز

آن ملاکزر بای یتیم ...
باز آن شیرین علم ...
گر چنان بر آن علم ای ایاز
راستان شرمنده ...
گفت سرمو سلطانی این
چارق حاجی نطق ...
ز آن نهادی بر ...
نکته ز آن ...
ای ایاز اکنون ...
تا که رحمت غالب آید بر غضب
بعد این نطق ...
رنگ کن مانند ...
سنگ ...
فرش ...
وز زمین ...
ای ایاز ای ...
مورد ...
گفت شاهنشا ...

در زرد اوردی سوی چارق ...
ای ایاز پاک با صد اعتزاز
امتحانها ...
ور ...
ایمنی ...
باد ...
تا شناسی علم او را ...
دار ما در ...
آب کوثر ... غالب آید بر عیب
نفی و اثبات ...
کاس ...
قسم ...
فرش ...
از ...

عشق آمد سوی ...
کرده صد ...
بحر ...
بعد این ...
بعد آن ...
گفت ...
در ...
بر ...
از ...
...
قدر ...
معده ...
دوست ...
خصم ...

تفسیر و جوه شاه ایاز را که زود ... حکم ...
رسان و منتظر ... کو الا انتظار
موشکافی و جواب گفتن ایاز با شاه ...

شد ... سلطان ...
زیرک ...
ساقم ...
در ...
کوه ...
مرکز ...
تو ...
باد ...
دو رت ...
در ...
شیخ ...
لیک ...
آن ...
معده ...
خصم ...
تخت ...
هر ...
زانکه ...
باد ...

این هر دو بیت اشارت بکریمه ... که در سوره ...
... السلام
... لطایف

عاقبت نومید و ... کردن
باز گردیدند سوی شهریار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست
ور نهان کردید ...
گرچه پنهان ...
...
آن صبران جمله در ...
از خجالت جمله ...
کرده‌ایم ...
گر ببخشی ...
گفت ...
این جنایت ...
گر زند ...
...
من ...
...
...
ساقی ...
گاه ...

بازگشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت برآمدن پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه ... الذین کذبوا ... وجوههم مسودة

برگ سیماهم وجوههم ...
...
...
...
تا چه ...

آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند
بر زبان برگ گل ...
...
...
گر ...

حواله کردن پادشاه قبول ... و ... کشتن و ... ایاز که ... این جنایت ...

...
...
...

تهی ...
شاه ...
آن ...

فرمودن شاه ایاز را که ... و لطف ... مرحمت ... صد ... میوهٔ ...

چون زنان ...
پر ز گرد و روی زرد و ...
که بغلتان از زر و همیان تهیست
فر شادی ...
...
...
...
...
...
...
من نخواهم ...
زخم ...
...
...
...
...
دیو ...
دیو با آدم ...
او ...

در سوره بقره ...

حکایت در تقریر این سخن که [illegible]
گر [illegible] مرد [illegible] خود فاش [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن
و دعوت نباشد چنانکه گفته‌اند [illegible]
[illegible]

[illegible]

۳۳۶

فدای او شدن [illegible]
[illegible]

[illegible]

۳۴۲

بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی‌کرد او نهان

علامت آنست که لذت قبول نیافته و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته
فسنیسره للیسری نشده است فسنیسره للعسری [illegible]
[illegible] پس مهیا کردانیم مر او را برای
کار او را [illegible]

او به حمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانک آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانچ دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین به آخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

در بیان آنک دعای عارف واصل و درخواست او از
حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا
و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت
و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سبب ساختن حق [illegible]

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس به جد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند دری خوش‌صدف
[illegible] / جملگان را [illegible] عریان شدن
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک به یک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانهٔ شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / سخت می‌لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

اقتباس است ازین آیه که در سی پاره [illegible] (left margin)

نغز [illegible] شده است [illegible] (left margin)

رسیدن زن خانه و وعده شدن زن از کنیزک و سوختن [illegible]

[illegible] کنیزک [illegible] / مرد [illegible] در [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible] / در حرم آشفته و [illegible]
شوی را از [illegible] / شوی [illegible]
[illegible] / وعده آن [illegible] خوش و ذکر
[illegible] / از ذکر [illegible]
[illegible] / در گمان [illegible]
[illegible] / خیره [illegible] تا ز [illegible] باشد این
کور [illegible] / او [illegible] کرده [illegible]
[illegible] / زان [illegible]
هست حق [illegible] چنین [illegible] / گر بپرسی گبر را کین [illegible]
[illegible] / کو [illegible]
[illegible] / فعل او کرده [illegible]
دست [illegible] / روز [illegible]
[illegible] / دست [illegible]
[illegible] / خشم [illegible]
پس [illegible] / آنچنان [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
[illegible] / گر [illegible]

حکایت در بیان توبه نصوح که چنانک شیر از پستان بیرون
آید باز در پستان نرود آنک توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد
نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد
و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت
اول بی لذت شد این به جای آن نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر
چرا یاری نجویی زو نکوتر

[illegible]

اقتباس است ازین آیه که در سی پاره قال الذین در آخر سوره فرقان واقع شده
فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و کان الله غفورا رحیما یعنی پس آن گروه دل
شکسته [illegible] گناهان ایشان را [illegible] نیکوئیها [illegible]
[illegible] آن [illegible] بجای [illegible] گناهکاران [illegible]
[illegible] توبه در دل ایشان [illegible]

در جگر افتادستم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در چنین درمانده کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح

نوبت جستن نصوح رسید و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله علیه السلام اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجودش از نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای‌بسته پرشکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره‌ی لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده‌ی صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد به خوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک [illegible] شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن از نصوح

بعد آن خوفی هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
یافت شد و اندر فرح در باختیم / مژدگانه ده که ما دریافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

از مثال قحط را گویند و نیز از سختی و قحط آمده

حدیث نبوی فرموده پیغمبر علیه السلام [illegible]

اقتباس است از مضمون ادعونی استجب لکم [illegible]

آن نصوح

آن نصوح رفته باز آمد به خویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بردیم و کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاک و محرم او بد نصوح / بلکه همچون دو تنی یک جان شده
گوهر ار بردست او بردست و بس / زو ملازم بود او را هر نفس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کو را بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو می‌خواستند / وز برای عذر بر می‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرمتر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست اگر کس را شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی دانم و آن ستار من / جرم و تلبیسی که کردم در زمن
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه‌ی شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه‌ی پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جمله جرمم را تمام / [illegible]
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون / [illegible]
[illegible] / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از قبول توبه و بهانه کردن و دفع گفتن نصوح

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا

عیب آن [illegible] / [illegible] و سوی خط [illegible]

حکایت در بیان کسی که ترک گیرد و پشیمان شود و باز آن پیشه خود را فراموش کند و از روزی باز [illegible] مانده در خسارت است ابد الفقر چون [illegible] تخم دنیا و [illegible]

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه

بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کوب و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بد کانجا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی واماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار

زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که می‌دانی بگو

چون بیابم قوتی از گوشت خر / پس بگیرم بعد از آن صید دگر

اندکی من می‌خورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا

از فسون و از سخنهای خوشش / [illegible] اینجا کشش

تفسیر کردن قطب که عارف واصل است و از وی [illegible] دادن حق از قوت مغفرت و رحمت [illegible] در عشق [illegible] وَ سَیرِ ایشان در مکانی [illegible] و تفاصیل [illegible]

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقل است جمله رزق حلق

زانکه وجد خلق باقی‌خورد اوست / این نگه دار ار دل تو صیدجوست

او چو عقل و خلق چون اعضا و تن / بسته عقل است تدبیر بدن

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

یاریی ده در مرمت کشتی‌اش / گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش

همچو روبه صید گیر و کن فدی / تا عوض گیری هزاران صید بیش

روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید

مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

جواب گفتن روباه شیر را که خدمت کنم

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم

حیله و افسون‌گری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست

از سر کُه جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت

[margin notes: illegible]

بر

پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده‌دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

باز گفت الصبر مفتاح الفرج / [illegible]

راضیم من قسمت [illegible] / [illegible] دست من [illegible]

بهره‌ور از نعمت [illegible] / [illegible]

مرغ و ماهی [illegible] / مور و مار از نعمت او بهره‌مند

خوان او [illegible] عالم [illegible] / [illegible]

[illegible] / کس [illegible] روزی [illegible]

بخشش [illegible] / گر رسد [illegible]

غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوت کی نکوست

تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

شکر [illegible] / [illegible] / گنج [illegible] / [illegible]

حکایت دیدن خر سقایی آخر تازیان را و تمنا بردن آن دولت را در بیان نظر و اگر تمنا بردن [illegible] الا بمغفرت [illegible] رنج بود و چون لذت مغفرت [illegible] شیرین [illegible] [illegible] آزاد [illegible] کالعزاء [illegible] در این [illegible] مانده [illegible] داند [illegible] که آن [illegible]

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویای روز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی

میرآخر دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال

گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی‌یابد خور این بسته‌دهن

گفت بسپارش به من تو چند روز / تا شود در آخور [illegible]

خر بدو بسپرد [illegible] / در میان آخر سلطان [illegible]

[illegible] / فربه و [illegible] تازی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[margin notes: illegible]

حال این اسباب [illegible]
زخمهای تیر خورده از عدو
تا بیابان رسیده [illegible]
چون فراز آید [illegible]
گفت روبه جست و جوی رزق حلال
عالم اسباب و چیزی بی سبب
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی
بی کلید این در گشادن راه نیست
گفت از ضعف توکل باشد آن
هر که جوید پادشاهی و ظفر
جمله را رزاق روزی می‌دهد
گفت روبه آن توکل نادر است
گرد نادر گشتن از نادانی است
تا نیفتی در نشیب شور و شر
گفت نی معکوس می‌گویی بدان
از قناعت هیچ کس بی جان نشد
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار
آن یکی زاهد شنید از مصطفی
گر نخواهی ور نخواهی رزق تو

من به خصوص [illegible]
تا کمان آوازه [illegible]
رفت [illegible]
از فرار باز آمده [illegible]
نسل [illegible]
[illegible]
من [illegible]
زان [illegible]

جواب گفتن روباه خر را

می نیابد پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر
در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب
بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو [illegible]

جواب گفتن آن خر روباه را

کم نیاید لقمه نانی کسی
دام و دد جمله همه اکال رزق
قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست

محاوره دیگر روباه و خر [illegible] قسمت

هر کسی را کی رسد گنج نهفت
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر
جهد کن اندر طلب [illegible]

جواب گفتن خر روباه را

از حریصی [illegible] سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو [illegible]

در بیان معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و شهر برون آمد از شارع [illegible]

تا ز [illegible]
اندر آخر جمله افتاد [illegible]
آبرو در آرزو [illegible]
هر که خواهد عاقبت [illegible]
فرض باشد از برای امتثال
تا نباید [illegible]
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
رزق کی آید [illegible]
ورنه بدهد نان کسی که داد جان
نی پی کسب اند و نی حمال رزق
رنج کوشش‌ها ز بی صبری توست
کم کسی اندر توکل ماهر است
هر کسی را کی ره سلطانی است
چون [illegible]
شور و شر از طمع آید سوی جان
[illegible]
[illegible]
که یقین آید [illegible]
پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت
که ببینم رزق می‌آید به من
کاروانی راه گم کرد و کشید
ای عجب مرده است یا زنده که او
هم نجنبید و نجنبانید سر
نان بیاوردند و در دیگی طعام
رحمشان آمد که این بس بی نواست
ریختند اندر دهانش شوربا
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم
تا بدانی [illegible] توکل [illegible]
هر چه گفت آن [illegible]
دست [illegible]
هر کسی [illegible]
چون [illegible] عالم [illegible]
گفت نی [illegible] توکل [illegible]
کسب [illegible]
خود توکل [illegible] کسب [illegible]
کاهی [illegible]
[illegible]

[illegible] پس کوهی که مهجور بود [illegible] سنگی نهاد و خود بخفت [illegible]

سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور
می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند
وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد
تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد
وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند
می‌فشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گر چه خود [illegible]
رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود
حرص آوردن [illegible]
[illegible]
هست [illegible]
گفت روبه این [illegible]

جواب گفتن روباه خر را [illegible]

[illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]

جواب گفتن خر روبه را [illegible] توکل [illegible] کسب [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیابان بود کوهی خفت تفت
تا قوی گردد مرا در رزق ظن
در بیابان از ره و از شهر دور
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
از مجاعت سکته اندر اوفتاد
تا ببیند صدق آن میعاد مرد
بستهٔ دندانهاش را بشکافتند
راز می‌دانی و نازی می‌کنی
رزق سوی صابران خوش می‌رود
گفت کردم امتحان [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم در [illegible]
راه [illegible]
می [illegible]
تا [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]

۳۳۵

صبر در [illegible] / همچو [illegible]
نقش کن [illegible] / سبزه آنجا در میان سبزه‌زار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه روییده [illegible]
خرم آن حیوان که [illegible] / اشتر اندر سبزه [illegible]
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندر او حیوان مرفه در امان
از خری [illegible] / تو [illegible] چرا [illegible] چمن
کور [illegible] / [illegible] منتظر [illegible]
شکل [illegible] / پس چرا [illegible]
[illegible] / از کرامات [illegible]
چون [illegible] / گرد [illegible] آهوی [illegible]
گر تو [illegible] / دست [illegible] کرامات [illegible]
از [illegible] / چون نشان [illegible]

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چه باشد چاپلوس
نفس تو تا مست نقل است و نبیذ / دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلک تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شکی ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روبه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او طالب نبود / رنگ و رو و جان او شاهد نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست و جزو سیب نیست / بود در وی جز که آن آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار / نشکند صف بلک گردد کار زار
گرچه بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی‌لرزد کفش
وای آن کو عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوی‌اش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
حملهٔ ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وان مطر / نفس را جوع البقر بد بی‌صبر
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلوده‌ست الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یا سمن یا گل مچر / رو به صحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
جان او [illegible] از آن گفتار او / [illegible]
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را به راه / او به جان لرزان‌تر است از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بربسته

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر وز سیب و به وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم دد
هر چه گویی باشد آن هم نورناک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتی است / آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
بازگرد [illegible] سوی آن [illegible] / [illegible]
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد / چون مقلد بود فریب او بخورد

زبون شدن خر و رفتن روباه از جوع

طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش گشت با پانصد دلیل

اصطکاک: با یکدیگر کوفتن
التجافی: [illegible]
عقیده: در لغت [illegible]
فرغرده: [illegible]
طنطنه: [illegible]

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطه کین خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بداندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم [illegible]

کون‌خری را لوطیی در خانه برد … سرنگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین … پس بگفتش بر میانت چیست این
گفت آنک با من ار یک بدمنش … بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من … بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونک مردی نیست خنجرها چه سود … چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار … بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح … کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توز و از فتوح … کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار … کو تنی کافکنی اندر شرار
گر دلیلت هست اندر فعل آر … [illegible]
آن دلیلی کو ترا مانع شود … [illegible]
خایفان راه را کردی دلیر … [illegible]

[illegible] مثلا ما بعوضة فما فوقها [illegible]

قالت نملة [illegible]

[illegible]

۳۳۷

آن فسون خوشتر ز حلوای وی است … آنکه صد حلوا ست خاک پای وی
خمهای خسروانی پر ز می … مایه برده از لب لعلی وی
[illegible] … [illegible]
اشتران مصر را رو سوی ما … بشنوید ای طوطیان بانگ درا
[illegible] … [illegible]
شد ز روی یوسف آن [illegible] … [illegible]

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌ای انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند به سخره گفت مبارک خر میگیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی گفت خر سخت بجد میگیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت … زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست … که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چون است چون بگریختی … رنگ رخساره چنین چون باختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون … خر همی گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند کو خر جان عم … چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت … گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست … جد جد تمییز هم برخاسته است
چونک بی‌تمییزیان‌مان سرورند … صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده‌گیر … هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس … خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است … حاش لله که مقامت آخر است

تو ز رنج و احتراز این نبی / گرچه بهر مصلحت در آخرست
سیر آخور دید و فربه گشت خر / بی ز آخور گرچه در خرسند بود
از امارت وز رنج و سنگ و خار / هر که او را فرّ او خوش خورده بود
بازان در بارگه خوش گشت بر / در گلستان گر همی از کار کرد
زود با غایت بیان و رنج / هم چو من تو آن شکم چون آن بود
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / سینه‌ها از بین و پیسی بسته
صحن ارض الله واسع آمده / هر ره روشن ستاره دیگرست
سبلان گردد شکوفه از گره / لیک در آن حیران و در گل مانده
چونکه روبه باشدش پیروی ما / جود رحمان شکر کو یاری کند
این سخن پایان ندارد ای گدا / سوی آن روبه دو شیر در گرفت

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن که برو بار دیگرش بفریب

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوّت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز / تا بزیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله‌ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خریّ او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر متاز / تا بباد او را نیاید احتراز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام

۳۳۸

رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غرّه هر نابکار
عقل خر باریک بشکستن توان / فکرتش گاه و بلغلوان ماست
توبه‌اش را بشکنیم و بر هم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلّه خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علّم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم / ربّی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه کردار دو دام ایمن / بشکند صد تجربه زین دام ما
تو که روبه بشکند آن توبه را / در رسد شومی اشکستن دو
نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائده فجعل منهم القردة و الخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و به روز قیامت تن را بر صورت دل حشر کنند

نقض عهد و توبه اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز امتحان / کی شدی ... بصورت آن گلش
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا بچشم خلق خوار آید جفا
از درون صد هزاران دیگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یار الحذر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

ناجوانمردا چه کردم با تو من / که مرا با شیر کردی قصد من
که بپیش اژدها بردی مرا / موجب کین تو با جانم چه بود
غیر خبث جوهری ای عنود / همچو کژدم کو گزد پای فتی
تا رسید او را فزون از وی جفا / یا چو دیوی کو عدوّ جان ماست
نارسیده رنجش از ما هیچ کاست / بلکه طبعا خصم جان آدمیست
از هلاک آدمی در خرمیست / از پی هر آدمی او می‌تند
خو و طبع زشت خود او کی هلد / زانکه خبث ذات او بی موجبی
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی / هر زمان خواند ترا تا خرگهی
که در اندازد ترا اندر چهی / که فلان جا حوض و چشمه‌ست و عیون
تا در اندازد بجو و حوض درون / آدمی را با هزاران کرّ و فر
اندر افکند آن لعین در شور و شر / آدمی را آن بسی در زیر کرد
بی‌گناه و بی‌گزند سابقی / که رسید او را ز آدم مانعی

که رسید او اندرو دم [illegible] / کو همی آمد [illegible] ز پی کشتی
ور نه من از زخم آن [illegible] زدم / چون شب و روز [illegible] بدیدم
گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
گر نه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
[illegible] / بی علف [illegible]
لیک رفت از یادم [illegible] / گرچه من [illegible]
من ترا خود [illegible] گفتم [illegible] / که چنان [illegible] اگر بینی مترس
دیده [illegible] / [illegible]
ورنه با تو گفتمی شرح آن طلسم / کان [illegible]
شد ز [illegible] / [illegible]
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت‌رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من / این چنین [illegible] کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان من جانست [illegible]
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون [illegible]
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا [illegible] وسوسه کس نشنوم / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من / زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلش بدو بیرون جهد / طعن او [illegible]
در جهان نبود [illegible] زار زار / وین مراد [illegible] خود

جواب گفتن روباه مر آن خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده‌دل / ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر به من / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان

خاصه من [illegible] / آنچه دیدی بد نبود آن طلسم
ور بُدی بد آن [illegible] را / عفو فرمایند یاران از خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سدّی عظیم
نقش‌های این خیال نقش‌چین / چون خلیلی را که کُه بُد شد رهین
گفت هذا ربّی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آن کسی که گوهر تأویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند / آنچنان که را ز جایی می‌کند
تا که هذا ربّی آمد قال او / [illegible] حال او
غرق گشته عقل‌هایی چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
عقل [illegible] اوهام من / [illegible]
کوه‌ها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره‌زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نگوید او هلال
[illegible] / موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و بیم / [illegible] دریای عظیم
[illegible] فرعون [illegible] / ماه او در برج وهمی در خسوف
[illegible] / [illegible]
چونکه [illegible] / از [illegible] آن کرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / عاشق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] نقش [illegible] / زانکه [illegible] نقش [illegible]

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خود سیر / گفت بنما یا فتادم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از عشق آن جان باخته / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کار معکوس آمده بر چشم او
موت را از غیب می‌کرد او گدی / [illegible]
سینه [illegible] / بانگ آمد [illegible]
گفت ای [illegible] / گفت [illegible]

هشت جنت گر درآرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت‌جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره‌توت
وین بدن که دارد آن [illegible] / چیز دیگر گشت [illegible] بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بی خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شده‌ست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و [illegible]
زهر دد باشد شکرریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دده / [illegible]
هر چه جز عشقست شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسپ را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان
[illegible] / [illegible]

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست و این نقش ای کیا / تا بفهم تو [illegible]
غصه را تشبیه با تنگی کنند / [illegible] کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند / نامناسب [illegible] راندند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر [illegible] آن
شیخ [illegible]

رفتن شیخ بخانهٔ امیر بهر کدیه بار چهارم

بهر کدیه رفت در قصر امیر

مرغی از اقبال [illegible] / [illegible]
[illegible] / خدمت [illegible]
[illegible] / گرد زمین و آسمان [illegible]
[illegible] / در مقامات [illegible]

آمدن شیخ بعد از چند سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا
هرکه جان [illegible] / [illegible]

لیک گویم [illegible] آن گفتار را / آموزش [illegible]
روز [illegible] / شهر غزنین [illegible]
از [illegible] / او درآمد از ره و [illegible]
جمله [illegible] / قصرها [illegible]
گفت من از خود [illegible] / جز گدایی [illegible] / [illegible] / در میان کردم [illegible]
[illegible] / [illegible] / ور گدایی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / او طمع [illegible]
چون طمع [illegible] / [illegible] / او دلت [illegible] / او گدایی [illegible]
[illegible] / [illegible] / شیخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
آن گدایی [illegible] / [illegible] / [illegible] / آن [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
آن [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / آن گدایی کو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / شیخ گفتا [illegible] / [illegible]

ز

۳۴۱

در غزنین زبیل شیخی مهرزن
چون ابر شیخ ...
این سبوی و ...
گفت ...
هفت سال ...
تا تو ...
علم ...
عشق ...
زین ...
فهم کن ...
...
این بگفت ...
صدق عاشق ...
صدق ...
ساقی ...
جامه آن ...

باز جستن ... از غیب و عتاب کردن
امیر او را ... در ... او ...

گر ... تیزی ...
کرد ...
این ...
...
دریا ...
...
گرد ...
...
عاشقان ...

آنکه ...
کیست ...
عاشق ...
...
تا ...
زیر ...
لیک ...
...
وقت ...

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او ...
کردن ... و گفتن ...
... کردن ...

آنک ... سلطان ...
...
...
گفت امیر ...

صدق ...
صدق ...
...
...

اشارت آمدن شیخ از غیب که این دو سال به امر ...

عاشق جان ...
...
...
...
...
...
...
...
...

سببش ... آن ... دستان ...
در زیر حصیر مسکین ... او ...
در حق تو ... تا ...
شود عالمیان ... عالم ...
که خاک کف گیری زر شود و مرده در دست آید
زنده شود و نحس اگر در دست آید سعد اگر شود
و کفر در دست آید ایمان شود ...
شود ... عالم ...
... چون ...
ظاهر شود ... صفت ...
در ... چشم ... چشم ...
با صورت زبان ... مقبل
... العاقل تکفیه الاشارت

گفت دستوری ...
من ...
این ...
گر ...
گفت ...
...
تا دو سال ...
...
هرکه ...
...
هر ...
...
دست ...
پس ...
...
بود ...
...
...
...

ده ...
هم ...
گر ...

... از ...
...
...

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و دانستن قدر وام
وام داران بی گفتن ایشان و گفتن نشان این ...
... خلقه

کو ...
کو ...
... آن ...
شیخ ...
...
...
...
...
دست ...
در کف ...
...
...
از ...
هر که ...
...
...
...
...
...

پس بگفتش ... چو در نفسی گرو
اندرون جز عشق یزدان کار نیست
هر چه بینم اندرو غیر خدا
در نگ ... از بینی ...
تا نماند ... جنس ...
نور ... اهرمن ...
چون دل آن آب ...
پس ترا باطن مصفا ...
کی شناسی ... کند
این جهان ...
ور ... کشید ...
زان ... گشتن ...
زین ...
حرص کردن ...
چون ندارد جان ...
اعتماد ...
گر نباشد جمع ...
رنج جوع ...
جوع خود سلطان داروهاست ...

این قدر ارشاد تو ای ...
در خیال وصل ...
آن ... عکس ...
عکس ...
تا همی کرده ... عکس ...

او بگفتی خانهٔ دل خلوتست
خانه را من روفتم ...
گر ...
لیک ...
چون ...

سبب انس ... ناقص

عکس ...
خانه ...
گر ...

پس ...
ای ...
چون ...

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام خر

نکته ...
کاو ...
گر حیات ...
مرگ ...
جرات ...
گر ...

غالب آمد ...
کشته ...
گر ...
هست ...
جهد کن ...
تا ...

در فضیلت احتما و جوع

هم ...
جوع ...

رنج جوع ...
جمله ...

خالی از گریه ...
خانه‌ام ...
جز ...
...
آب ...
خاک ...
تا ...
کی ...
تا خیالات ...
تا ...
پس ...
گفت ...
عاقبت ...
گر ...
تا ...
گرچه ...
از ...
عاقبت ...
جمله ...

آن کسی کو خورد نان ...
بس ...
خود ...
گر ...
...
شیخ ...
شیخ ...
...
هست ...
چون ...
این ...
گر ...
یک ...
جو ...
شب ...
چون ...
اندر ...
باز ...
...

گفت ...
چون ...
گر ...
تو ...

گفت شیخ ...
رنج ...
رنج ...
بود اندر دل ...

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید بامر حق

...
گفت ...
گر ...
کو ...
گر ...
رزق ...
...

...
از ...
جمع ...
...
تو ...
عاشقست ...
این ...

حکایت آن گاو که تنها در جزیرهٔ بزرگیست حق تعالی هر روز آن جزیرهٔ بزرگ را پر کند از نبات ... که علف گاو باشد ... همه را بخورد و فربه شود چون شب شود ... و خوف که فردا چه خورم ... شود چون ... روز برخیزد ... باز بخورد و فربه شود باز شب ... سالها همچنین ... و اعتماد نکند

آن ...
چون ...
تا ...
...
جمع ...
هر ...
دیده ...
کی ...
از ...
ای ...
کو ...
در ...
اندر ...
تا ...
گرد ...
تا ...
تا ...
آن ...
تا شود لاغر ز خوف ...

گرچه خواهم خورد او را فرد فرد / سالها اندر [illegible]
هیچ روزی [illegible] گناهی [illegible] / حیف این [illegible]
نقش آن کار [illegible] / گر همی لاغر شود [illegible]

هیچ [illegible] کرد چون [illegible] / بحر [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] شود [illegible] / [illegible] لاغر گو [illegible]
گرچه خواهم [illegible] / نوبت فردا [illegible]

سالها نان خورده [illegible] / ترک [illegible] کن [illegible]
لوت و پوت خورده را [illegible] / شکر اندر [illegible]
قصد آن کار [illegible] / زان خوردن [illegible]
برد خر را [illegible] / پاره پاره کرد [illegible]
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / آن زمان چون [illegible]
شیر چون واگشت از چشمه [illegible] / جست در خر دل نه دل بد [illegible]
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش
و رفتن بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر روبه جگربند
و دل و گرده را خورده بود که لطیف‌ترست شیر طلب
کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر کجا
گفت اگر او را دل بودی آنچنان سیاستی که دیده بود
آن روز و بهزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی
ولو کنا نسمع او نعقل ما کنا
فی اصحاب السعیر

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد [illegible]
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو آن است جو / آدمی آن است [illegible]
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ
می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

[illegible]

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی بسوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
گفت [illegible] / [illegible]
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم و قضا بنگر تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خامیی تو خامیی تو خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگها دیدی که جوش اندر فوار / اندر آتش هم نظر کن [illegible]
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبوری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کفها دید [illegible] / وانکه دریا دید [illegible]
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید [illegible] / وانکه دریا دید [illegible]
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او آسوده بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی

[illegible]

[illegible]

۳۴۴

نو کی سجده برد آن تابی‌خبر — دیگری آمد مرادش را خبر
با تو یابد ... یکی کرامتش — خوش بیازی ... بو خسروان
تو بدانی هستی ضمیر ازین بزید — زخم خورد کو پس باشد و گر
چاره ماکر پس خم بود ... — جز زبون ... آن ...
او ز روی خشم و ... — آنکه او منسوب ... کرست
چون کسی ... خواست ... — خار بن ... ملک ...
صاحب خانه ... جوانی بود — گر ... بر آن ... بیرد
هم ... گردد ... — چونکه یاری ... جوازی
چونکه خود ... نفس ... شیطان — ... اثر آن
من نگر ... سلطان با کارزم — آن نیم کو بر خدا ...
گر کسی ... خواه ... غم او — گرد و ... ملک ... حکم
حکمت اور او ... چنین — کو ... ز ... دم ...
دفع او ... بودی ... آتش — دو ... خصمی ...
بنده این ... باد ... — چونکه غالب است ...
تا مبادا گر ... شیطان من — پس ... چشم ... گوید
آنکه او خواهد مراد او شود — از که ... ز ... کر ...
تا کشش ... ره ... نگاه — حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در ملک او بی امر او — در ... ملک ...

مثل شیطان بر در رحمان

ملک ملک ... دست ... — ... سلطان ...
ترک کار ... اگر سگی ... بود — بر درش ... باد ... خود
کودکان خانه دامن‌کش شوند — بشنود اندر ... سلطان ...
باز اگر بیگانه معرفت ... — حمله بر وی ... پر خشم ...
گر ... علی الکفار ... — او ولی ... چون ...
ز آب تماچی کرد ... — آنچنان ... چون ... آب
پس ... شیطان ... — اندر ... ملکوت ...
آب آید ... اغذای ... — آمد از آب ... ملک
آب تا حاجت آرد بی لگام — که ... شیطان ... الطعام
ور ز حرکاه قدرت ... او — چون ... شاه ... حکم ... او
گله گله از ... — چون ... اسطه ...
بر در کهف الوهیت چو سگ — ذره ذره ... چو سگ
ای سگ ... سگ ... — چون ... رونق ...
همه سگان شیخ ... — تا که ... باشد ...
پس ... — گشته ... از ...
این ... — ... ام ... بر ... خسرو
چونکه ترک ... — این ... این ... — ترک ... — هم ... سگ ... مانده ...

از

نوحی آری مومن در آن — نی نگیرم خود در هر ... شان
خاک کی گوید که جز ... — گر یکی سگ ... دولت ...
ماش ... بزرگی ... — سگ ... شیر ...
کی خود ... شیر ... — سگ تا کی ... در ...
چون کند این سگ ... — چون نگار سنگ شستی ای نگار

جواب مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقل تکفیه الاشارة و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب — آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی دیدی دگر بازی ببین — بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی — نامهٔ عذر منش بخوان ...
نکته گفتی جبریانه در قفص — سر آن بشنو ز من ...
اختیاری هست ما را بی‌گمان — حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو — ره رها کردی به ره آ کژ مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا — وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر — یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج — کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی — یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را — کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب — نیست جز مختار را ای پاک‌جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم — من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است — تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود — روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم — چون شکمبه دید جنبانید دم
اسپ هم حو حو کند چون دید جو — چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار — همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس — شد دلاله آردت پیغام وی
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد — اختیار خفته بگشاید پر
وان فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو — زانکه پیش از عرضه خفته‌ست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار — بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه — اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای بانمک   زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان   اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی   بر بلیس ایرا کزوی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار   در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پرده‌ی غیب برخیزد ز پیش   تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند   که آن دلالان که بر من گفته‌اند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن   عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت   که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان   که از آن سو است راه آسمان
ما محب جان و روح‌افزای تو   ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم   سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گروه بابات را دشمن بدند   در خطاب اسجدوا کردند رد
آن گرفتی آن ما انکاشتی   حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان   در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست   چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا   روز بشناسی ز گفتن هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید   صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند   پس بدانستش به بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار   هر دو هستند از تتمه‌ی اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید   چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند   آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا   ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند   هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است   زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر   فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل   هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی   نور شمعی هست بی‌شمعی نی
وین همی بیند معین نار را   نیست می‌گوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست   جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر   لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناشتایی بجای حس است که زرد را از سرخ بداند و فرق کند و خرد را از بزرگ و تلخ را از شیرین و مشک را از سرگین و درشت را از نرم و گرم را از سرد و سوزان را از شیرگرم و تر را از خشک

گبر گوید هست عالم نیست رب   یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ   هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار   امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست   اختیاری نیست این جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق   لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار   خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود   هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن   امر و نهی و ماجراها و سخن

[illegible]

این که فردا این کنم یا آن کنم   این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی   ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید   امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند   با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان   چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ   عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا   نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند   امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی   جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود   جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم   بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندرآ هین با ادب   تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی   لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند   تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی   سگ بشوراند ازین بام و رهی
غیر حق را گر نباشد اختیار   خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو   چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند   بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف   هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست   یا چرا بر من فتاد و درد کرد
او عدو و خصم جان من بدست   قاصد و در بند خون من بدست
کودکان خرد را چون می‌زنی   چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر   دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می‌کند   صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد   هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود   کی ترا با باد دل خشمی فزود
خشم در تو شد بیان اختیار   تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند   آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او   پس ز مختاری شتر برده‌ست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی   بر تو آرد حمله گردد منثنی

[illegible]

سنگ را اگر گرده خوش آورد / گر تو دوری دور وار و روی دوست
عقل می‌گوید چو آب جهد کرد / این گواهی عقل با شرع است راست

روشنست این لیک از طمع سقط / آن نورزد چشم می‌بندد ز زور
چونکه کلی میل او نان خوردنست / رو بتاری که کند کو روز رفت

قرص خورشید جهان را گرفت / چه عجب گر رفت برهان از غرض
این مثل بشنو و شکر وداد / اختیار خویش را در امتحان

حکایت هم در تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست این که اینجا بنه

در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
تو بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد مار و اژدهایی می‌تنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد اینت وانداشت

پس بدین داور جهان منتظم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نداد ابلیس را گفتن رب بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند

آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی

نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست

امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند

گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دل
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست سبلت بر مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی خود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار

هر چه گویی گفته باشد آن می / هر چه روبی رفته باشد آن می
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست

[illegible]

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او جویید از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید آن کان اگر چه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل شو در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل شوی جایز بود / کانچه خواهی و آنچه گویی آن بود

چون بگوید ما شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگوید [illegible] او ز زیر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
امر امر آن فلان خواجه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / هست تبدیل [illegible]
[illegible] / ور کسی [illegible]
روغنی کو شد قرین با گل بگل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

[illegible] / [illegible] جهان بود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
گر شدی فانی تو با دل آن / [illegible]

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

و همچنین قد جف القلم کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری بر خوری جف القلم
خورد باده مست شد جف القلم / چون بدزدد دست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلک معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای اندر تو گر افزون ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو
آنک می‌لرزد ز بیم رد او / وانک طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان همی جان می‌کنید / بی‌خبر ایشان ز غدر و صدق ما
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیع است و بصیر / گفت غمازان نیابد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزونی کنند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / لیک کی خازن شود [illegible]
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت / زانک ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانک ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراستهٔ عمید خراسان را دید بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفت او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن آن چون نداری آن سند
حق میان داد و میان [illegible] / گر کسی تاجی دهد [illegible]
ناگهان روزی شه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما حلق و زبان
مدت یک ماه‌شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانک می‌بافی همه ساله بپوش / زانک می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است

۱

چون ز دستش گشت آن تاج [illegible] / از سلیمان خاتم و از دیو [illegible]
از سلیمان [illegible] / دشمن و دوست [illegible]

حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در زنگست نی در آن فلک
ترک کن این جبر [illegible] / تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی ز آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گویی حسد اندر [illegible] / چه حسد آرد کسی از فوت رنج
هست تسلیم [illegible] / همچو نقش خوب کردن بر [illegible]

خویش را تسلیم کن بر [illegible] / کان بود کالنقش فی الحجر [illegible]
نفس تو [illegible] گردد [illegible] / تیر [illegible] شد کجا جویی [illegible]

تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
شمس چون [illegible] / هین بگو [illegible]

امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد [illegible] / این سخن را ترک کن [illegible]
غیرتم آید که پیشت [illegible] / بر تو می‌خندند عاشق [illegible]

عاشقانت در پس پرده کرم / بر تو نعره می‌زنند [illegible]
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش

که بجو روی [illegible] / سالها [illegible]
چند [illegible] را عام / کام [illegible]

وقت صحبت [illegible] / وقت [illegible]
وقت [illegible] چشم [illegible] / دست [illegible]

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت میکرد و به ترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

پس [illegible] / چون [illegible]
پوستین [illegible] / گر [illegible]
کافری [illegible] / کز [illegible]
لیک [illegible] / جبر [illegible]
زان [illegible] / گر بدان فهم تو [illegible]

اندکی گفتیم زان بحث [illegible] / زنده [illegible]
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است [illegible]

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی ازان راه تباب

گنج مخفی [illegible]

قبل: [illegible]

تباب: تباهی

پوکی

۳۴۸

چونکه معشوقی [illegible] آن کسی / سینه پوشان [illegible]
تا کر و فرم [illegible] / آمده محجوب از اقبال خصم

تا که این [illegible] دولت [illegible] / در جهان [illegible]
چون جهان [illegible] / از برای سایه [illegible]

تا قیامت ماند این [illegible] / [illegible]
فوت [illegible] / پنج [illegible]

فوت [illegible] / چون [illegible]
فوت [illegible] / در [illegible]

هر روش [illegible] / عقبه [illegible]
این روش [illegible] / تا [illegible]

صدق [illegible] / تا رود [illegible]
گر [illegible] / هر جهان [illegible]

گر جهان [illegible] این جواب / گرچه [illegible]
پو [illegible] / ور [illegible]

عاشقی شو [illegible] / [illegible]
کی [illegible] / کی [illegible]

غیر این معقولها معقولها / هست اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اصل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حیرتی [illegible] / زهره [illegible]
گر [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / تا [illegible]
همچنان [illegible] / چون [illegible]

آن رسول [illegible] / [illegible]
آنجا [illegible] / گر [illegible]

بس [illegible] / [illegible]
دم [illegible] / تا [illegible]

ور [illegible] شیرین [illegible] / بر [illegible]
[illegible] / می [illegible]

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست چه داری تا ایاز را در سخن آرد

ای ایاز [illegible] / [illegible]
همچو مجنون [illegible] / پوستین [illegible]

[illegible]

[illegible]

چونکه [illegible] / بر دل او زد [illegible]

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد و زنی او را بشناخت که مرد است و نعره زد

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند بست / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید از واعظ به راز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به نوره یا به ستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت آن سائل درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد به طول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
[illegible] / [illegible]
گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان به مقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / [illegible]
[illegible] / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
[illegible] / چونکه بر دل زد [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را [illegible]
گر ز [illegible] / [illegible]
[illegible] / هین ببر [illegible]
چون [illegible] / از ورای تن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فرمودن شاه ایاز را بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو تا خواجه‌تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

چیست [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] پوستین [illegible]

[illegible] / [illegible] / حسرت از [illegible] / [illegible]
مؤمن آن [illegible] / کافر از ایمان او حسرت برد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافر او را هدیه داد

یک مؤذن [illegible] / [illegible]
[illegible] / در صلاح افتاد [illegible]
کودکان ترسان [illegible] / مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
جمع گشتند [illegible] / بهر دفع وحشت و تصدیع را
پس طلب کردند او را [illegible] / آنچه داد او [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون رسید او [illegible] / خواب برفت از ما کنون [illegible]
[illegible] / در فغان [illegible]
قاعده می‌شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان [illegible]
چند گفتندش [illegible] / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / داد او آنجا بی حذر بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / [illegible] کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم به دم

ساقی / گشته بعد

این [illegible]

[illegible]

هیچ چاره می‌ندانستم در آن   تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ   که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت   هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان   هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر   آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد   از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب   دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او   هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر   که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر   بنده تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی   من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز   راه زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید   چند حسرت در دل و جانم رسید

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان

همچو آن زن کو جماع خر بدید   گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران   بر کس ما می‌رنند این شوهران
داده کل داد ایمان بایزید   آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود   بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها   اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه   [illegible]
یک ستاره در محمد رو نمود   تا فنا شد گوهر گبر و جهود
[illegible]   [illegible]
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان   کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند   یا مسلمان یا بترسا جان بماند
این بحیله آب و روغن کردنیست   این مثلها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز حقیر منتشر   ذره نبود شارق لا ینحصر
گفتن ذره مرادت دان خفی   محرم دریا نه‌ای این‌ها مخا
آفتاب نیر ایمان شیخ   گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ابد   جمله بالا خلد گردد در رشد
او یکی جان دارد از نور منیر   او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو   که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن   پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست   ای عجب زین دو کدامین است و کیست
بود مردی کدخدا او را زنی   سخت طناز و پلید و رهزنی

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود

هرچه آوردی تلف کردیش زن   مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل   سوی خانه با دو صد جهد طویل

اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است پس گوشت کو

زن [illegible]   مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید   پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را   گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار   گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من   پس بگفت آن مرد کای مکار زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر   هست گربه نیم من هم ای ستیر
[illegible]   [illegible]
این اگر گربه است پس آن گوشت کو   ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست   ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من   این نه کار توست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیکن ریع زرع   دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست   ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد   قالبت بی جان فسرده بود و سرد
[illegible]   [illegible]
قالبت پیدا و آن جانت نهان   راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند   آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی   آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل   خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج   گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر   لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن   یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را   از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره   ز آب داود هوا گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت   هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده   لا مساس اندر زمان وا خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه   لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر   [illegible]
ای ایاز استاره‌ات روشن‌تر است   نیست هر مرغی حقیر و مختصر
هر صفا را کی گزیند همتت   [illegible]

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار، غلام رفت و سبوی می آورد، در راه زاهدی بود امر معروف کرد، زد سنگی و سبو را بشکست، امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و این قصه در عهد عیسی علیه السلام بود

بود امیری خوش دلی می‌باره‌ای   کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی   جوهری زربخشی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین   راه دان و رازدان و دوربین

دور عیسی بود و ایام مسیح
خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی
هم امیری جنس او [illegible]

کی می هنوز حرام نشده بود و لیکن زاهد تقیه میکرد و از لذات تنعم منع [illegible]

باده میبایست شان در نظم حال
باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده شان کم بود گفتا ای غلام
رو سبو پر کن بما آور مدام

از فلان راهب که دارد خمر خاص
تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند
که هزاران جره و خمخانه نکند

اندر آن می مایهٔ پنهانی است
آنچنان که زیر دلق آن سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر
که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد
از برون آن جعل [illegible] اندود
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست
گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست

گنج آدم چون بویران بد دفین
گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست
جان همیگفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید
در زمان در دیر رهبانان رسید
سیم داد و باده چون زر خرید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده که آن بر سر شاهان جهد
تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته
بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده
تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغن‌اند
وقت مستی همچو جان اندر تن‌اند

چون هریسه گشته [illegible]
هیچ [illegible] در میانشان فرق نیست
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست
نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

اینچنین باده همی برد آن غلام
سوی قصر آن امیر نیک نام
پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای
خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای

تن ز آتشهای دل بگداخته
خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار
داغ بر داغ و فزونتر از شمار

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته
صبر و حلمش نیم شب بگریخته

دید در شب [illegible] آن غلام
در شد [illegible]
گفت زاهد در سبوها چیست آن
گفت باده گفت آن کیست آن

گفت آن آن فلان میر اجل
گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش
باده شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است
هوشها باید بر آن هوشت فزود

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر
ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیای دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا در آمد بمجلس [illegible]

آن ضیای دلق خوش الهام بود
برادر آن تاج شیخ اسلام بود

از برای عم [illegible] تشنیع او
گشته دائم [illegible]

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون
این ضیا اندر ظرافت بد فزون

حاضر بود و مجلس بخلایق سخت پر بود شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی باری اندکی از قد خود بدزد

او بسی کوته ضیا بی حد دراز
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی
این ضیا هم واعظ و خطیب [illegible]

روز محفل اندر آمد آن ضیا
بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام
مر برادر را چنین نصف القیام

پس ضیا چون دید [illegible]
انتصابی داد و جا [illegible]
گفت آری بس درازی بهر مزد
اندکی زان قد سروت هم بدزد

رجوع بحکایت زاهد با غلام

پس ترا خود هوش کو یا عقل کو
تا خوری می ای تو [illegible]

روت [illegible]
محتسب [illegible]
در رو [illegible] کی در آید
تا تو زین [illegible]

سایه در روز [illegible]
در شب ابری تو سایه جو [illegible]
گر حلال آمد پی قوت [illegible]
طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان از باده خون دل خورند
چشم شان بر راه و بر منزل [illegible]
در چنین راه و بیابان [illegible]
آن [illegible] در جست [illegible] گرفت

خاک در چشم [illegible]
کاروان از آن [illegible]
نان چو [illegible]
نفس [illegible]

دشمن راه خدا را خوار دار
دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببر [illegible]
از ... [illegible]

گر نه کوری این کبودی [illegible]
گر تو [illegible]
تو [illegible]
[illegible]

رفتن امیر خشم آلوده [illegible]

زود [illegible]
او سبوها [illegible]

رفت [illegible]
بار او [illegible]
میر چون [illegible]
گفت [illegible]

تا ببین [illegible]
آن [illegible]
او [illegible]
طالب [illegible]

تا ببین [illegible]
تا بگیری [illegible]
کو [illegible]
[illegible] با مردان

او اگر دیوانه است و فتنه کاو
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]

میر پر [illegible]
نیم شب آمد [illegible]
[illegible] کشتن [illegible]
مرد زاهد گشت پنهان زیر [illegible]

مرد را هم می شود از ... نان
[illegible]

زیر پشم آن ...
[illegible]

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

[illegible]

آمدن امیر در خانهٔ زاهد ...

[illegible]

چون محمد پاک شد ...
[illegible]

... مصطفی علیه السلام ...
... دیر خوردن و دیر ... علیه السلام

[illegible]

خود را ...

[illegible]

جواب گفتن ...

[illegible]

دویم بار ...

[illegible]

کای امیر از تو نشاید کژ روی
باد [illegible]

ولابه کردن شفیعان و همخانگان

باد دست بالطف تو [illegible]
لطف آب از لطف [illegible]

پادشاهی کن [illegible]
ای کریم ابن الکریم ابن الکرم

هر [illegible]
جسم [illegible]

هیچ محتاجی [illegible]
ترک [illegible]

ای [illegible]
ای که ای [illegible]

باده کاندر خم همی جوشد نهان
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم
وی همه هستی چه می‌جویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
ای که [illegible]

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک آویز برت

جوهر است انسان و چرخ او را عرض
جمله فرع و سایه اند و او غرض

ای غلامت عقل و تدبیرات و هش
چون چنینی خویش را ارزان مکش

خدمتت بر جمله هستی مفترض
جوهری چون نجده خواهد از عرض

علم جویی از کتبها ای فسوس
ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس

بحر علمی در نمی پنهان شده
در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع و یا جماع
تا بجویی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه
زهره از خمره‌ای شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف
آفتابی حبس عقده اینت حیف

گفت نی نی من حریف آن میم
من بذوق این خوشی قانع نیم

وارهیده از همه خوف و امید
کژ همی گردم بهر سو همچو بید

جواب گفتن امیر مر شفیعان را

من چنان خواهم که همچون یاسمین
کژ شوم گاهی چنین گاهی چنان

همچو شاخ بید گردان چپ و راست
که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کردست با شادی می
این خوشی را کی پسندد خواجه وی

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند
که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود
این خوشیها پیششان بازی نمود

هر کرا نوری حقیقت رو نمود
کی شود قانع به تابی [illegible]

وانکه در جیب [illegible]
کی ز نان و شوربا [illegible]

و اگر باشد [illegible]
مثل [illegible]

چون [illegible]
چون بمرده [illegible]

سیر [illegible]
صبر [illegible]

با بت زنده کسی چون گشت یار
مرده را چون در کشد اندر کنار

مرده [illegible]
گور دارد [illegible]

تفسیر این آیه که و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار آن عالم زنده است

آن جهان چون ذره ذره زنده اند
نکته دانند و سخن گوینده اند

در جهان مرده شان آرام نیست
کین علف جز لایق انعام نیست

و میوه و درخت هم زنده اند و سخن شنو جواب گو [illegible] فرمود پیغمبر علیه السلام که الدنیا جیفة و طالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را جیفه از آن گویند که [illegible]

هر که گلشن بود بزم و وطن
کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود
[illegible]

جای بلبل گلبن و نسرین بود
کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور
بهر این مرغان کور این آب شور

هر کرا عدل عمر ننمود دست
پیش او حجاج خونی عادلست

دختران را لعبت مرده دهند
[illegible]

[illegible]
کودکان را تیغ چوبین بهتر است

کافران قانع به نقش انبیا
که نگاریدست اندر دیرها

[illegible]
[illegible]

آن یکی نقش نشسته در جهان
وان دگر نقشی چو مه در آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس
[illegible]

گوش ظاهر [illegible]
گوش جانش جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر
چشم سر حیران ما زاغ البصر

دست ظاهر [illegible]
دست باطن [illegible]

پای ظاهر در صف مسجد صواف
پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین
این درون وقت و آن بیرون حین

این که در وقتست باشد تا اجل
وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین
وان دگر نامش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند
هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

قرص خورشیدست خلوت خانه‌اش
کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد بحران نماند
کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش
او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوه خوهای خویش
شد برهنه جان به جان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه
بر پرید از چاه بر ایوان جاه

این چنین باشد چو دردی صاف گشت
از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت او بد از آمیزشی
شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود
ور نه او در اصل خوش پر بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند
همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملائک [illegible]
از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید
کرد استغنا و از دریا برید

بر جگر آبش یکی قطره نماند
بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی
اندر اندک کرده و دریا بازگرد گرچه شد ... دریا ... زرد

تا کرا لطفش بخواند کای کیا مسح کرده روی ... ز روی
زرد روی رو به من ... زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرسبزی بهاری تا ... بر آن اندک جنبشی جانبخش نعت
کو طبع ... نی ز درد و علت ... این علیل

چون پیچیده روی زردی بی‌سقم خیره کرده عقل جالینوس هم
چون طلوعی ... مصطفی گوید که دولت ...

دیگربار بستن عاشق راز ایاز ... و مشغول گردانیدن و طعنه‌ایشان خود ... که ایاز ... بستن ... کردن ...

نور او سایه لطیف ... آن شکست ... بر ...
عاشقان ... چشم ... ترگسش را ...
بارد و دران ... ای ایاز اکنون بگو احوال ... هین بگو احوال خود ... گرچه تصویر ...
این سخن از صد ... خاک ... بر احوال ...
هست احوال تو از کان نوی تو بدین احوال کی راضی شوی هین حکایت کن ... گشت ...
حال‌ها چون گرمی ... حال ظاهر ... گر زلطف ... باز سوی غیب ...
زان نبات ... گر ده ... تمی در ... شیرین ... سه هزار احوال ... فکرت ...
حال هر روزی ... همچو ... شادی ... هر ... آید ...

تمثیل تن آدمی به مهمان‌خانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف و مهمان ...

هست مهمانخانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان
ای غلط گفتم که آید ... در دلت ضیف ...
میزبان تازه‌رو شو ... هر چه آید از جهان غیب‌وش ساخت ...
هین مگو کین ماند اندر گردنم کو هم اکنون باز پرد ... آن شب ...

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران گرفت و مهمان بر ما بماند

خوان کشید او را کرامتها نمود ... کآن شب ...
مرد زن را گفت پنهانی که ...
بستر ما را بگستر سوی در بهر مهمان گستر آن سوی دگر گفت زن خدمت کنم شادی کنم سمع و طاعه ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن سوی خانه سور کرد ... انجمن
در سر گفتن ... سنگ ...
شو سر از خجلت ... گر ترا ...
آن قدری که زن ... گشت ...
زن بیامد ... سوی ...
گفت ... خود ...
اندر این ... بر ...
من ... در سفر ...
زن ... چون ...
لابه ... رفت ...
سیده ... چون ...
در درون ... هر زمان ...

نقل بنهاده ز ... مانده مهمان ...
شد ... جست ...
بستر ... کز برای ...
از شکر ... آن شب ...
داد ... رفت ...
بر تو چون ... مرد ...
سوزه ... زود ...
کین ... تا که ...
گر ... زن ...
صورتش ... جامه ...
از غم ... گرد مهمان خانه خویش را
... گوهرم ...

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند و فضیلت مهمان‌نوازی و ناز مهمان کشیدن ...

هر دمی فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متصل
... تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد در عوض حقا که بهتر آورد ... که بود غم بنده اهل یقین
گر ترش روی نیارد ابر و برق ... چون ستاره خانه خانه می‌رود

آن زمان کو از بیمی بی‌جهت / باشدش محجوب سنگ بی‌جهت
تا که بازه چون شود متصل / شکر گوید از نوای سلطان
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا نبود ار گرد بلای تلخ رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد او ترش بگذار ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرندست ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای نجیب / بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا زنی پیوسته بر مقصود تیر
ور تو گویی فرع پس کن مغرضی / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان سبب
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار
ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه بیش

نی بوقت شهوتت باشد عثار / نی رود عقل چو کوهت کاه وار

نواختن سلطان ایاز را

نی بوقت خشم و کینه صبر ... / ور نه بودی میر میران کبر خر
سست گردد تیز گردد وارد / هست مردی این آتش فرو کند
کو بود آن دیو ... آنجا مال / روح حیوانی ... چه در ... سال
صد هزاران مرد ... / آوراز ناز قصابان ...
از زمان ... زنده ... ایم / آه ... بنده شهوت ...
در نه شهوت ... / در پی شهوت ...
زنده ... در گور ... / رهی ... باشد ... او
... / عقل او در شهوت ...

وصیت پدر دختر را که از شوهر خود نگاه دار تا حامله نشوی از وی

خواجه‌ای بودست او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسید شد ... / گر نشکافی بگردد ضایع هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوش از خوف فساد

عثار بر رو افتادن

اقتباس است از این آیه که در سوره ... [illegible]

گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی بعالم هم بدند / [illegible]
مادرش گفتا که دختر را ... / بو که مهره و چون ... شود
از پدر او را نهان ... / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که از او دوری گزین
آن وصیتها همه باد هوا / گر ضرورت پند ... خطر
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
چند را پرهیز ... آتش ... / او در آتش ...
گفت من گفتم که پرهیزی کن او / تو پذیرای منی ...
در زمان حال انزال و خوشی / خویشتن را باید کز وی واکشی
گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت دوردست
گفت چشمش چون کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالست و خو
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشته است این دو چشم کور من
نیست هر عقلی حقیر و پایدار / وقت حرص و وقت خشم و کارزار

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد قطار رق و غا

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده و درد و داغ عشق ناچشیده به سجده و دست بوسی عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست و جاه ... و وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این همه که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان می‌دانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنیم جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد

ماند صوفی با بنه و خیمه‌ها / فارسان راندند تا صف وغا
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنگها کردند و مظفر آمدند / بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
آب را گر در وضو صد روشنیست / آب چون نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب ... فقیر

قطار رق آواز و فریاد و شور باشد ... صفت ...

اشارت است به آیه والسابقون السابقون اولئک المقربون در سوره واقعه ...

کار سیزد و دست او گشت بست / بیهشش را بوجیب ناتحیر
همچو زن بالای او آن اسیر / همچو شیری خفته زیر خرس پیر
گبر خایید به دندان گلوش / صوفی افتاد و بر سینه‌ش نشست
نیم کشتش کرد با دندان آن / ریش او در خون بریده چون ...
ای شده با پیرزالی خویش تو / صد هزاران ... پهلوان
عاریان گشتند گاو ریخ / صد دلان ... سرنگون
چون به هوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون ...
از اسیری کم کند ... / اینچنین بیهوش ...
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن

رفت آن یک ... / دید کو را فرد با بالای او
دستها بسته همی خایید او / از سر اسپ ... صوفی ...
دست بسته گبر چون گرگی ... / خسته کرده حلق او ...
همچو گرگی ... / همچو آن صوفی ...
زین چنین قصد سر ... / چون ... رقیبان ...
برنخیزد ... / تا به هوشش ...
الله الله ... / اینچنین ...
گفت چون قصد سرم کرد آن عدو / طرفه در من بنگرید آن تندخو
گردش چشمش مرا لشکر نمود / من نتانم گفت خود چون هول بود

قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
فتنه کوته کن کزان غمزه ... / رفتم از خود اوفتادم ...

نصیحت مبارزان او را که این زهره که تو داری
که از کلابیسه چشم گبر بیهوش شوی و ... زنهار
ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری ...
گرد مطبخ گرد و از خانقاه / خود کشی کشتی ...
پس میان جمله شیران نر / طاق طاق ... کاروان ...
گر رفتاری تیغ عیان / چون ز بانگ ... آن
پس ... برکرد ... / صد فنا ...
اینچنین ... هوشی که ... / تا ز ... تو ... آن
نیست حمزه خوردن ... / جان بیاید ...
کار هر نازک‌دلی نبود قتال / کو گریزد از خیال ...

تا که رسوا گردی در ... / چون ز چشم آن اسیر ...
کرده ... / گر ز طاق طاق ...
از ... خجل ... / کی تو ... گردد ...
پس ... / زیر ...
اندر آن ... / هست ...
حمزه باید ... / ...

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد بار به غزو رفته بود ...

کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکانست خانه جای تو
قصه کوته کن ... / رفتنی از ... عادی ...
گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوک زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر

بر امید شهید شدن چون نومید شد از جهاد اصغر
رو به جهاد اکبر کرد و خلوت گزید آنگاه آواز طبل
غازیان شنید نفس او از اندرون زنجیر می‌درانید
سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی / بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چستی یا دها / چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن / بانگ طبل غازیان آمد به گوش / که خرامیدند جیش غزوکوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که به گوش حس شنیدم بامداد / خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا / راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت / نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی / هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من / گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
خوار بودی ... مرایی بوده‌ای / در دو عالم زان چنین بیهوده‌ای / نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانک در خلوت هر آنچ تن کند / نز برای روی مرد و زن کند / جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستم است و حیدرست / کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون کند ... جنبشی
کار آن کس نیست این بیهوده‌گو / کز ... گم کرده هوش / آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی‌ای آن صوفی‌ای این ای دریغ / آن ز سوزن مرده این را طعمه تیغ / نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت / تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهد دیگر در جانب غازی ... در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب | اندر آمد بیست بار از بهر حرب || با مسلمانان به کافر وقت کر | وا نگشت او با مسلمانان به فر

زخم خورد و بست زخمی کو بخورد | بار دیگر حمله آورد و نبرد || تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف | تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی بتفاریق بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و وسوسه نفس که چون می‌اندازی به خندق باری یکبار بینداز تا خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین او جواب گفتی نفس را که ترا این راحت هم ندهم

حیفش آمد که به زخمی جان دهد | جان ز دست صدق او آسان رهد

آن یکی را بود در همیان درم | هر شبی افکندی یکی در قعر یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز | در تأنی درد جان کندن دراز

نفس را [illegible] | در رفاهی زار [illegible]

کین چرا می‌افکنی [illegible] | گشته‌ام در عقده [illegible]

هر حقی [illegible] | نفس را [illegible] || او نگشتی [illegible] نفس را | همچنین گشتی مراو را [illegible]

هم چنان آن شیخ [illegible] | بر حق [illegible] || با مسلمانان [illegible] | وقت فر او [illegible]

زخم دیگر خورد و از هم [illegible] | بیست کرت [illegible] || جسد از زخمها [illegible] | صدق صدق او [illegible]

صدق جان دادن [illegible] | از تنی زخوان [illegible] || این همه مردن [illegible] | این همه [illegible]

ای بسا خامی که ظاهر [illegible] | لیک نفس زنده [illegible] || آتشش [illegible] | نفس زنده [illegible]

اسب کشته [illegible] | مانده خام و زشت [illegible] || گر بهر زخمی [illegible] | کار [illegible]

ای بسا نفس شهید [illegible] | مرده در دنیا چو زنده می‌رود || روح رهزن مرده [illegible] | است [illegible]

تیغ آن [illegible] | لیک این صورت [illegible] || نفس چون [illegible] | باشد اندر دست [illegible]

در صفت کردن و طراز نمودن مصور کنیزک در حضرت خلیفه مصر و عاشق شدن خلیفه و فرستادن خلیفه امیری با سپاه گران به موصل و قتل کردن بهر آن غرض

آن یکی مر [illegible] | این دگر مرده [illegible]

مر خلیفه مصر را غماز گفت | که شه موصل به حوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار | که به عالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بی‌حد است | نقش او اینست کاندر کاغذ است || نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد | خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان | سوی موصل با سپاهی بس گران || گفت اگر ندهد به تو آن ماه را | برکن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و آن مه بیار | تا کشم من بر زمین این مه کنار || پهلوان شد سوی موصل با حشم | با هزاران رستم و طبل و علم

[illegible] | قاصد اهلاک [illegible] || هر زوایی منجنیقی از نبرد | همچو کوه قاف او در کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق | تیغها در گرد چون برق از بریق || هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم | برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول | پس فرستاد از درون پیشش رسول || که چه می‌خواهی ز خون مؤمنان | کشته می‌گردند زین حرب گران

گر مرادت ملک و شهر موصل است | بی چنین خونریز اینت حاصل است || من روم بیرون شهر اینک درآ | تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت مال و زر و گوهر است | این ز ملک شهر خود آسانتر است || [illegible] | [illegible]

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بدان خلیفه

چون رسول آمد به پیش پهلوان | گفت پیغام [illegible]

گفت نی [illegible] | لیک [illegible] || داد کاغذ اندرو نقش [illegible] | گفت [illegible]

کاندرین کاغذ نگر صورت [illegible] | زود [illegible] || بنگر اندر کاغذ این را طالبم | هین بده ورنه کنون من غالبم

چون رسول [illegible] | داد کاغذ [illegible] || گشت [illegible] | سوی لشکرگاه [illegible]

من نیم در عهد ایمان بت‌پرست | بخت آن [illegible] || باز [illegible] | [illegible]

روی دختر [illegible] | گشت عاشق بر جمالش آن زمان || عشق بحری آسمان بر وی کفی | چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردونها ز موج عشق دان | گر نبودی عشق بفسردی جهان || کی جمادی محو گشتی در نبات | کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آن دمی | کز نسیمش حامله شد مریمی || هر یکی [illegible] | کی بدی پران و جویان چون ملخ

ذره ذره عاشقان آن کمال | کرده رو سوی علو همچون نهال || سبح لله هست [illegible] | تنقیه تن می‌کنند از بهر جان

پهلوان [illegible] | شور [illegible] || چون [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | دیدگان [illegible] || گفت [illegible] | [illegible]

پهلوان [illegible] | تخم مردی در زمین [illegible] || مرگ [illegible] | [illegible]

درآمدن رسول [illegible] ۳۵۸

[illegible]

آتشش بالا ... / استوی ... بود ...

شهوتش ... عقل ... سبب / در زمان ... کرده ... از

آمده در قصد جان ... / تا که ره ... گشت ... بجا

همچنان ... از زبان ... / زانکه ... دست ... جوش

... لطف ... / ... شیر ... آن ...

همچنین سوزان و گرم ... / مشورت کن با یکی ...

این ... مستی ... / ... خویش ...

از ... نمود ... / آن ... دارد ... سوی ...

... / ... مستعصم ...

... / ... از عقول ...

مراجعت کردن پهلوان از موصل جانب مصر و صحبت او با کنیزک در راه

باز گشت از موصل ... / گرد ... جان ...

آتشش ... / عقل ... سوز ...

چون ... / در میان ...

چون بر ... / ذوالفقاری ... آتش

بر ... سوی ... / ... ز ...

تا زبان ... / ... شیر ...

پهلوان ... / مرد ... خیزان ...

باز چون ... / در تعجب ...

آن ... شیر ... / ... ز ...

زانتصال این دو ... / جمع آمد ...

هر کجا ... / پس ...

آن ... / هر ... نطق ...

از عمل ... / ...

قصه ... کرد ... / ... عقل ... گرد ...

... شکسته ... / ... در ...

چون ... سوی ... / ... بر قلب ...

در ... / در هوا چون ...

شیر ... / رو ... سوی ...

... شیر ... / مردی او ماند ...

با چنان ... / شکر ...

جفت ... / ... آن ...

رو ... از ... / گر ...

لیک ... / چون ...

منتظر ... / ...

با ... / گاهی ... غافل ...

منتظر ... / مال ... کام ...

چند ... روز ... / ... از ...

داد سوگندش ... / ...

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او مر آن کنیزک را که بر خلیفه مگو آنچه رفت

در ... / با خلیفه ...

چون ... / ...

وصف ... / ...

گر ... / ...

حکایت محمد ... معنی گوید

کوشش ... / ...

ز آفتاب ... / آن ...

آن خیال ... / ...

... / از خیال ...

از خیال ... / آن ...

نقش ... / این خیال ...

جهد کن ... / ...

ملک ... / ...

جهد کن ... این خیال ... / ...

... / چون ...

تا ... / گر بگیرد ...

جنبش ... / محمد ... عالم ...

جهت ... آن ... ضعف آن ...

چون ... / شد ...

گر ... / ...

... / ...

... / فهم کن ...

... / ...

... / ...

... / گوهری کرده ...

... / ...

... / ای ...

... / از خیانت ...

... / گرچه ...

گر نه چیزی کردکی او را اجل
حسن یوسف دیده‌ای افزون ز مه
چشم برنا با چشم پیر
این سخن پایان ندارد ای عمو
بشنو از ذوقی که آمد زان خیال
با چنان انکار کوته کن سخن
چون خلیفه کرد رای اجتماع
چون میان پای آن خاتون نشست
دم آن کرد با شیر این مرد
زن چو دید آن سستی او را شگفت
یاد شیش آمد مردی آن جوان
سخت خندید و بیحران کیان
گریه و خنده و شادی و دل
هیچ ساکن نمی‌شد آن خنده
در دلم زین خنده ظنی او فتاد
من بدانم در دل این زن نشست
یک چراغی هست در دل
گن بر تیغ شمشیر زنم گردن
در نگویی راست آن گم

عاقلی هر گرگ را احمق بل
از دل آن خوب کی شد نام
غالب آن چشم حجت خود
پس هر مردم شد آن حال
لاجرم مردم نماید جاه بال

آمدن خلیفه نزد آن کنیزک برای جماع

سوی آن زن رفت از بهر جماع
پس قضا آمد ره عیشش ببست

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه خنده کنیزک را

گر گرفت او تیغ را با خشم
غالب آمد خنده بر سودای زن
هر که در افسانه آن مشتغل
پس خلیفه خیره گشت از خنده
راستی گو شهوت خیره
بایدت گفتن براستی
وقت خشم و رضا و لطف
سود نبود خود و جان گرد
حق بزدان بکشم خشمگین

ور زنیه عاقلی او را اشتغال
مر عصاره چشم موسی کی
چشم موسی است خوی او دست
چون حقیقت شیخ اوی نکو است
هر که از فرج و لکم این دو است

ذکر او کرد و ذکر برپای کرد
خفت و خیزش را شکست

غالب آمد خنده و دندان
هر دو لبش بخنده می‌زد
هر یکی از فوق خفتان آن
زود شمشیر را از غلاف بکشید
در خلاف راستی نبود مرا
در دل تیز و تیغ بادی
آن زمان اینجا نشانم
این زمان حجت بیاور
هفت سر بدهم برم

الم کرده دو او بکو قال شی
چشم قبطی بود افزون تر
پیش چشم غیر نوری
گر بیان کرد پیش او مرد
این الم را گر ببالی هم
احمد اگم گوی با کسب
قصد خفت و خیز مهرویی کرد
خفت کیرش شهوتش کلی رمید
گر همی خندید بندی ای احمق
آمد اندر قهقهه پیشش کرفت
هیچ بیگه بود در شب
چون رسیدی بالکان
ای برادر در گفت
گفت بر خنده را
با چنانچه بر تو ریزم
گر چه از غفلت شود ایکه کرد
گر نگویی تو حق گفت
تیغ را گرد داد والله گفت
خورده سوگند و چنین

زن چو عاجز گشت بجال را
شیخ آن گرد کی آن
شیر گشتن سوی خر آن
او بدان زیست که
من چو دیدم آن
نی که او را برو آرد تب
در جهان او بست پیدا شود
سر چنین مرد و چنین
لیک کی داند که آن بر شاخ
شاخ انگور تا نماند از زرا
نطفه از آن بسی تا شود جان
از دم جبرئیل شیر
کی بود طاعت و عهد بی‌اصل
لیک اصل جان بر این فراز
پس چنان چه بر ز
سجده کن هر که بکوی
من همین دانم جرم
گرچه جرم اظهار جرم
باز کردم سوی او

فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و اگرنه بکشمت

هیچ تقصیری نشد بی‌بر او
زان سبب خندیدم از پاک جان
راز ها را می‌برآرد از تراب
هر چه خورد این زمین و گشت
حملها پیدا شود آن زمین
از کجا این می‌برآرد آشکار
نطفه کی ماند تن مرد را
مردم از نطفه است کی ماند بجان
کی صورت بود بجوی ای جهان
کی بود دزد و بیشش یا بیار
تکیه گاهی کی بر نیاز خدا
آفت این ضربت از شهوت
بست این خم خیر و روز
لیک هم جرمی بباید گرم

تو مرا بنشستی کوچک کی
راز ها را می‌کند حق آشکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز
برده ها آن از دهان بیش
هر غمی گردی اول آرزو
این خمار انگور از آن غذا است
فیت تا تخمی ای ز ثمر
نیم از نطفه است کی بیخبر
آدم از رنگ گرگ ماند بجا
هیچ اسپ نیست ماند خدا
آنچه اصل گشته تو ای
گرندایی آن کنیز را
ای تو سبحان پاک از ظلم
چون بپوشیدی بسبب آن را

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن ... پوشانیدن و عفو کردن و او را بدو دادن ...

مردمی آر سستم را
بیک عیب او با خلیفه و آن بود
وان ذکر قایم ترشی آن گران
تخت خشک و تنگی در
چو نگاه او درست تخم
هست آن وجود در بستر
تا بیاید نسیم و بخش
از خماری بود کان خورد
آن شناسد کاکنون زان است
واندکی هست و آید بی‌هنر
از خماری بر تو خمر
هیچ انگوری نمی‌ماند
پس ببین اصل این
گرنماند تو بر هم
زود زاری کن طلب
کی دهی ای جرم چاره
وایمان آن جرم را
در سیاست زود
تا شود معلوم اسرار

٣٦٠

شاه با نو داد استغفار کرد
گفت بود آنچه کردم [illegible]
قصه جفت دیگر [illegible]
من در خانه کسی دیگر [illegible]

قصه او بود زن جانب وصل کردن با قضیه او آن
با لمرضا دو ز بیدکه اگر این انتقام کشان
انتقام هم بر سر او آید چنانکه
این ظلم و طمع بر سر پیش آمده

[illegible]

کنیزک جنیبت با عبد صلیب [illegible] پسران

[illegible]

بیان عن ... [illegible]

٣٦١

[illegible]

دیگر باز طلب شاه با یزد امتحان کردن ارکان
دولت و نمودن فرمان ریزه ایشان

[illegible]

دادن شاه گوهر ایشان ... [illegible]
[illegible] مبالغت کردن وزیر ... [illegible]
شاه ... [illegible]

[illegible]

۱۹۷

گرد قیمت [illegible] جهان
شاه چون کرد امتحان [illegible]
آفرین بنهاد و گفتا ای [illegible]
[illegible]
ای ایاز اکنون تو گوی [illegible]
گفت [illegible]
سنگها در آستین [illegible]
زاتفاق طالع [illegible]
با خواب [illegible]
هر که [illegible]
چون [illegible]
مرد را [illegible]
هست [illegible]
بود عارف [illegible]
عارف [illegible]
خوف [illegible]
خلعت [illegible]
کس [illegible]
[illegible]

مال و خلعت برد [illegible] بیکران
همچنین بر دور گردن [illegible]

رسیدن گوهر [illegible] از دو [illegible] دست [illegible] ایاز و [illegible] شاه [illegible] از مال [illegible] و خلعت [illegible] [illegible] سلطان [illegible] [illegible] سلطان [illegible]

گرده بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ساعدی [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
کرد او [illegible]
هر که این [illegible]

همچو [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
عارف [illegible]
دیده [illegible]
بود [illegible]
زامتحان شاه [illegible]
چون [illegible]
وان [illegible]

تشنیع زدن امرا ایاز را که چرا شکستی گوهر

[illegible]
آمد [illegible]
گفت [illegible]
در [illegible]
چند [illegible]
گفت اکنون [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
گشت [illegible]
[illegible]
اسب [illegible]
[illegible]
از غم [illegible]
[illegible]
خوف [illegible]
[illegible]
زان امیران [illegible]
[illegible]
بر جان [illegible]

کرده بود [illegible]

[illegible] آمده است

[illegible]

خاص

کژ

۳۶۲

گفت ای ای مهتران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گوهر [illegible]
[illegible]
کرد اشارت [illegible]

قصد کردن شاه کشتن امیران
و شفاعت ایاز که العفو اولی

این [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای کریمی [illegible] جهان
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
وقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بر گزین [illegible]
آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون ایاز [illegible]
از دل [illegible]

[illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خواب [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
از [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]

[illegible]

عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر ذره‌ای
نیست واقف او به شاهی عفو تو / این غلام رست ... الف
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خود محرومشان / کام شیرین تو اند کامها
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر و المستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی که گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسیر قول ساحران فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانی مان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعونی فانیی
سر برآور ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره به مصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصرهاست
تو انا رب می‌گویی به عام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان در بند جان بود
نک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت آن انایی کینه‌کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی ما زدیم / بر سر آن دار [illegible] میزدیم
دار قتل ما براق رحمت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیات خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
آن انایی در ازل بگذشت ... / زین انا جان بخود واصل ...
آن انایی بر سر گشت و بکشت / این خم داده چو چوگان ... گشت
زان انایی بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی ... جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انایی بی عنا
او گریزان و انایی در پیش / می‌دود چون دید وی را بی ویش
طالب اوئی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلک چون نطفه مبدل تو به کل / نه از حلول و اتحاد مفتتن

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرگویی هم خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشیکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطف همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت علامی کنم / یا کرا دانم و هم سرهمی کنم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یاد تو نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آنک / کز فراموشی کند در امتحان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را ای کرم
زانک از نقشم چو بیرون بردهٔ / آن شفاعت هم تو خود را کردهٔ
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از جرمها
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شرر / کرد دست فضل اویم روضه‌ور
هر کرا سوزند در دوزخ ... / من برویانم دگر بار از ...
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو سرما بسر زمین ... / نیست ...
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست

[illegible]

عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریا خرامد خیل خیل
عفوها هر شب ازین دلپاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا به شب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بسکلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد ازان رجعت نماند از حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر ظل این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پرعنا از راه دین / بر کنار و دست حوران [illegible]
حوریان گشته مغفر مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو به تو کرده که اکنون پاکمان / ای بلطفت [illegible]
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را [illegible]
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذرش [illegible]
مستی ایشان به اقبال و به مال / نی ز باده‌ی تست ای شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها مست تواند / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازو لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر

منکسر

[illegible]

منکسرتر خود نباشد از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو گردد دم بدم / ای بمرده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذب حق است این [illegible]
خاک بی‌بادی به بالا بر شود / کشتی بی‌یم روان چون می‌شود
پیش آب زندگی کس کی مرد / پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوری ای آب آب
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که اخترگیر و اختر شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعود و نحس او دارد نشان
آشنایی گیر شبها تا به روز / با چنین استارهای دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقرب است / مشتری را او ولی الاقرب است
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی می‌کند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را از شمس خلعت اطلس رسد
[illegible]
[illegible] مریخ [illegible] / او ز روی شمس [illegible]
گرچه در تأثیر جنس آن زحل / وقت فکر آمد ازو دفع خلل
ماه هم از مهر او [illegible] / زهره [illegible]
[illegible] عطارد [illegible] / [illegible]
مشتری را دست [illegible] / [illegible]
[illegible] / ور ز طمع [illegible]
دختران نعش [illegible] / [illegible]
در کمین [illegible] / لیک آن [illegible]
آفتاب ار کوه [illegible] / لیک تیغ [illegible]
تو عدوی [illegible] / [illegible]
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو و ز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمره زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند / که بد آن تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروق [illegible] / تا شوی فاروق [illegible]

[illegible]

هو

این دفتر دفتری است از نسخهٔ ناسخهٔ مثنویات سقیمه و مثبت مرجح نسخ صحیحهٔ مستقیمه که کمترین معتقدان این کتاب
و صاحب این کتاب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی عفی عنهما بعد از آنکه بانشاد مثنوی ملکه زیاده پیدا
نموده در خدمت استادان ماهر این فن از روی تحقیق لفظ و معنی سند ساخته اول جا بجا نسخه را از
کم و کاستی الحاق و سقم نمود و تصحیح داده و عنوانهای سر داستانها را که اکثر الفاظش فارسی [illegible] است
درست نموده و آیات و احادیثی که حضرت مولوی بطریق اقتباس و اشاره در طی ابیات اشاره بآن فرموده اند از
مصحف مجید برآورده با قید سوره و سیپاره همه جا بر حواشی ایراد کرده و بعد از تصحیح [illegible] آیهٔ مجیده نموده
و ترجمه و مفهوم آیات که بجز تمامت قرآنی [illegible] در نظم درآورده [illegible] تفسیر حقانی نیز نموده موافق آیات را
[illegible] کرده نوشته و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه [illegible] علیه من الصلوة اکملها و ابقاها و اقوال
اولیا و اذکیا که آیات قدسی تمامت مثنوی مطابق آن واقع شده و فی المقصد ترجمه و مفهوم آنست تحقیق
کرده [illegible] درآورده و ابیات عربی را در تحت آن بیت ترجمه نوشته و لغات غریبه عربیه و الفاظ فارسیه [illegible] را
از روی کتب لغات عربیه و فرهنگهای معتبر فارسیه و سماع ثقات تدریس تفتیش کرده معنی آنها
بر حاشیه هر بیت با رمزی از آنها و فوائد و اصطلاحات و تشریح بعضی ابیات مشکله فارسی قلمی نموده و کل
نسخه را القواعد مجموعهٔ فقه که از روی تصحیح [illegible] لغت [illegible] اهل ظاهر [illegible] قافیه [illegible]
موافق ساخته اختلاف ابیات که در کتب قدیمه و نسخ جدیده یافته در خدمت استادان والا [illegible]
طرز و اصطلاح این کتاب راجع و مرجح را نیز نموده آنچه [illegible] و انسب و الیق بود مسلم داشته [illegible]

و بر هر شش دفتر فهرست دلنشین و رایج نوشته و در آنجا هر قصه و سر داستان در فهرست تعداد ابیات [illegible]
و در تحت هر داستان در کتاب عدد ابیات که کاتبان قبل از قلم توانند انداخت بند [illegible] کرده و ابیات
زیادتی که [illegible] از کتاب [illegible] بر سر سینه و دهور از قلم نه اند بودند و [illegible]
طبع فیاض حضرت مولوی [illegible] این مثنوی شریف [illegible] داخل کتاب [illegible] چنانچه این مثنوی [illegible] در کتب
نسبت بسایر مثنویات عالم زیاده بر ده دوازده هزار بیت افزوده و در اصل صحت و کیفیت لفظی و معنوی بجایی
رسید که از زمان حضرت مولوی قدس سره تا الی یومنا هذا نسخهٔ متصف باین صفات کمال [illegible]
و [illegible] عالم ظهور نیامده و نیستی تحقیق و تفتیش [illegible] تواند بود [illegible] آن [illegible]
این تحقیقات و تدقیقات دیباچه مسمی به مرآت المثنوی مشتمل بر [illegible] این کتاب بر شش دفتر
و فهرست فوائد [illegible] و بواسطه سهولت استفاده طالبان و سرعت حصول [illegible]
تحریر و تصحیح [illegible] بر هر شش جلد را جدا جدا نموده [illegible] که در شش [illegible]
[illegible] کرده [illegible] و این [illegible] بهر دفتر اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافت
تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخهٔ صحیحهٔ لطیفه است [illegible] از نسخ [illegible]
بجمیع [illegible] و تعدیل [illegible] تصحیح و تنقیح اعتقاد تمام نموده [illegible]
این مقال از طالبان [illegible] بعد از [illegible] پوشیده نماند ۵
غلام همت آن عارفان باکرم [illegible] دیباچه لطیف [illegible]
۱۰۳۲
تاریخ دیباچهٔ کل تصحیح این مثنوی

همین الفاظ تاریخ فوت
حضرت مولویست ۵

دفتر ششم

طلا

هم در خانه او [illegible]

۳۷۰

قهر سرکه لطف همچون انگبین	کین دو باشد رکن هر اسکنجبین	انگبین گر پای کم آرد ز خل	آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند	نوح را دریا فزون می‌ریخت قند	قند او را بد مدد از بحر جود	پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی	بلکه صد قرنست آن عبدالعلی	خم که از دریا درو راهی شود	پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه	چون شنیدند این مثال و دمدمه	شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل	که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران اینجهان با آنجهان	اینجهان از شرم می‌گردد جهان	این عبارت تنگ و قاصر رتبتست	ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند	بلبل از آواز خوش کی کم زند	پس خریدارست هر یک را جدا	اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست	بوی گل قوت دماغ سرخوشست	گر پلیدی پیش ما رسوا بود	خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند	آبها بر پاک کردن می‌تنند	[illegible]	[illegible]
گرچه ماران زهرافشان می‌کنند	[illegible]	نحلها بر کوه و کندو و شجر	می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند	زود تریاقاتشان بر می‌کنند	این جهان جنگست کل چون بنگری	ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ	وان دگر سوی یمین اندر طلب	ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون	جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان	زین تخالف آن تخالف را بدان	ذره‌ای کان محو شد در آفتاب	جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس	جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس	رفت از وی جنبش طبع و سکون	از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم	وز رضاع اصل مسترضع شدیم	در فروع راه ای مانده ز غول	لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین	نیست از ما هست بین اصبعین	جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول	در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود	در عناصر در نگر تا حل شود	چار عنصر چار استون قویست	که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر	استن آب اشکنندهٔ آن شرر	پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر	هر یکی با هم مخالف در اثر	چونکه هر دم راه خود را می‌زنم	با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین	می‌نگر در خود چنین جنگ گران	پس چه مشغولی بجنگ دیگران

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصابیح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصابیح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حس و مدرک ایشان دایره کشیده که ازان دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری [illegible] و کارگاهی از فلک تا آن حد عمل او برسد و چون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد بیرون توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختم [illegible] بالنبی المجتبی [illegible] رب العالمین

دفتر ششم [illegible]

ای حیات دل حسام الدین بسی	میل می‌جوشد بقسم سادسی	گشت از جذب چو تو علامه‌ای	در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش [illegible]	در تمام مثنوی قسم ششم	پیشکش می‌آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف	کی یطوف حوله من لم یطف	عشق را با پنج و با شش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد	رازهای گفتنی گفته شود	با بیانی که بود نزدیکتر	زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست	راز اندر گوش منکر راز نیست	لیک دعوت وارد است از کردگار	با قبول و رد خلقانش چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود	دم بدم انکار قومش می‌فزود	هیچ از گفتن عنان واپس کشید	هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان	هیچ واگردد ز راهی کاروان	یا شب مهتاب از غوغای سگ	سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند	هر کسی بر خلقت خود می‌تند	هر کسی را خدمتی داده قضا	در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم	من مهم سیران خود را چون هلم	چونکه سرکه سرکگی افزون کند	پس شکر را واجب افزونی بود

تا کم زین جنگ حقیقت وا رود ... در جهان صلح یکرنگ آورد
آن جهان جز باقی و آباد نیست ... زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را ... چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر ... که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها ... صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق ... وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما ... وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل ... خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست ... خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست ... چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرفه آن جنگی که در وی صلحهاست ... شاه او کز جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان ... شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید ... هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی ... فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس ... مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند ... آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین ... میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود ... آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گو و حرف نوش و حرفها ... هر سه جان گردند اندر انتها
نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک ... ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام ... در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد ... هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر ... گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود ... باز هم از امر او صورت شود

پس له الخلق و له الامر ش بدان ... خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه ... جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کاب آید در سبو ... شاه گوید جیش جان را ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو ... بانگ آید از نقیبان که انزلوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن ... کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود ... دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند ... در نقاب حرف خود پنهان کند
زین نقاب حرف و دمهای کهن ... پرده‌ای از سیب باید بر دهن

باری از فوق کشش آن ... تا نسوزی صبر و دل پنهان کنی
تن بپوش از باد و بود و دعا ... چو بخندد رو بپرهیز از زکام

تا نبیند او ز شامت این اثر ... ای ضیای حق حسام‌الدین ...
هیچ آتش را ... کرم کن زین ... این برآرد از سر ...

چون زمین را ... تا خورشید حسام الدین ...

برج را انجم ز نور آن آفتاب ... سیلها ریزد که ... تراب
کو چرا از ... ضبط کردی ... [illegible]
از قمع ... زان ... [illegible]
از ستاره ... نور شید ... [illegible]
خود همو ... ای ... [illegible]
می‌بود ... پس تو در ... [illegible]
این سخن ... لیک ... [illegible]
کو ببایست ... آمد اندر شمار ... [illegible]
هفت چرخ ازرق ... پیک ... [illegible]
در هوای دست ... لیک ... [illegible]
باشیم ... کار ... کرده تو جان ... [illegible]
فکر را ... ... [illegible]
جان همچو ... وز نامحدود ... [illegible]
مثل بود ... تا کند عقل ... [illegible]
عقل باشد ... فکرشان ... [illegible]
عالم اندر ... همچو عالم ... [illegible]
این همه ... بد نماند ... [illegible]
هر که ... او در ... [illegible]
باز چون ...

زانکه او از مشرقی ... باشیم روز و شب ...
تا نرفت آن ... در پی گرد آب ...
منکری ... شمس ...
خود موثر ... ای ... جان
معدن ... مرده ...
قدر کم ... کو غالب ...
این ستاره ... مرده ...
آنچنان ... شمس ...
زهره ... مشتری ...
وست ... وان عطارد ...
جان ... کوکب ...
هر ستاره خانه دارد ... هیچ خانه در نگنجد نجم‌ها
لیک ... باکه در یابد ...
عقل ... زانکه دل ...
هست ... صبر ...
وقت ... در گلو ...
گر ... چون ...
هر ... خضر ...
رفت ...

سوال آن سائل واعظ را که مرغی بر ...

رفیق
نفعش کن ... دار ...
لط

سنی

دانه مغز را گفت ...
کمتر است ...
بس ... بود ...
و ... شهوت شم ...
عاشق کار ... در ...
در ... و ...
در ... کرد ... گفته
آدمی ... بود
بر زمین و چرخ ... گرد
پس به صورت ... عالم ...
در عجوزه ... سرگذشت
در عجوزه جان ... عشق
جان چه باشد ... خبر
اقتضای جان چو ای دل آگهیست
روح را تاثیر آگاهی بود
جان اول مظهر درگاه شد
از سعادت چون ...
چون نبود ... آن
... دست ... گوش کر

شیر زنده شدن ... حضرت ابراهیم علیه السلام

در بیان دادن ... علیه السلام

از سر ... آدم ...
خاک آدم ...
فیروز ... کرد ...
او ... کرد ...
شیر ... بود
بر فرو ... آسمان ...
خوبی ... عقل و عبارات ...
در ... کردی ... آدم ...
گوهر ... خود ...
صورت ... ما ...
شاد ... ارکان ...
هر که ... بود ...
هر کرا این حس ... بود
جان جان خود مظهر الله شد
همچو تن آن روح را خادم شدند
دست بشکسته مطیع جان بود
طوطیان ... آن شکر

گفت اگر ... نبودی ...
مرغ ... پری ...
باز اگر ... سفید ...
در ... شیر ...
آدمی ... است ...
هیچ ... سینه ...
جلوه کرد ... باغ ...
... آن ...
تو بگو ... گویم ...
صورت ... اینک ...
چون ... سر ...
خود جهان جان ... سر ...
چون ... بر ...
آن ملایک جمله عقل و جان بدند
آن بلیس ... سر ...
جان ... خاص ...
طوطیان خاص را ...

گر تو ... سینی ...
اندرین مجلس ...
روی او ... دم ...
بر ... ای ...
چونکه ... شیر ...
ملک ... شیر ...
برگذشت ...
گر نشستی ... آدمی ...
خوبی ... باغ ...
جلوه آری ... گر
عقل ... عرش ...
در زمان ...
هر که او آگاه تر با جان تر است
هر که بی جان است ...
باشد این جانها ...
جان نو آمد که جسم آن بدند
یک نشد با جان ...
کان بدست او ...
طوطیان عام از آن خور بسته طرف

جان نو عبارت از حضرت آدم است علیه السلام
که مسجود ملایک گشت

[illegible]

کی چه ... است ...
قند ... اگر ...
تا ز راه خاتم ...
... گشتند ... ماند ...
این جهان ... کو ...
بازگشته از دم او ...
چونکه ... است ...
هست اشارات ...
آن ضعیف ... گشتش
شاخ گل هر جا که روید ...
... آدم ...
از نظرگاه ... خانه ...
ای ضیاء الحق حسام الدین ...
مثنوی را ... است ...
تا ... عقل ...
هم ... روح ...
باد ... جان ...
چون خضر و الیاس ...
گفتی از لطف تو ...

معنی ... آن ...
پیش ... قطار ...
بو که ... گران
از کف ... شود
وان جهان ... گوید ...
ذره ذره عالم ...
تا که ... صفت ...
گل ... گشاده ...
زاده ... جان و ...
خرم آن جا که ...
هم ... خود ...

گر نبودی ... خلق ... چشم

از درون ... شرف ...
معنی ... فهم
... نشسته
او ... جهان ...
پیش ... طور ...
بهر این خاتم ...
در ... خاتم ...
... آن ...
گر ... این ...
گر ز ... بر ...
گفت ... خانقاه ...

گر همین ... سینه ... ذوق ایمان ...
ضعف صدق ... جمله ...
آن ... شده ... گوسفند ...
... گوسفندان ...
... گرگ ...
... گر ...
... گوسفند ...

لیک از ... زهر ... دم

لیک ... آدم خلقت ... سینه
این ... شناس ...
آن ... شسته
این جهان ... در ...
... انجم ...
... بودی ...
در جهان ... جانی
... بود ...
... آب و گل ...
همچو ... خورشید ...
... آفتاب ...
انجم ... شمس ...
ای ... سلطان ...
صورت امثال ...
سوی ... مکان ...
سوی ... حرکت ...
جا ... مستکبر ...
تا زمین کرد ...
زانچه ... خوردم

مقال ... کتاب ...

برا ... تبیا

عجب

[illegible]

جزو فرزندکی حال دیگران
صد دل و جان عاشق صانع شده
گر چه گوید مو به مو حال خود
آن رسول آنکه [illegible]
گفت [illegible] گرد و زاهلها
لیک [illegible]
مرغ زین سان [illegible] کرد و [illegible]
زین دو ره [illegible] مقصد [illegible]
وز پی [illegible] زند
ور تردد [illegible] بر یکی گر
زین تردد [illegible]
ای کریم و ذوالجلال [illegible]
یا کریم العفو ستار الزلل
اول این جزر و مد از تو [illegible]
هم از آنجا کین تردد دادیم
ابتلام [illegible]
اشترم [illegible]
لنگ [illegible]
خفته [illegible]

شرح حالت [illegible]
چشم [illegible]
او دگر [illegible] وین معتقد
از پی آن [illegible]
کل [illegible]
کی [illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
[illegible]

این [illegible]
[illegible] طالب [illegible]
نسب [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
الغیاث ای تو [illegible]
[illegible]
زین [illegible]
این [illegible]

گر [illegible] دل [illegible]
[illegible]
در پی [illegible]
تا کنم [illegible]
[illegible]
زین [illegible] اختیار [illegible]
زین کمین [illegible]
لیک [illegible]
کس [illegible] آن حال مرا
[illegible]
ای خدا [illegible]
دایم المعروف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ای کریم
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

مناجات و پناه جستن به حق از فتنهٔ اختیار و از اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط عقوبات آسمانی در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است هرگز فرعون بینوا کس ندیده است

ای [illegible]
ز اختیار [illegible]
تا [illegible]
بر [illegible]

تا [illegible]
[illegible]
همچو آن اصحاب [illegible]
هم [illegible]

صد هزاران سال بوده [illegible]
[illegible] زین چار میخ چار شاخ
[illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] السلطان [illegible]
[illegible]
گر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سلسله [illegible]
گرچه [illegible]
الحذر ای ناقصان [illegible]
زینهار ای [illegible]
[illegible]
لیک [illegible]

همچو ذرات هوا بی اختیار
[illegible]
[illegible]
[illegible] اختیار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشقان [illegible]
ظاهر و باطن [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
تا [illegible]
ماند [illegible]
لیک هم [illegible]
کز [illegible]

گر ز [illegible]
سیر آن ایام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] السلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ملک [illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
انوار [illegible]

حکایت غلام هندو که به خداوندزادهٔ خویش پنهان هوا آورده بود و چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره گفتن نه

یاد [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
زهر [illegible]
خواب [illegible]

[illegible marginal annotations]

خواجه [illegible] [illegible]

گفت آن [illegible] [illegible]

خواجه را بود هندو بنده‌ای پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت به ناز در کنار لطف آن اکرام‌ساز
بود هم آن خواجه را یک دختری سیم‌اندامی گشی خوش‌گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان بذل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری بهر دختر دم به دم خوازه‌گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی که بود غره به مال و بارگی
ای بسا مهترزاده کز شور و شر شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب‌بین
[illegible] از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی که همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح که ازو باشد به دو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین بی‌زر او گنجیست بر روی زمین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش دست‌پیمان و نشان [illegible]
پس غلامی خرد کاندر خانه بود گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می‌گداخت علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دلست داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش کز چه می‌آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو بازپرس از وی به خلوت حال او
تو بجای مادری او را [illegible] کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن [illegible] با دو صد مهر و دلال [illegible]
آنچنانکه مادران مهربان نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا امید این از تو نبود که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه‌زاده ماه ما خسته جگر حیف نبود کو رود جایی دگر
خواست آن خاتون ز خشم [illegible] کش زند وز بام زیر اندازدش
گر که باشد هندوی [illegible] تا طمع دارد [illegible]
گفت صبر اولی بود [illegible] گفت با خواجه که بشنو [illegible]

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن

[illegible] [illegible]

کشی: نیکو [illegible]
مراهق: قریب بلوغ لغه
نفیس: [illegible]
[illegible]
گرا [illegible]

ماه

حال خود وا [illegible]

[illegible] [illegible]

گفت خواجه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
تو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
آتش ما هم [illegible] لیلی آن ما و هم مجنون ما
تا خیال فکر خوش بر وی زند فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف آدمی فربه شود از عز و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن [illegible] [illegible]
اینچنین [illegible] کو ببیند آن [illegible]
گفت خواجه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چون بگفت [illegible] [illegible]
رفت گفت [illegible] [illegible]
که [illegible] که مبادا [illegible]
لیک خاتون [illegible] [illegible]
خواجه چون دید [illegible] رفت از وی [illegible]
خواجه جمعیت بکرد و سور [illegible] کو همی سازم فرح [illegible]
ناجماعت [illegible] که فرح بادت [illegible]
تا یقین گردد [illegible] علت [illegible]
عبده زان [illegible] امرد [illegible]
[illegible] پس [illegible]
معقد [illegible] کنگ امرد [illegible]
شمع را [illegible] ماه هندو با [illegible]
هندوک [illegible] از برون [illegible]
[illegible] گرد [illegible]
تا برو زان [illegible] چون [illegible]
روز آورد و [illegible] رسم [illegible]
رفت در حمام [illegible] کون در [illegible]
آمد از حمام [illegible] پیش [illegible]
مادرش [illegible] تا نباید [illegible]
ساغر [illegible] ناگهان [illegible]
گفت کس [illegible] با چو تو [illegible]
روز روشن [illegible] خاتون [illegible] شب [illegible]
روز روشن [illegible] گیر [illegible]
محبتان [illegible] [illegible]

بارگی: [illegible]
فکر دقیق [illegible]
گنج [illegible]
گردک [illegible]
کنگ: بالضم قوی هیکل [illegible]
[illegible]
تونیان [illegible]
فسوس [illegible]

می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک او آتش بود
هین مرو زانکه کرد آتش / ور نخسپی آن ده او در آب

در بیان آنکه این خسرو ... آن خسرو ...
... غیر ... است ...

آشکارا دانه پنهانی دام / وز دو روی ... که در دو
چون بپرسی ... / بار مردم گشته ...
نام میری ... / ابر ... مکند ...
جمله را حمال خود خوانی ... / تا نیاید نقرس اندر پای‌ها
زانکه آن ... / تا نیاید رفت ده ویران ...
مرکب اعناق مردم را مپا / ...
ده دهش اکنون که چون ... / ...
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
آنکه از دزدی ... / دانه ... خوش ...
بد ... / کفر ایمان ...
زان ... / وحده ...
باز ... / تا به ...
وز دو ... / ذوق ...
همچنین ... / وقت ...
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن سو بار را
بار دیگر بر گمان طمع سود / خویشتن زد بر سر آتش آن ...

کنده ... / خوش ...
تا ... / صبر ...
سر ... / ...
برخاست ... / ...
بار ... / ...
مرکبی را ... / که به شهری ...
ده دهش اکنون ... / تا ...
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
در ... / آنچنان ...
هر ... / آن ...
این ... / سوی ...
... / از ...
دیده ... / ده ...
تو ... / باز ...
چون بیامد سوخت ... / باز چون طفلان ...
بار دیگر سوخت ... / باز گرد ...

ان زمان کز سوختن ... / همچو هندو شیخ را ...
باز از ... / کای خر ...

در عزم ... اول ... ار ...

کلمه ... / الطاف ...
چون بود ... / حق ...

قصه ... این ...

رفت ... / برگرفت آتش ...
کشته ... / تا ستاره ...
میزد آتش ... / تا شود ...
می‌نهاد آنجا ... / این همی دید ...
خواجه می‌پنداشت ... / می‌نمود ...
بس که ظلمت بود ... / هست ...
چون ... دل / اینچنین ...
گرد معقولات ... / کی بود ...
هم ... / چون ...
جسم ... / تا شد ...
صنعت ... / سوی ...
زود ... / چون ...
یا گریزاندی ... / بیش ...
آز را ... / چون ...

وی عجب ... / غرم ...
کاذ ... / کر ...
... / صاحب خانه ...
آن ستاره ... / ور درآمد ...
آمد ... / زخمی ...
برگرفت ... / خواجه گفت ...
چون ... / انچنین ...
زان ... / چون ...
دیده ... / خانه ...
بی ... / خط ...
یا ... / شمع ...
یا ... / پس ...
بر ... / همچو ...
تیری ... / در عدم ...
از کف ... / این ...
در گریز ... / چون ...
... / ...

كوشش كن تا ... | [illegible] | آرزو بگذار تا رحم آیدش | آرزو دی کار من ...
چون بتابد ... | نارسیده ... | در غم ... | وا دمی ...
در بهینه ... | کار ... گذارد ... | بگذران سوی ایاز ... | وان فضیلت ...

وا نمودن پادشاه به امرا و متعصبان در سبب فضیلت و قربت و جامگی ایاز ...

از حسد میران ... | عاقبت ...
کین ایاز تو ندارد ... | جامگی سی امیر ...
شاه بیرون رفت ... | سوی صحرا و کهستان صید گیر | کاروانی دید از دور آن ... | گفت امیری را که رو ای ...
رو بپرس آن کاروان را ... | کو کجا ... شهر اندر ... | رفت و پرسید و بیامد گفت ... | گفت رو پرس ...
دیگری را گفت رو ای ... | باز پرس از کاروان ... | رفت و آمد گفت ... | گفت خرش ...
ماند میران گفت با میری دگر | گر برو و اپرس ... | باز آمد گفت ... | آن کالا ...
گفت کی بیرون شد ... | ماند میران ... | واپس آمد گفت ... | تا که کی ...
باز گشت و گفت ... | گفت ... | چون ندیدم ... | شد ...
هم چنین سی امیر ... | ست ... | هر یکی رفته ... | تا قصور ...
گفت امیران را که من روزی جدا | امتحان کردم ایاز خویش را | گه بپرس از کاروان ... | او برفت ...
... | حال ایشان ... | هر حزین ... | گفت ...

در صفت ... آن ...

پس ... | داده ... | ... سلطان ... | از فنا ...
قسمت حق ... | ریخ ... | ورنه کی آدم ... | از فنا ...
گفت سلطان ... | چون قضا ... | مهر ... کی گفت ... | ربنا انا ظلمنا ...
خود ... کین گناه ... | کردم ... | ... | ...
این کنم یا آن کنم ... | ... | ... | گر ...

این زد ... | باری ... | پس ... | ورنه آن خسته ...
بر قضا ... | جرم خود را ... | خو ... | می خورد ...
کرد خود ... | بخشش ... | گر ... | خصم را ...
زرعش ... | مزد روز ... | در چه ... | تو چه کاری ...
فعل توکان ... | همچو ... | فعل او ... | فعل ...
دارکان ... | هست ... | در دل ... | کاین ...
تا تو عالم ... | تا نیابد ... | چونکه ... | چون ...
چون بکار ... | ور ... | جرم خود را ... | هوش ...
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی | بازبر ... | تیغ ... | ...
آن ... | کلب ... | ... | ...
توبه کن ... | گر زمن یعمل مثقال یره | در ... | کا ...
هست ... | پیش ... | هست ... | پیش ...
پیش ... | ... | ... | ...
رفت ... | ... | ... | ...

حکایت ... که ... نوشتن ... در کنار ...
... و ... زیرا که ... دانی ...
... کاد الفقر ان یکون کفرا صدق رسول الله

دانه ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
گفت ... | ... | ... | ...

این آیه در سیپاره دهم ... فمن یعمل مثقال ذره خیرا یره ومن یعمل مثقال ذره شرا یره ...

۳۷۶

گفت مرد زاهد من منقلع / تا بکاهد و برگ بی‌جاه ستخ
مرگ کسب پیر او آن بود / کسب وقت ان مرا هم زرد
رو بخواهم کرد و آن گر رود / آن بر آید که کنم خواب آخر
ای بر زهب و دکر آن بر تند / ازو هست جامه با ده
چه دو زندیشان قدر بازی / ابو دوستی عاریت ...
رنج خود از دوستی ... / رجوع اصل ... کر کاه
یار کان رنج روز رو مانخی / روزها یاران کمی بر ماخی
شب شد و بازی او شد بی مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصهٔ دشمنان
جمله آن باغ ... اصل ... / حل ... جلی
مرکب ... جای مرکب / ... نظر ...

زاهد و تقوی را گرم ... / زانکه صید دام ... آن ...
چون ... فرزند و ... / خرد نابه ... مرد و زن
چون ز نج را بسته ... / آن بر آید کز ... کم
رو بخاک آریم کزوی ... / دل چرا در بی‌وفایان ...
سالها هم ... / با ... شیم ...
از غزل ... جامه ... / نامه می‌آید ...
کودکان هرچند در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
انجمن کرده ... / کان کلاه و ... خوش زنده
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
من به صحرا خلوتی گر دیده‌ام / حلق ... جامه ...
... آن کلاه ... / فرق ... طلق ...
این سوار ... / جا بجا ... آن ...
... / کو ... آن ...

حکایت آن شخص که دزدی قچ او را دزدید و به دزدی قچ قناعت نکرد به حیله جامه‌هاش را هم دزدید

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان می‌کرد کای واویلتا
گفت نالان از چی ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بسته شد ده در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدیست فتنه‌سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

ماجرای مرغ با صیاد در ترهب و در بیان که مصطفی علیه السلام نهی کرد از آن امت را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن به خلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
گفت عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لایطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک به خود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی‌یار افتی در مضیق
همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه‌ت را برد
می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای / که تواند کردت او را نهبه‌ای
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی / این چنین همره عدو دان نه ولی

سبع محل سباع یعنی بیشه لط
نهبه بضم اوله نهب است یعنی غارت لط

یار شو تا یار بینی بی عدد — زانک بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود — کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنک سنت یا جماعت ترک کرد — در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق — بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت بود — اسپ با اسپان ببین [illegible]
لیک [illegible] — غافلان [illegible]
همرهی را کو کند [illegible] — همدل و همدرد و همراهان [illegible]
همرهی کو بود خصم خرد — فرصتی جوید که جامه تو برد
سیر دو با تو که یابد عقبه‌ای — تا تواند کردت آنجا نهبه‌ای
می‌رود با تو که [illegible] — هین مرو تنها [illegible]
یا بود اشتردلی [illegible] — گوید او بهر رجوع از راه [illegible]
یار را [illegible] — اینچنین همره عدو دان [illegible]
بار رهبانیست این [illegible] — تا نزیدی [illegible]
یار را از راه [illegible] — مرد نبود آنکه [illegible]
راه جان بازیست [illegible] — آفتی در دفع [illegible]
راه دین [illegible] — غازی [illegible] که مرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شرست — که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحان نفوس — مجبورند [illegible]
راه چون پر [illegible] — بار چه بود [illegible]
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط — لیک [illegible] جمعیت [illegible]
آنکه تنها [illegible] — بار رفیقان سیر او [illegible]
بی ز جمعیت [illegible] — در نشاط [illegible]
دان [illegible] — بر روی آن [illegible]
حسن [illegible] — آنکه تنها [illegible] آن بجان ببرد
مر ترا [illegible] — گر نه [illegible]
آنکه تنها خوش رود [illegible] — با رفیقان بی‌گمان [illegible]
هر نبی اندرین راه درست — معجزه بنمود [illegible]
گر نباشد یاری دیوارها — کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا — سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم — کی فتد بر روی کاغذ نقشها
این حصیری که کسی می‌گسترد — گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید — پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و [illegible] — [illegible]
در میان مرغ و ماهی [illegible] — بس [illegible]
[illegible] — [illegible]
مرغ زان [illegible] — غیر [illegible]
بعد از آن [illegible] — گفت [illegible]

مال الایتام است امانت پیش من — زانک پنداری ز ما را تو متهم
[illegible] — گفت [illegible] ضرورت [illegible] حلال
[illegible] — الا اضطرار [illegible] ضرورت [illegible]
در ضرورت [illegible] — در گذر [illegible]
چون [illegible] — [illegible] الاعظم [illegible]
آن زمان کو [illegible] — آن زمان [illegible]
آه [illegible] — حرص [illegible]
آنکه [illegible] — قبل هم البصره [illegible]
آنکه [illegible] قبل [illegible] — بعد طوفان [illegible]
[illegible] — [illegible]

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی بعد از آن هیهای و پاسبانی‌ها می‌کرد

پاسبانی بود و [illegible] — رختها را زیر هر خاکی فشرد
پاسبان [illegible] — روز شد بیدار شد آن کاروان
پاسبان [illegible] — پس بدو گفتند کای حارس بگو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پیشم شتاب
گفت من یک کس بدم ایشان گروه — با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت آمد کارد [illegible] — گفت اگر در جنگ کم بودت امید
آن زمان بستند دم کو را زنم — این زمان چندانک خواهی هی کنم
[illegible] — چونک عمرت برد دیو فاضحه
[illegible] — بی‌مزه باشد اعوذ و فاتحه
قادری [illegible] — همچنان هم [illegible]
گفت [illegible] — گفت [illegible]

سؤال کردن مرغ گرفتار خود را در دام مکر

هست مردار این زمان بر من حلال — [illegible]
[illegible] — رفت زر و سیم [illegible]
که چه شد این رخت و این اسباب کو — پس چه می‌کردی [illegible]
[illegible] — این زمان فریاد [illegible]
[illegible] — گر شود [illegible]
گو فسون [illegible]

۳۷۸

گفت زاهد نی سزای آن رخست … که خورد [illegible]

زاهد در جواب [illegible]

بعد از آن تو دگری [illegible] … گر تو چه ساده [illegible]
از تماشا [illegible] دل [illegible] … بر سرم جانا بیا می‌مال دست

زیر دست تو سرم را راحتیست … دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من برمدار … بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار

خوابها بیزار شد از چشم من … در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق [illegible] … [illegible]

مرهمم از خود ده [illegible] … گر ببرد لطف [illegible]
خاک را گر [illegible] … [illegible]

باغ حسن [illegible] … [illegible] نطفه [illegible] مرده [illegible]
تو [illegible] بی‌توفیق [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
ای [illegible] … [illegible]

چو کمی [illegible] … [illegible]
چون [illegible] زانکه [illegible] … [illegible]

جان [illegible] … زانکه [illegible]
عاشقم [illegible] … [illegible]

چون [illegible] سرم [illegible] … چند زین [illegible]
در [illegible] … [illegible]

ای رفیقان راهها را بست یار … آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای … در کف شیر نری خونخواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب … روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا هم‌خوی من … تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی … خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف … چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف … که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام … کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی … وان یکی حارس برای جامگی
وان یکی بیکار و رو در لامکان … که از آن سو داده او را قوت جان

کار او دارد که حق را شد مرید … بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند … تا شب ترکاله بازی می‌کنند

خوابناکی کو ز لطف حق جهید … واره‌د [illegible]
روز [illegible] … تا کسی [illegible]

هم تو [illegible] … همچو تشنه [illegible]
بانگ آب [illegible] … همچو باران [illegible]

بر ره ای عاشق [illegible] … بانگ آب [illegible]

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود معشوق آمد عاشق را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش … پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود … شاه‌مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود … که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا … که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب … تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد … چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار … بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست [illegible] … اوفتاد و گشت [illegible]
ساعتی [illegible] … عاشق [illegible]
بعد نصف اللیل آمد یار او … صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید … اندکی از آستین او درید
گردگانی چندش اندر جیب کرد … که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید … آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست … آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم … چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردگان ما درین مطحن شکست … هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا … پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود … آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست … اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را … که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم … گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست … بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم … نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا … که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی … سخت دل [illegible]
هین بکش [illegible] صبر [illegible] … تا تنگ گردد دل عشاق [illegible]
تا بسوزم [illegible] … ای دل [illegible]
خانهٔ خود را همی‌سوزد [illegible] … کیست [illegible] گوید [illegible]
[illegible] … خانهٔ عاشق چنین اولی‌تر است
بعد ازین [illegible] … زانکه [illegible]
خواب [illegible] … یک [illegible]
بشکن [illegible] … همچو پروانه [illegible]
بشکر [illegible] … از دهانی [illegible]
از دهانی نامده [illegible] … مغز [illegible] همچون [illegible]
عقل [illegible] … طفلها [illegible] آب [illegible]

شاغف [illegible]

قرعال: رحلت کردن

[illegible]

مطحن: آسیا

عاذل: [illegible]

[illegible]

عاقبت امیر ترک مخمور مطرب را وقت صبوح و تفسیر [illegible] [illegible] الابرار لفی نعیم [illegible] [illegible] و ز شراب [illegible]

[illegible]

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله عنها و گفتن رسول علیه السلام که گریز [illegible] او ترا نمی‌بیند و جواب دادن صدیقه رضی الله عنها رسول را علیه السلام

[illegible]

امتحان کردن رسول علیه السلام [illegible]

[illegible]

کرد بشارت [illegible]   از [illegible] منزهی نیم ور

غیرت [illegible] برخیز [illegible]   از [illegible] تشبیهات [illegible]

رضی الله عنها که پنهان مشو که جهان [illegible]
آیه آورد و اشارت [illegible] رضی الله عنها [illegible] مصطفی [illegible]

تا چنین [illegible] که روح را   نقل بر دوی [illegible]
از که پنهان می‌کنی ای [illegible]   از [illegible]

میروی [illegible]   وز طرب [illegible]
از که پنهان می‌کنی ای [illegible]   آفتاب ارزنی [illegible]

رشک از آن [illegible]   گر ز [illegible]
ز آتش رشک گران آهنگ [illegible]   باد چشم و گوش [illegible]

چون [illegible]   بس [illegible]
ترسم از رشکش [illegible]   از سوی دیگر [illegible]

در [illegible] گفت ما [illegible] شود   گر ز [illegible] آن اصل [illegible]
گر بود [illegible] شود   چون [illegible] شود

حرف گفتن بستن آن روزنست   عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل   تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا به قل مشغول گردد گوششان   سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنیست   در حقیقت هر دلیلی رهزنست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم   ازین آشفتهٔ بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم
و بانگ بر زدن ترک که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترک مست   در حجاب نغمه اسرار الست

می ندانم که تو ماهی یا وثن   می ندانم تا چه می‌خواهی ز من

می ندانم که چه خدمت آرمت   تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا   می ندانم من کجایم تو کجا

می ندانم که مرا چون می‌کشی   گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب وا نکرد و باز کرد   می ندانم می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می ندانم از شگفت   ترک را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید   تا علی الله بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی به دست   گفت نی مطرب‌کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی‌حد و مرش   کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می ندانی گه مخور   ور همی‌دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانیش   می ندانم می ندانم در مکش

من بپرسم کز کجایی هی مری   تو بگویی نی ز بلخ و نی هری
نی ز رومم نی ز سند و نی ز چین   نی ز شام و نی عراق [illegible]

نی ز بغداد و نه موصل نه طراز   در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجایی باز ره   هست تنقیح مناط اینجا بله

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب   تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی تره نی پنیر و نی بقل   نی ز شیری نی ز شکر نی عسل

نی قدید و نی ثرید و نی عدس   آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خاییدنت بهر چیست   گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

تفسیر قول رسول صلی الله علیه و سلم موتوا قبل ان تموتوا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی   که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو   نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم به نفی این ساز را   چون بمیری مرگ گوید راز را

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای   زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام   بی کمال نردبان نایی به بام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود   بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود   آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر   تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارق است   کشتی وسواس و غی را غارق است

آفتاب گنبد ازرق شود   کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز   مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان   دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن   زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی   عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای   در قتال خویش بر جوشیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو   عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی‌شکی   تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست   اندرین نشاه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب   مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی   مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد   رومیی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیات خاکی نماند   غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو   مرده را خواهی که بینی زنده تو

می‌رود چون زندگان بر خاکدان   مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنیست   گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل   این به مردن فهم آید نه به عقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام   همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد که ببیند بر زمین   مرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین   شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشاه نگر صدیق را   تا به حشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد   زانکه حل شد در فنای حل و عقد

در کلام حضرت [illegible] شمس الدین [illegible]

زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال گفتی او بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی‌اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
تا نگردی او ندانی این تمام / خواه او آزاد باشد یا غلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم به دم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست / دان که با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیی / باز بودم بسته گشتم در زیی
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم به دم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل را در زخم اشکافی شکافت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد به تعزیه داشتن شیعهٔ اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا به دروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو و نعره چه تعزیت است تا فراخور آن مرثیه گوید

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
ز غریو نعره‌ها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

ولادت ثانیه در اصطلاح صوفیه [illegible]

در اشارة است به سوره والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات سوگند به نماز عصر و بعضی گفته‌اند سوگند به عصر خورده است که جمیع آدمیان در زیان‌اند و خسران الا آنانکه ایمان آورده‌اند و عمل کرده‌اند اعمال صالحه را منه لطایف

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد کو بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جانسپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نعمت دنیا در این رباط غرور و غفلت او از دولت باقی بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانه‌ای جنگ می‌کند و می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد و وسعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندران دانه به جان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی پوست است / هرچه چشمش دیده است آن دوست است
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ

لالنگ: نان پاره که از بعد قوت دهند لغت

قرن: اینجا تعبیر کرده است لغت

چاش: انبار غله لغت

اشتلم: درشتی کردن لغت

موافق قاعده کلیه فارسی بود نه دال [illegible] است ولهذا قافیه نفوذ شده لغت

داد دریا چون ز خس پالوده بود ... چه عجب گر ماهی دریا بود
چشم حس همچون نقش [illegible] ... نقش مرغی بینی و مستقر

این دو گیتی نقش [illegible] ... ورنه اول آخر آخر اولست
بین که از [illegible] ... کاندرو [illegible]

پاک از آغاز و آن آغاز آن ... مانده محروم از [illegible]
تا چنین [illegible] ... منتقل [illegible]

کز امید در رجا و در گسست ... تا اسیر گرد [illegible]
اهل دل [illegible] ... پی دو [illegible]

این چنین فهم را تو [illegible] ... زنده دار [illegible]
[illegible] ... [illegible]

بعد از آن کو [illegible] ... تا شود [illegible]
[illegible] ... [illegible]

شرط [illegible] ... ز آنکه [illegible]
همه عالم [illegible] ... [illegible]

از کجا جویم علم از ترک علم ... از کجا جویم سلم از ترک سلم
از کجا جویم حال از ترک حال ... از کجا جویم قال از ترک قال

از کجا جویم هست از ترک هست ... از کجا جویم سیب از ترک سیب
هم تو تانی کرد یا نعم المعین ... دیده معدوم بین را هست بین

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید ... ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود ... گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... چون نبود از [illegible]
هر [illegible] ... دست [illegible]

کی نظاره [illegible] ... آن نظاره [illegible]
پرسش [illegible] ... از [illegible]

از هوای کاله [illegible] ... [illegible]
کاله [illegible] ... جامه [illegible]

[illegible] ... [illegible]
چونکه [illegible] ... [illegible]

در تجارت [illegible] ... پس [illegible]
باید [illegible] ... باید [illegible]

هر که او [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

مشتری [illegible] ... [illegible]
مشتری [illegible] ... دعوت [illegible]

باز بران کن جام روح گیر ... در ره دعوت طریق نوح گیر
[illegible] ... با قبول [illegible]

حکایت آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری میزد همسایه گفت آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر که درین سرا کسی نیست بهر که میزنی و جواب مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری ... درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد ... گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور ... نیم شب نبود گه این شر و شور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس ... کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری ... روزگار خود چه یاوه میبری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو ... هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب ... تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم شب ... نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد ... جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب رود نیل ... نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام ... پیش داود نبی مومست و رام

پیش تو که بس گرانست و جماد ... مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست ... پیش احمد او فصیح و قانتست

پیش تو استون مسجد مرده‌ایست ... پیش احمد عاشقی دلبرده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام ... مرده و پیش خدا دانا و رام

آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا ... نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند ... صد اساس خیر و مسجد مینهند

مال و تن در راه حج دوردست ... خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست ... بلکه صاحب خانه جان مختفیست

پر همی بیند سرای دوست را ... آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی ... پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو ... تا بروید در زمان او پیش رو
صورتی کو فاخر و عالی بود ... او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج ... باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکها ... بی ندایی میکنیم آخر چرا

گو ندا تا خود [illegible] ... از ندا اینک [illegible]
بلک توفیقی که لبیک آورد ... هست هر لحظه ندایی از احد

من به بو دانم که این قصر و سرا ... بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم ... تا ابد بر کیمیااش میزنم

تا بجوشد زین [illegible] ... در دل [illegible]
خلق در صف قتال و کارزار ... جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب‌وار ... وان دگر در صابری یعقوب‌وار
آن یکی [illegible] ... وان دگر چون [illegible]

این زدن [illegible] ... وان دگر در [illegible]
صد هزاران خلق تشنه و مستمند ... بهر حق [illegible] میکنند

قانت: فرمان بردار
رتاج: [illegible] در بزرگ

مرهم از بهر خداوند غفور / می‌نهم بر ریش ایشان [illegible]
مستری [illegible] / بو ز حق [illegible]
میزود از مالت ایشان [illegible] / سینه [illegible]
می‌ستاند [illegible] / می‌ستاند آب [illegible]
می‌ستاند قطره [illegible] / سینه [illegible]
باد آهی کار [illegible] / هین درین بازار گرم [illegible]
مرغ [illegible] / گفتها [illegible]
ورنه از [illegible] / تا بران [illegible]
بس که [illegible] / می‌تابد [illegible]

قصه آمدن [illegible] گفتن بلال [illegible] مصطفی علیه السلام [illegible] آفتاب [illegible] از زخم [illegible] بلال [illegible] اظهار [illegible] ابوبکر صدیق [illegible] و احوال او [illegible]

تن فدای خار می‌کرد آن بلال / خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا یاد محمد می‌کنی / بندهٔ بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او به خار / او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت / آن احد گفتن به گوش او رسید
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / برفروزید از دلش سوز و شرار
بازش او پند داد و باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدی آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریش‌خند سبلت خود می‌کند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبان اندر دست عشق / یک دمی بالا و یک دم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی به زیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازد بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین به جوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند و هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدن است / گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده‌کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش‌دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
[illegible] از آفتابی [illegible] / اندر آن فکری که [illegible]
گر شما ای [illegible] / تا نیاید آن کسوف اندر پیش
چون که کمتر [illegible] آفتاب / منکسف بینی و هم تیره ز تاب
گر [illegible] / این بود تقدیر [illegible]
[illegible] / بر سر [illegible]
زین کژی کن [illegible] / نقل از [illegible]
باز آمد جان و [illegible] / باز آمد شاه ما در کوی ما
[illegible] / نوبت توبه شکستن [illegible]
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری [illegible] / رخت را [illegible]
زان خمر [illegible] / لعل اندر لعل اندر لعل [illegible]
باز در گشت مجلس [illegible] / خسرو [illegible] چشم [illegible] سینه [illegible]
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم

٣٨٦

کو هلالی با بلالی یار شد
زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد
جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود
جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد
بوی یار مهربانم می‌رسد

بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را و ظلم جهودان بر وی و احد احد گفتن او و [illegible] پیش مصطفی علیه السلام گفتن و مشورت کردن در خریدن او

از سوی معراج آمد مصطفی
بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال [illegible]
این شنید از توبه‌اش دل برگرفت
بعد از آن صدیق پیش مصطفی
گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست
این زمان در عشق و اندر دام توست
باز سلطانست زاغان [illegible]
بر دو بالش می‌کنند [illegible]
جرم او اینست کو بازست و بس
[illegible]
که چرا تو یاد می‌آری از آن
باز از قصر و ساعد آن شهریار
[illegible]
[illegible]

در ره شه [illegible]
حیف کان بر [illegible] می‌کنند
[illegible] جرم [illegible]
حیف او را [illegible]
لا له زار [illegible]
که چرا [illegible] آری ز آن
[illegible]
مسکن [illegible]
[illegible]
دم [illegible]
که بکوبی [illegible]
پیش [illegible]
او احد می‌گوید [illegible]
بند [illegible] دام [illegible]
تا در تو [illegible]
عاشقست و توبه [illegible]
تو به وصف [illegible]
عشق [illegible]
طاهرش [illegible]
چون [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
وار [illegible]
وار [illegible]
نی [illegible]
کرد آن [illegible]
[illegible] چون زر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشقست او [illegible]
تو بر کرم [illegible]
زانکه آن [illegible]
چون شود [illegible]
نور [illegible]
پس [illegible]

جان و جسم [illegible]
بوی [illegible]
بر بلالش [illegible]
این شنید از توبه‌اش [illegible]
گفت حال آن بلال باوفا
این زمان در عشق و اندر دام توست
بر دو بالش [illegible]
هست [illegible]
باز از قصر و ساعد آن شهریار
تو ز [illegible]
نام این [illegible]
تن برهنه [illegible]
سنگسارش [illegible]
این [illegible]
عاشقی [illegible]
عشق و [illegible]
جسم [illegible]
[illegible]
بازگرد [illegible]

بلی

٣٨٥

پس بس رسوا بماند [illegible]
زو سپید [illegible]
عشق [illegible]
او چو [illegible]
مرحبا ای کان [illegible]
زانکه کار او [illegible]
هر کجا [illegible]
وار و [illegible]
عاشق و معشوق [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
امروز [illegible]
مصطفی [illegible]
رفت [illegible]
مستمع [illegible]
هر سه [illegible]
مصطفی [illegible]
گفت این بنده مر او را مشتری است
هر بها که گوید او را می‌خرم
در زیان و در غرامت ننگرم

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را می‌خری مرا شریک کن [illegible] به وکیل من باش [illegible]

کو اسیر الله فی الارض آمده است
سخرهٔ خشم عدو الله شده است
مصطفی گفتش که ای اقبال جو
در [illegible]
تو وکیلم باش [illegible]
مشتری شو قبض کن [illegible]
گفت صد خدمت کنم [illegible]
سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کاین [illegible]
میوه [illegible]
عقل و ایمان [illegible]
سخرهٔ [illegible]
آن چنان [illegible]
کز [illegible]
آنچنان [illegible]
کز فضای [illegible]
انبیاشان [illegible]
پیش [illegible]
دیو [illegible]
انبیا [illegible]
زر [illegible]
تا طلاق [illegible]
دیده [illegible]
تا چنین [illegible]
این [illegible]
این [illegible]
پیش [illegible]
آن [illegible]
شکر [illegible]
کی بود [illegible]
در [illegible]
کو ده [illegible]
مر [illegible]
کو [illegible]
احسن التقویم در والتین بخوان
که گرامی گوهر است ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون
احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع
من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا [illegible]
رفت آن صدیق [illegible]
حلقهٔ در زد چو در را برگشود
رفت بی‌خود در سرای آن جهود
بجز [illegible]
از [illegible]
کین [illegible]
این [illegible]
گر [illegible]
ظلم بر صادق [illegible]

ترک ورد ... | این گمان داری ...
... آن دم ... | گر کریم ... کنی ...
همچو ... | نی ز ... دارد ...
همچنان ... | او روان ...
در ... | مرگ ...
... | ... عالم ...
گفت ... | ...
گفت ... | ... دارم ...
پس ... | ...
عالم ... | ...
... | ...
... | داده ...

حکایت [illegible]

گفت ... | در جواب ...
من ز استیزه ... | ...
... | گوهری ...
... | از ...
... | دادی ...
... | ...

معاتبه مصطفی علیه السلام ... [illegible]
... [illegible]

...

[illegible]

ای جهاز [illegible] کرده [illegible] / خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها بینیده جانم در جناب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشیده تا سما / مرده را [illegible] ز التقا

گفتم این با تو [illegible] / [illegible] محال

چون ز تو دیدم [illegible] خویش را / آفرین آن [illegible] خویش را

چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای [illegible] / مهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از چشمم نژند / [illegible]

نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم ای نیکخو / جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم

که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نوبنو رسید

زان جهان کو چاره را بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم دروست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب میگفتی از بیم عدو / بر مناره رو بکوری عدو

میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که کس [illegible]

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی‌تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز [illegible] از روی ظاهر [illegible] بنده [illegible] اسیر سلاطین [illegible] الحمد لله [illegible] در راه [illegible] این [illegible] عظیم [illegible] یابد که [illegible] قلب المؤمن [illegible] این [illegible] دل [illegible]

چون کنی [illegible] / کز [illegible]

آنچنان [illegible] / کو درین [illegible]

نیز [illegible] / اندر کوری [illegible]

[illegible] / کور [illegible]

[illegible] / خفته‌ام [illegible]

آنکه در [illegible] / چشم [illegible]

زان بلا [illegible] / کو [illegible]

این داستان در دفتر دوم [illegible] در ورق [illegible] نوشته شد

[illegible]

[illegible] با خوبان [illegible] / تیز [illegible]

[illegible] / [illegible]

در تقریر همین معنی [illegible]

آنچنان [illegible] / گفت حضرت [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

در تقریر همین سخن [illegible]

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون

سخت پس پس می‌رود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن

دم این استور نفست شهوت است / زان سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن

چون ببندی شهوتش را [illegible] / سر کند آن شهوت از عقل [illegible]

همچو شاخی که [illegible] / [illegible]

چونکه کردی [illegible] / گر رود پس پس [illegible]

[illegible] / [illegible]

حکایت در تقریر همین سخن [illegible]

[illegible] / [illegible]

رجوع بقصهٔ هلال رضی الله عنه

[illegible] / [illegible]

[illegible] / آن امیر از حال بنده [illegible]

آب و گل [illegible] / رنگ طین [illegible]

آن [illegible] / وآن [illegible]

بانگ پانزده‌ای برادر خواهد ده

[illegible]

و آنکه او بی‌خبر بود از درد   هم ز رنج و هم ز روی ...
گفت از ... سوی ...   تا نه بینی ... کرده
آن یکی گل دید نقش درد دل   وان دگر دل دید ...
تن ... علم ...   ...
مرد او سطح ... پس   فرق ... چه ... پس
سوی آن ... پنهان ...   ... کرد
... کان ... از نقار او   هیچ ... رنجه شد کار او
... از ... او ... دم   بیش ... ستاره ...

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال   مصطفی را وحی شد غماز حال

رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجه‌اش از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری و حال او، و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام هلال را

بد ز رنجوریش خواجه‌اش بی‌خبر   که برش بود او ... بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی   هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان   عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد   که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف   رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان   وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم   للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید   او ز شادی بی‌دل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست   کان شهنشه بهر آن میر آمده‌ست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر   جان همی‌افشاند پاداش بشیر
پس زمین‌بوس و سلام آورد او   کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن   تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان   که بدیدم قطب دوران زمان
گفت از بهر عتاب آن محترم   من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست   هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی   که به باغ لطف توستش مغرسی
پس بگفتش کان هلال عرش کو   همچو مهتاب از تواضع فرش کو
چون چنین گفت ... ز ...   مصطفی رنگ عتاب ...
... بر جاسوسی ...   تو مگو کو بنده و آخرجی است
آن ... در ... پنهان شده   که هزاران ... هلال
گفت او را من ... آگاه نیست   ... که ... نیست
ای عجب ... او   ... لیک روزی چند ...
صحبت او با ستوران ...   سائس است ...
رفت پیغمبر ... بهر او   اندر آخر آمد او در جستجو

آمدن پیغمبر علیه السلام بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن هلال رضی الله عنه

بود آن مظلوم ... تنگ ...   وین همه ... پنهان ...
بوی پیغمبر ... وان ...   همچنانکه بوی ... پیغمبر ...
موجب ایمان نباشد معجزات   بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است   بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی   دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بانگ ...   گفت سرگین ...
از میان پاسبانان ...   وانکه بانگ رسول ...
پس ز کنج آخر آمد ...   روی مالید ... پیش ...
پس پیمبر روی بر رویش نهاد   بر سر و رو و چشمش بوسه داد
گفت یا رب چه پنهان گوهری   ای غریبی ...
گفت چون باشد ... خواب ...   کو درآمد در ...
چون ... بشنود ...

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات   کایمنی آمد ز غرقه در حیات
گر یقینش ... بیشتر ...   خود ... بر هوا ...
همچو من که بر هوا راکب شدم   در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون ... سگ ... پلید   جست او از خواب ...
ای جهان ... شیری ...   آن ...
گور ... شکم ... و ...   جست ... گشاد ...
چون برد ... پنهان ...   در جهان ...
گشت ... بخشش ...   گرد ...
او ز ... و دهان ... دستان   در رجاست ...
تا ز ...
تو بدین صحبت ... غلام   گر ...
این ...
تو مرا ... از ...   نسل ... کرده ... روح ...
از بر ... خاک ...   هر که او ...
آب ...
گر ... بلال ...   ای ضیاء الحق حسام الدین ...
پاسبان ...
ای تو ...
بی‌نصیب از ...   جسته ...
پرده ... خورشید ...   با سیه ...
چون ... هلال   هر دو ...
وز ...
آن هلال از نقص ...   آن هلال ...
... دست ...   از دوئی ...
در تانی ...

در تمامی کو بدای عجول انام
حق قادر بود بر خلق نوی
نعت ملک آن ذرهٔ همت
زین سبو آن کور سالی [illegible]
برده جمعی چون کبود [illegible]
اول او بشنو کسب [illegible]

پایه پایه بر توان رفتن به بام
در کمی لفظ [illegible]
زانکه هیچ [illegible]
تا که [illegible] آن [illegible]
کورتر [illegible]
لیک آن [illegible]

دیگ [illegible]
پس [illegible] آتش [illegible]
گفت [illegible]
نی [illegible] گلگون [illegible]
لیک گردی [illegible]
رنگ سرخ و زرد [illegible]

کار [illegible]
اول [illegible]
اندر آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]

داستان عجوزه که روی زشت خود را گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد

بود کمپیری نود ساله کلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو به تو
لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد
قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
عاشق [illegible]
مرغ [illegible] دام [illegible]
آتش [illegible]
ریخت [illegible]
عاشق [illegible]
حرص [illegible] پیر [illegible]
ای [illegible]
پر [illegible]
ترک [illegible]
این سکان [illegible]
هر [illegible]
انجمن [illegible]
این سکان [illegible]
صنعتان [illegible]
دم [illegible]
انجمن [illegible]
مرقعا [illegible]
چون بکوبیدش [illegible]
میشود [illegible]
چشم [illegible]
اوش گفتی [illegible]

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به خانمان باز رساناد

گرد [illegible]
آن پرستی [illegible]
گفت [illegible]
تا کرم [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
نان [illegible]
حق ترا [illegible]
هر [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
برف [illegible]
به که [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]

داستان [illegible] حکایت [illegible]
چون [illegible]
نی [illegible]
نی [illegible]

سوی [illegible]
نی [illegible]
نی [illegible]

صفت آن عجوزه و در هیچ [illegible] آن

تو [illegible] عجوزه [illegible]
نی درون [illegible]
تو [illegible]

نی [illegible]
نی زبان [illegible]
نی [illegible]

قصهٔ آن درویش که از خانه هرچه می‌خواست [illegible]

[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
هر [illegible]
گفت [illegible]
چون [illegible]
هم [illegible]
هم [illegible]
در [illegible]
کار [illegible]
سود [illegible]
بار [illegible]

خیره [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
دست [illegible]
کوش [illegible]
نی [illegible]
تو [illegible]
از [illegible]
گر [illegible]

گفت [illegible]
گفت [illegible]
آن که [illegible]
چون [illegible]
نیستی [illegible]
هم [illegible]
در [illegible]
زن [illegible]
هیچ [illegible]
[illegible]

خشک [illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
اندر آن [illegible]
در [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
سوی [illegible]
زانکه [illegible]

رجوع به داستان آن کمپیر

بود در [illegible]
چون [illegible]
جبهه [illegible]

گرده [illegible]
روی [illegible]
سفره [illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

گرد [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا که سفره روی او پنهان شود / تا که [illegible] خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو / می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی [illegible] / عشرها افتاد از رو بر زمین
چون بسی کوشید و آن می‌اوفتاد / گفت صد لعنت بر ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی‌رصد
من همه عمر این نیندیشیده‌ام / نی ز چون تو قحبه این بشنیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / [illegible]
چند دزدی عشر از علم کتاب / تا شود رویت ملون [illegible]
چند دزدی [illegible] / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بسته را [illegible] / شاخ بسته [illegible]
از رخت [illegible] / [illegible]
چونکه آید خیز خیزان آن اجل / [illegible]
عالم حال [illegible] / [illegible]
هیچ کن [illegible] / دفتر خود سازد آن [illegible]
گر رساید [illegible] / [illegible]
شد ز [illegible] / آن [illegible]
میشود [illegible] / میشود [illegible]
شاخ [illegible] / [illegible]
چون زنخ [illegible] / ای عجوزه چند کوشی با قضا
خواه گلگونه نه و خواهی [illegible] / نقد جو اکنون رها کن ماجرا
آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

تا ز نبضت [illegible] / که ز رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال / زو بجو که با ویستش اتصال
گر زمین [illegible] / در رفتار [illegible]
جنبشش [illegible] / وصف او [illegible]
چون [illegible] / باز [illegible]
بر زده بر دل [illegible] / مستی دل [illegible]
کرد [illegible] / گمترین [illegible]
گر شود [illegible] / بس [illegible]
معجزه کان بر جمادی زد اثر / [illegible]
پا عصا [illegible] / گر اثر بر جان [illegible]
متصل گردد به پنهان [illegible] / بر جمادات آن اثرها [illegible]
آن پی [illegible] / تا از آن [illegible]
حب [illegible] / شد ز [illegible]
حبذا [illegible] / برزند از [illegible]
بر ضمیر جان [illegible]

میوه [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / پس [illegible]
هست پنهان [illegible] / [illegible]
همچو [illegible] / [illegible]
ذوقی [illegible] / چون [illegible]
دوست [illegible] / [illegible]
این سخن [illegible] / [illegible]
از [illegible] / چون [illegible]

رجوع قصه رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هرچه دلت خواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگیرد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآور در میان
اینچنین رنجور گفت ای عمو / حق تعالی گفت اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشا [illegible]
بر لب جو [illegible] / تا که صحت [illegible]
دست و رو می‌شست [illegible] / [illegible]
او قفا [illegible] / گرد او را [illegible]
بر قفای صوفی آن [illegible] / رغبتش [illegible]
کار زور [illegible] / آن [illegible]
سیلیی [illegible] / [illegible]
راست [illegible] / زانکه [illegible]
حکمت است [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / گفت صوفی [illegible]
سنبل [illegible] / [illegible]
خواست [illegible] / بس ضعیف [illegible]
لیک [illegible] / گفت گر [illegible]
باز [illegible] / دید [illegible]
رنج [illegible] / نقش [illegible]
در قفای [illegible] / در قفا [illegible]
چیزی [illegible] / [illegible]
ای زننده [illegible] / ای [illegible]
در قفا [illegible] / بر ضعیفان [illegible]
بر تو [illegible] / او [illegible]
که خورد [illegible] / بیدار [illegible]

تو که تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص خود چرا غره شدی
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی‌ضر مار شد
آن توکل کو خلیلانه ترا / وان کرامت چون کلیمت کو که تا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه‌راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون ترا ای نیک‌بخت آن باد نیست / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سرها بداد
سرنگون افتاده‌اند [illegible] / می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن‌بازی نمی‌دانی یقین / شکر پا گو و برو بر زمین
پر مساز از کاغذ و بر که مپر / کاندر آن سودا بسی سرهاست سر
[illegible] / لیک او بر عاقبت [illegible]
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان‌بین راد / که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جست و جوی نیستست
در گدایی طالب جودی کزوست / بر دکانها طالب سودی [illegible]
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالب و جوینده‌اند
زانک کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتیم [illegible] / [illegible]
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان دروگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم [illegible] / از عدم آنگه گریزان چیستند
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود [illegible]
چون انیس طبع تو هستی است / از فنا و نیستی پرهیز چیست
گر انیس لا ای جان [illegible] / در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جای دیگر التفات / [illegible]
پس گریز از [illegible] / گر بشستی صد هزاران [illegible]
از چه تا مرگ [illegible] / جادویی چون [illegible]
هر دو چشمش [illegible] / تا که جان [illegible]
در خیال او [illegible] کرد کار / جمله صحرا [illegible]

لاجرم چون رای با تست ساخت / تا که مرگ او را [illegible] تخت
آنچه گفتم از غلطهاشان [illegible] / هم برین بشنیده‌ام از عطار نغز

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

داستان سلطان محمود و غلام هندو

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک می‌راندی بزار / گفت شه او را که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف‌زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی / که به صد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا بگو تا مرا یابد چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان چنین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم‌دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد او / صبر گل با خار اذفر دارد او
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانک او آن را به صبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه و بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف با وفا / از فراق آن نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کآتشی ماند به راه از کاروان

۳۹۲

چون ز بیشه سری [illegible] | در رود قصابش [illegible] | [illegible] مرده زده | پیش خارجی [illegible]

خوی با او کن که [illegible] | این بیاید از قول [illegible] | خوی با او کن که خو آغاز [illegible] | [illegible] پرورد

بره‌ها چون ره [illegible] | پرورده هم صفت [illegible] | بر همیشه [illegible] | گرگ که یوسف [illegible]

گرگ که با تو نماید [illegible] | این کمین [illegible] | جاهل [illegible] | عاقبت زحمت [illegible]

او دد و آلت [illegible] | نقش مرده [illegible] | او دو کرد از زبان [illegible] | تا که خود را [illegible]

شد از مردان [illegible] | تا که خود را [illegible] | گفت یزدان [illegible] | [illegible] سازیم [illegible]

تا که زنیا این [illegible] | در نیاید از فن او [illegible] | حاصل آن [illegible] | این زجاجی [illegible]

دوستی جاهل شیرین [illegible] | [illegible] | جان ما در [illegible] | [illegible]

مرهم [illegible] آن او [illegible] | گر ز [illegible] | از زن دیگر [illegible] | بر روی آن [illegible]

از [illegible] | این [illegible] آن [illegible] | این بچه [illegible] | [illegible] از هوای او

هست او [illegible] | او [illegible] | ای دهنده [illegible] فریاد [illegible] | تا نخواهی تو نخواهد [illegible]

هم طلب از [illegible] | تا که هم [illegible] | هم بگو [illegible] | امر لا تشتم [illegible]

از [illegible] | کاهل جبر [illegible] | جبر [illegible] پر و بال کاملان | جبر [illegible] زندان [illegible]

همچو آب نیل [illegible] | آب موسی [illegible] | بال بازان را سوی سلطان [illegible] | بال زاغان [illegible]

بازگرد اکنون [illegible] | گر چو [illegible] | همچو [illegible] | روز [illegible] عدم [illegible]

از وجود [illegible] | آن خیالات [illegible] | [illegible] عاشق [illegible] | هیچ [illegible]

چون [illegible]

قال النبی صلی الله علیه و سلم لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

[illegible] | گفت [illegible] معقول [illegible]

[illegible] | کو هر [illegible]

نیست [illegible] | [illegible] | لیس للماضین هم [illegible] | [illegible] حسرت فوت [illegible]

گر چو [illegible] | [illegible] | آن [illegible] | [illegible]

حسرت [illegible] | زان [illegible] | [illegible] | کف [illegible]

[illegible] | [illegible] | تو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | گو ز [illegible] | خاک [illegible]

چون [illegible] | [illegible] | [illegible] | باقیست [illegible]

[illegible] | در [illegible] | [illegible] | در [illegible]

[illegible] | در میان این [illegible] | [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | چونکه اصل [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] استاد [illegible] | او درم [illegible] استاد [illegible] | [illegible] | کار [illegible]

هر کجا [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

خاصه [illegible] | [illegible] | سال [illegible] | [illegible]

پس [illegible] | [illegible] | این [illegible] گفتیم [illegible] | شکر [illegible]

ذکر [illegible] | ذکر [illegible] | اصل [illegible] | کار [illegible]

زانکه [illegible] | [illegible] | فی [illegible] | امر [illegible]

مرغ [illegible] | چون [illegible] | [illegible] | [illegible]

رجوع بقصهٔ آن صوفی و قاضی

[illegible] | [illegible] | [illegible] | سپید [illegible]

گفت [illegible] در قصاص [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

دید صوفی خصم خود [illegible] | گفت [illegible] | او [illegible] | شاه [illegible]

[illegible] | او بیابد [illegible] | هر این مرده [illegible] | گر قصاصم [illegible]

چون نبی آمد که گفت خصم را [illegible] / عزم آن [illegible]
مختصر است از کرم [illegible] / [illegible]
[illegible] / فتنه ای کن [illegible]
ور تو از [illegible] / [illegible]
هست قاضی [illegible] / قطره از بحر وصل [illegible]
جزو ها بر حالت [illegible] / چون [illegible]
آن قسم [illegible] / آنچه [illegible]
بر سر حرف [illegible] / در مکافات جفا [illegible]
یاد فراموش [illegible] / که [illegible]
لیک [illegible] / اندک اندک [illegible]

در تو از [illegible] / از آن سو [illegible]
هست [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
قطره [illegible] / [illegible]
از [illegible] / تو ز یک قطره [illegible]
[illegible] / گر از آن [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / جرم [illegible]
تا [illegible] / [illegible]

رفت [illegible] سوی آن [illegible]
اندر آورد [illegible]

رفتن [illegible] به سبب حیلهٔ زن خویش [illegible] او را در حضور قاضی

باز [illegible] / آنجا [illegible] / کاکله [illegible] / [illegible]
[illegible] / فارغ از [illegible] / در [illegible] / [illegible]
[illegible] / آینه [illegible] / [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / گر [illegible] / [illegible] / [illegible]
آنکه [illegible] / آنکه [illegible] / [illegible] / آن [illegible]
زانکه [illegible] / [illegible] / چون [illegible] / [illegible]
کان [illegible] / هر [illegible] / [illegible] / پس [illegible]

[illegible] / و [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
هر دو [illegible] / [illegible]
پیش [illegible] / [illegible]
[illegible] / همچنان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / پس [illegible]
[illegible] / آن [illegible]
[illegible] / در دو کان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] قاضی [illegible]

گفت قاضی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / صوفیان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت قاضی [illegible] / حاکم [illegible]
پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گر [illegible] / [illegible]
آن گروهی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شکر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / این [illegible]
این [illegible] / [illegible]

ظلم چه بود وضع در ناموضعش
کی روا باشد که هر چیزی [illegible]
گفت قاضی تو چه [illegible]
زار و رنجوری [illegible]
بر قفای قاضی [illegible]
[illegible]
گفت قاضی [illegible]
آنچه [illegible]
این [illegible]
این چه حکمت [illegible]
خالی از رحم [illegible]
آن [illegible]
گفت قاضی [illegible]
این دلم باغ است و چشمم ابروش
زرق [illegible]
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند
چون جهنم گریه آرد یاد آن
ذوق در غمهاست [illegible]
چشمها را چار کن در [illegible]

این [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
از قفای [illegible]
سیلی [illegible]

گفت [illegible]
گفت [illegible]
گفت قاضی [illegible]
قاضی [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

سلیم [illegible] قصاص [illegible]
با چنین بیمار [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
کز قصاص [illegible]
[illegible]
حکم [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
تا چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با نهاد در مرگ و جان کندن رسند
[illegible]
حافظ [illegible]
گنج در ویرانه‌ها [illegible] سلیم
چشمها را چار کن [illegible]
یار [illegible]

جوشیدن قاضی از [illegible] و سرزنش کردن صوفی قاضی را

همدران [illegible]
کو ترا [illegible] سیلی [illegible]
کو [illegible]

[illegible]
وای بر [illegible]
دست ظالم [illegible]

جواب دادن قاضی صوفی را

[illegible]
ابر گرید باغ خندد [illegible]
چون [illegible]
ذوق گریه بین که [illegible]
پس جهنم خوشتر آید از جنان
[illegible]
یار کن با چشم خود [illegible]

خوش [illegible]
سال قحط از آفتاب [illegible]
روشنی [illegible]
آن [illegible]
خنده‌ها در گریه‌ها [illegible]
بازگونه نعل [illegible]
امر هم [illegible]

[illegible]

۳۹۴

یار باشد راه را [illegible]
در نماز [illegible]
گفت پیغمبر [illegible]
[illegible]
این سخن [illegible]
آنکه معصوم [illegible]
خویشتن را [illegible]
گفت صوفی [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
گفت قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کمترین [illegible]

چونکه نیکو بنگری یار است راه
[illegible]
در دلالت [illegible]
گفت [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]

چونکه در یاران [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
این [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]

سؤال کردن صوفی از قاضی

این چرا [illegible]
این چرا نوش [illegible]
از یکی آمد [illegible]
این [illegible]

چونکه [illegible]
چون [illegible]
چونکه [illegible]
[illegible]

جواب گفتن قاضی صوفی را

[illegible]
حاصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
این [illegible]

این [illegible]
او چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
[illegible]
[illegible]

اندر آن [illegible]
چون [illegible]
نطق [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
این [illegible]
صبح [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible]
عاشقان [illegible]
بر [illegible]
[illegible]
این [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

کی گمیت در تنقیح جویان
جسم کو بر فرش سایه‌ام
اندر آنجا آفتاب انور
این ترا باور نیاید مصطفی
بلکه بیدار است [illegible]
بل حقیقت در حقیقت غرق شد
مر ترا اهر [illegible] کاندر آسمان
گر درون شاهست [illegible]
گر درونت [illegible] جان
لیک [illegible]
گفت [illegible] گر چه بود [illegible]
شب [illegible] چراغ [illegible]
خود [illegible] گر کسی [illegible]
جامه‌دان [illegible]
گفت [illegible]
خلق را [illegible]
در سمر می‌خواند [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]

عقل کل [illegible]
یاری [illegible]
خدمت [illegible]
چون [illegible] بیکسان [illegible]
در خرابات [illegible]
زین سبب [illegible]
منتظر [illegible]
گر [illegible]
چیست [illegible]
تا بجانان [illegible]
ابروی [illegible]
[illegible]
گر [illegible]

عقل کو به [illegible]
عقل گوید [illegible]
شیر [illegible]
گر بگوید [illegible]
هر کجا [illegible]
بانو [illegible]
آن [illegible]
جمله دینار [illegible]
آن قضا [illegible]
ورنه [illegible]
هر دمی [illegible]
جام [illegible]
حال [illegible]

تو بکار [illegible]
گر [illegible]
باز [illegible]
همین [illegible]
گر چه هر [illegible]
[illegible]
گرد [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
گر نیابیم [illegible]
[illegible]
امنی [illegible]
تیر [illegible]
داد [illegible]
عذر خیاطان [illegible]
می حکایت [illegible]
گرد او جمع آمده [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

جواب شیخ سؤال [illegible] را و قصهٔ ترک و درزی آغاز کردن

خالی از [illegible]
میشود [illegible]

تو شنیده [illegible] که آن [illegible]
قصه [illegible]

در تفسیر قول ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

گرمی [illegible]
تلخی [illegible]

٣٩٥

[illegible]
در [illegible]
عاجز [illegible]
[illegible]
گفت
چونکه [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
پس [illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
گر [illegible]
گفت [illegible]
آن [illegible]
همچو [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرگشت [illegible]
کشف [illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
او [illegible]
گر [illegible]
او [illegible]
داستانم [illegible]
شد [illegible]
[illegible]
زیر [illegible]
در [illegible]
و [illegible]

گر [illegible]
آن [illegible]
آب [illegible]

دعوی کردن ترک و گرو بستن او [illegible]

اندر [illegible]
هر [illegible]
[illegible]

نشان جستن ترک خانهٔ درزی را

گفت [illegible]
پس [illegible]
گر [illegible]
گر [illegible]
ترک [illegible]
پس [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده دو چشم او

[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]

۳۹۷

گفت صد ها حکمت کرد آن اوستاد | ترک مست از خنده شد [illegible]

چونکه خندید [illegible] | غیر حق [illegible] جهان

حق همی دید [illegible] | رفت از دل [illegible]

اطلسی [illegible] | لاغ میگو که مرا شد مقتضا

گفت لاغ [illegible] | ترک غافل [illegible]

همچنین بار سوم ترک خطا | گرد [illegible]

چشم بسته [illegible] | [illegible]

چون چهارم بار آن ترک خطا | کرد [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | زلب [illegible]

ای [illegible] | گر [illegible]

بستر خندیدن و فرصت یافتن درزی

چشم تنگش گشت بسته [illegible] | پاره‌ای دزدید [illegible]

لیک [illegible] | ترک را از [illegible]

ترک [illegible] | [illegible] کرد [illegible]

کرد [illegible] | پاره اطلس [illegible]

گفت لاغی [illegible] | گفت لاغ [illegible]

[illegible] | پس [illegible]

لاغ زان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | خنده [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

لاغ او کرد [illegible] | جانه [illegible]

گفتن درزی ترک را که هی خاموش کن اگر مضاحک دیگر بگویم قبا تنگ آید

وای بر تو گر کنم لاغی دگر | پس قبا تنگت آید بازپس

آن زند صد که [illegible] | ترک خنده کن [illegible]

اسب [illegible] | [illegible]

[illegible] | اطلس عمر [illegible]

بیان آنکه بیکاران و افسانه‌خوانان ازین قبیل‌اند

اطلس

۳۹۶

اطلس عمرت به مقراض شهور | برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا می‌بری کاختر مدام | لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت می‌توزی ز تربیعات او | وز دلال و کینه و آفات او

سخت می‌رنجی ز خاموشی او | [illegible]

که چرا زهره طرب در رقص نیست | [illegible]

تو مبین قلابی این اختران | عشق خود در [illegible]

در بیان آنکه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | اخترت گوید که گر افزون کنم

تمثیل این [illegible]

آن یکی می‌شد به ره سوی دکان | [illegible]

رو به یک زن کرد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تو مبین این واقعات روزگار | تو مبین این [illegible]

بین که این [illegible] | [illegible]

آن براهیم [illegible] | [illegible]

باز گردانیدن صوفی آن سوال را

گفت صوفی قادر است [illegible] | [illegible]

آنکه گل آرد برون [illegible] | هم تواند کرد این [illegible]

آنکه زد هر سرو [illegible] | [illegible]

آنکه تن را جان دهد [illegible] | [illegible]

جواب دادن قاضی صوفی را

دور دارد از ضعیفان [illegible] | [illegible]

گفت قاضی گر نبودی [illegible] | [illegible]

پس [illegible] | چون بگفتی ای [illegible]

چاره این جاه و دین و مستقیم ... چون نگه بر حرز و دولت بس
رستم و حمزه و مخنث یک بود ... علم و حکمت باطل و مندک بود
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست ... چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دو کان طبع شوره رست ... هر دو عالم را بداد [illegible]
من چه دانم که تو پاکی ز خام ... وین سؤالست ار بدانم آن کدام
[illegible] ... نعمت [illegible]
زانکه ایشان بگذرد [illegible] ... دولت آن دارد که [illegible]
[illegible] ... صعب [illegible]
آن یکی زن شوی خود را گفت هی ... ای مروت را بیک ره کرده طی

در بیان آنکه صبر در یافتن کار مهتر از صبر [illegible]

هیچ تیمارم نمیداری چرا ... تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شوهر نفقه چاره میکنم ... گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم ... از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن ... بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد ... کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم ... مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند ... لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق ... این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن ... از بلا و فقر و از رنج و محن
لا شک این ترک هوا تلخی دهست ... لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن ... لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن ... گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست ... لیک ذوق آن نظر سوی تست
آن ملیحان که طبیبان دلند ... سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند ... چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر ... نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان ... هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید ... ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری ... وانگه از نادیدگان ما کوری
هر که شاگردیش کرد استاد شد ... تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور دل
خود نبود از والدینت اعتبار ... هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل ریشیدن عارف از کشیش که تو بزرگتری
سال از ریش یا ریش از تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش ... که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام ... بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت ... خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید ... تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای ... یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

۳۹۷

همچنان دفع غم و ترس و حزن ... خو گرفتی [illegible]
هم غریبی [illegible] ... گرچه عمری [illegible]
چون [illegible] ... گرد [illegible]
همچو قوم موسی اندر حر تیه ... مانده بر جا چهل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله ... خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله راه ... تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت ... بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای ... بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت ... از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس ... صد زبان دارند این اجزای [illegible]
ذکر نعمتهای رزاق جهان ... که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست ... جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم ... چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو ... بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت ... بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد ... ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا ... شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبتها بیان ... یادگار [illegible]
همچنان هر جزو جزوت ای فتی ... در تنت افسانه گوید نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود ... هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ ... بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار ... شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان ... همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد ... صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند ... کف به صد اشکال فاشش میکند
همچنین اجزای مستان وصال ... حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وامانده دهان ... چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید ار به حس زاده‌اند ... لاجرم منظور [illegible]
آن موالید از تجلی زاده‌اند ... لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاده نیست ... وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل ... بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش ... بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال ... شاهد عدل‌اند در سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی ... شاهد احوال [illegible]
هیچ [illegible] ... هر دم [illegible]
ذکر آن [illegible] ... [illegible]
همچو آن میوه که در [illegible] ... بیکنه [illegible]
قصه [illegible] ... وان عروسان [illegible]

حال رفت و ماند جسم [illegible] / [illegible] پرسش خود وا [illegible]
چون ز نو دیگر گرفت گرم‌چستی / زان دم نو سوسن و سرو سهی

گفتمش ای غنچه [illegible] / راتبهٔ [illegible] از آن گل
هر درختی [illegible] / همچو پاکان گل لطیف و خار [illegible]

پاسخش [illegible] / سر گل بسته [illegible]
از کجی خوبان [illegible] / برنجی خوبان [illegible]

آن [illegible] / وان سپاهش [illegible]
با کجی خوبان [illegible] / با نبی‌رویان [illegible]

در عمارت‌ها [illegible] / در خرابی‌هاست گنج [illegible]
گر نبود این زعم [illegible] / کم گزیدی [illegible]

زرگران [illegible] / دیده بر خرطوم [illegible]

قصهٔ فقیر روزی‌طلب بی‌واسطهٔ کسب

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / کو ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی‌فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حسی دیگری هم مستتر

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم‌رو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم هم کن مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا می‌خواست بی‌کسب و کلال

گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این ستمکش نیز زاری‌ها نمود / هم ز میدان اجابت گوی برد

گاه بدظن می‌شدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم / در دلش بشارتی کردی زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی از این دو برنیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی از این دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیم سالی خضر

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یک‌رنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را / می‌کند یک‌رنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد
آنچنان که از صقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی را رنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند نی کوته نی پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آن جهان صورت شود / نقشهای ما در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها

این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زنگست رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی‌دریغ خیره‌خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان آن روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجا واستیقنت
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست

جز به نادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان که در تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان

آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست / کفش آن پا کلاه آن سرست

تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او بر جاش خرپشته نشاند / وآنکه کهنه گشت هم پشته بماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد به مجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر
قبلهٔ طامع بود همیان زر

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ
قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ

قبلهٔ عاشق [illegible]
قبله با اهل [illegible]

همچنین می‌شمر تا [illegible]
در گوی [illegible]

لایق آنکه [illegible]
در خور آن رزق [illegible]

خوی آن را عاشقان [illegible]
جان ایزد است [illegible]

[illegible]
پستی [illegible]

قبلهٔ مردان [illegible]
قبلهٔ باطن‌نشینان [illegible]

قبلهٔ فرعون [illegible]
از رزق [illegible]

عاشقان [illegible]
چون [illegible]

قبله‌ها اهل [illegible]
قبلهٔ ظاهرپرستان [illegible]

قبلهٔ خربنده [illegible]
وان [illegible]

سیر از جان [illegible]
پس [illegible]

قصهٔ آن [illegible] آن وزیر [illegible]

[illegible]

چونکه تیری آمد اندر حرف دل
دستها را کو کرد آن نیک بخت
پس طلب کرد آن فقیر درد مند
نیست این کار کسی کش اشک نیست
سخت بی‌آب اید این اشک او
قفل او نا امیدی بی گزند
ترک کار و تن کن از دو جهان
پاک مرغ و بی بر و بی پر زدن
کو قوت و دل نی علت
ای خدا او اشتیاقی میکند
چونکه رقعه گنج بر تو نبود
گشت ایمن او ز نقصان و شقی
عشق او چون بی خود و یار خفت
تا که این بی دولتی عام رفت
طلب جد مقامات و شد
قبله او دل ساخت آمد دعا
بی اجابت بر دعا بانک زد
سوی او نی یافت نی
آن کبوتر را که بام آموخت

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب

قصه را از عجم بس انگیخته
گر بسوزد گل کوه و کو
تو گو داری چنین بخت و نکو
عشق بانگ کان کشف
در بلا و رنج سنگ صبر است
آن چنانکه پاک میکرد او
پاکباز و عاشق و بی منت

گفت گیر این گنج پس گنجش مجوی
تا در افتد آن کس بی تعب
گر بیابی نیست بهر تو ولی
لا ابالی عشق بر می زد
سخت رو و کو نار و گنج
سیه چون عشق بی بی
راه گشت قفل چو بد یا خلاص

تسلیم کردن شاه آن رقعه آن گنج نامه را به آن فقیر که بگیر ما از این گذشتیم

رفت وصی چید در او در
در شش ده و یکی یار
طلب را از شاه و دین آن کلام
روی چید دلبران رو
پس یقین دان ما اکنون
از کرم بیکنج آن نی شنید
گر شش اندیشه بر او بیک
تو مخوان میر آن شکار رد

یار گرد و در عشق بی رو و شیر را
نیست از عاشق کسی دیوانه تر
کر طلبی از رسول کی بی آن
روی در رو خود گنج
پیش آن از گنج بی پی
چو کسی نی رفت بیک
بی زبان گفت این شرح حال
ای ضیاء الحق حسام الدین

شاه وقتی زان گنج سیر و ملول
می دهد از گنج او هر که بسیار
تو ببین او نیز کی گنج نیست
منتظر گشتن و سخن
در بیابان آن چو کردم حال
قفل آن چو کردی از آن گنج در
هر دو جوی اندر زمین خوار گشت
می سپارد باز می حبل غنی
پاکبازانند قربانان حق
نی در سود و زیان و نی ز سند
تسلیم و تسلیم آن گنج را
کلب بی گوش از خویش سرا
قفل از سود او کرد کو
دفتر طلب و وصول شود
نیست ای مسکین تو را خود
سالها اندر دعا پیچیده بود
ز اعتقاد و جود خلاق جلیل
از دل ش بی غرض آن یقین
کر طاعات و بر شکر

گر بیابی جنس ویش
کرده کشکر شو و در دو
گر بیاسو بگنجد زرگر
حیران قل قشم و درد
چو تو آن و سه بگو
و در دو را برم گرا
لیک از بهر که او
گر نبودی عیش دل
با ادب ... ضو
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل
در دل که صفا دل
چون بخواهم کز سرت آگه
منت گشتم و بر تو
منتظر گو بس گنج
که مرا پرده این ستار
در ده ای ساقی یکی رطل گران
ات ... ات ...
اندکی چو بید مرده
رو به دریا که ماهی زاده

هم گرد بام تو آرد خبر
در ادب شکرت ای ...
شاه بر ... خواند
بی سر سلیم مسی
گر برای علم گران
کیست آن پنهان گران
کرد خاک این سرم از
ای چهار ابر گرد ای
در دل دریای آتش
کی ز آن امید و
با خیال از خنده
چون سر افزود
چه پیچ خیره ز رم
زانکه ما فرع ایم
از خود و ... گستر
خواجه را ... و
که بید انیم ... او
کرد ... خام
هوس ... بی

بسته ... بام
شه ... بر سرت
کرد این بام کبوتر خانه
چون رهی ... کبوتر
این خود آن ...
گمشده ... سوی
ده ... نی
بازگشتی زنده پهلو
نوزده یار کو
قصه کرد ... با
محروم ... کو
چو که ... رد
بر گف ... شراب
از خدا خواه ای ...
باد سست ... بنده
نورش ... تیز
از پس صد سال آنچه
آنچه ... خانه ...
خس ... ور از ...

پر زنان بر اوج ... دست
طشت آتش می بسر ...
چون کبوتر ... سحر
نو ... بر شب
آنچه پنهان ... زنهار
با ... و
این ... رمح
کاهچنین ... یک
عصمت جان ...
گر ... نور شب
تا ز رحمت ...
با سنجر ... شب
دانگمان گرد ...
از مسیر ... مادر
... سر ... کو
لیک ... گز
پیری ... موی
همت ... آمده
در بیابان ... لیز

۴۰۰

این ابیات در نسخه ... نوشته شد

بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوی ناید به میدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی می‌کند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت آن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی روح الله تعالی روحه

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه درخورد است کوته می‌کنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای ذو الکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و کجایش جویم و جواب نافرجام دادن حرم شیخ

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام‌ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف‌کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیانند این قوم گوساله‌پرست / در چنین گاوی چه می‌مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل‌خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کین کمال

آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسدی قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن او آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من به بادی نامدم همچون سحاب / تا به گردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت
مظهر عزت شده محبوب حق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن لطیف / نیم موجی تا به قعر اسفلین
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دود مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بندهٔ مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب

۴۰۱

۴۰۲

[illegible]
زانکه لولاکست بر توقیع او
جمله در انعام و در توزیع او
آسمانها بنده ماه وی‌اند
شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
گر نبودی او نیابیدی بحار
هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی فلک
گردش و نوری و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی زمین
در درون گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند
میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره
صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر
هین غنی را ده تو چیزی ای فقیر
[illegible]
پاره پاره کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو نبودی نیستی یک [illegible]
پاسخش از لطف [illegible]

امر حق آمد [illegible]
خانه [illegible]

مانع باران [illegible]
آمد ان [illegible]

گر ببردیم [illegible]
بانگشان [illegible]

چون حصار [illegible]
گر ز عقلت [illegible]

همچنین تا دور طور مصطفی
[illegible]

سنگ [illegible]
از میان [illegible]

منکران [illegible]
دشمنی او [illegible]

گر نظر داری [illegible]
خشم [illegible]

زین [illegible]
که [illegible]

آن نبیند [illegible]
لیک [illegible]

تن [illegible]
دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

از وجود [illegible]
شد [illegible]

گر ز نو [illegible]
از دو [illegible]

این سخن [illegible]
گر [illegible] خلق [illegible]

[illegible]
چون [illegible]

آن [illegible]
بازرست [illegible]

بار دان [illegible]
همچو [illegible]

دولت [illegible]
هر فرقه ای [illegible]

در بیان [illegible]
گر کسی را [illegible]

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان است بوقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید
باز باد آن قوم [illegible]

مومنان از دست باد ضایره
جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و کشتی لطف هو
بس چنین کشتی و طوفان دارد او

پادشاهی را خدا کشتی کند
تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شه آن نه که خلق آمن شوند
قصدش آنکه ملک گردد پای‌بند

آن خراسی میدود قصدش خلاص
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص

قصد او آن نه که آبی بر کشد
یا که کنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
نی برای بردن گردون و رخت

لیک دادش حق چنین خوف وجع
تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی
در تبع قایم شده زین عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت
هر یکی از ترس جان در کار باخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین
کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترسنده‌اند از نیک و بد
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

بلی

٤٠٣

پس حقیقت بر همه حاکم کسیست
که قریبست ار چه محسوس نیست

هست او اندر کمین [illegible]
[illegible]

هست او محسوس اندر مکمنی
لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بر آن حس مظهرست
نیست حس این جهان آن دیگرست

حس حیوان گر بدیدی آن صور
بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد
وانکه کشتی را براق نوح کرد

گر بخواهد عین کشتی را بخو
او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
با غم و شادیت کرد او متصل

گر نبینی کشتی و دریا به پیش
لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون
ترس دارد از خیال گونه‌گون

مشت بر اعمی زند یک جلف مست
کور پندارد لگدزن اشتریست

زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید
کور را گوش است آیینه نه دید

باز گوید کور نه این سنگ بود
یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود

این نبود و آن نبود و او نبود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین
هیچ کس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را
فهم کژ کرده است او این درس را

هیچ وهمی بی‌حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی‌صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ
بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست
شکر نعمت گو مکن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او
یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان پند دلست
گویم از کل جزو در کل داخلست

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

چون خر تشنه خیال هر یکی
از قف تن فکر را شربتکی

نشف کرد از تو خیال آن و این
[illegible]

پس نشان نشف آب اندر غصون
آن بود کو می‌نجنبد در رکون

عضو عضوت شاخ تر و تازه بود
[illegible]

[illegible]
گر رسید [illegible]

چون شد آن شاخ تر [illegible]
[illegible]

چون نیابد شاخ [illegible]
[illegible]

آتشی هست این [illegible]
[illegible]

آتشی بود [illegible]
[illegible]

زان کشش [illegible]
[illegible]

زین چنین آتش [illegible]
[illegible]

خصم هر شی [illegible]
[illegible]

نی خیالی [illegible]
[illegible]

چون الف [illegible]
[illegible]

[illegible]

۴۰۴

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سالها زین شیوه چون برست بیخ / گفت زان بود معین این گشاد
لیک فتح آسمان ... / در گشاد و بر در ناید سرا
چشم‌بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
با کسش ناساختن ... مستوی / مقتدا ... رفتند از بند ...
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را
خاک را تا با پیا انگیزکی / هیچ ... را ما را دیگر چنین
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چنین زهره کجا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و هراس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند ...
آن یکی را کرده ... / وآن دگر را کرده ... و خیال
گر بخوشم هیچ ... / رای و تدبیرم ...
شب ... خوش ... / زیر دام ...
بودی ... / وقت ...
چون که هم ... / ای عجب ...
دیده را نادیده خود ... / بازم از ... دعا ...
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگ است الف زو نر گداست
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیخودی هیچ ... / در زمان هوش اندر رنج من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین رنجی منه
خود ندارم هیچ ... / کز زدهم ...
ور ندارم هم تو داری ای کریم / رنج دیدیم ...
هم در آب دیده ... / بر در تو ... دیده ...
زآب دیده بندهٔ بی‌دیده را / سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشک خون ... / من تهی دست ...
چون نباشد ... / اشک ...
قطره‌ای زان ابر ... / که بدان یک قطره ...
بو که باران ... / چون نجوید آب ...
ای غنی دست از دعا ... / با اجابت یار و دوست ...
تا ... / دست ...

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت سر آن

خویش را ... / زآب و میوه‌ام ...
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

اندرین بود او که الهام آمدش / مشکلش حل گشت ...
گفت گفتم در کمان تیری بنه / کی بگفتم مر که اندر کش تو زه
من نگفتم کین کمان را سخت کش / در کمان گفتم نه تیر و بس بکش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی بر داشتی
ترک این سخته کمانی کن برو / در کمان نه تیر و پران مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دورتر ... / کار را ... فوت ...
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون‌تر دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزون‌تر همی‌جست او مناص / سوی که می‌شد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود گنج از وی نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او را بده حاضر ...
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا رهند از فلسفه ...
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام ... / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که ... ترسا و جهود سیر بوده گفتند آن قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه

زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند ... / همره و هم‌سفره ...
در قفص افتاده زاغ و جغد و باز / جفت شد ... با ... نماز

خود عجب‌ها ... آسمان | نیستش خود ... جهان
هر کسی داند ... [illegible] | که فزون باشد ... [illegible]

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بندی گیاه یافتند هر یکی گفت من خورم گفتند هر کدام که از ما پیرتر او خورد

اشتر و گاو و قچی در پیش راه | یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین | هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر | این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن | آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام | در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود | یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی | عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان این است چه بود شرشان | قبحشان را باز دان از خیرشان

حکایت سلطان ... چاوشان ... خلق ... جامع

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار | خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوبزن | وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بی‌دلی ده چوب خورد | بی‌گناهی که برو از راه گرد
خون‌چکان رو کرد با شاه و بگفت | ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع می‌روی | تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی | تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود | زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرچه گرگ بس ... | لیک ... [illegible]
ورنه کی ... [illegible] | گر از آدمی ... [illegible]

بازگشتن به حکایت اشتر و گاو و قچ ... [illegible]

مرزبان ... [illegible] | بشنود آواز ... [illegible]
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق | چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کند | [illegible]
گفت قچ مرعای من ... | با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا ... [illegible] | جفت آن گاوم که آدم ... [illegible]
در زراعت ... [illegible] | چون شنید ... گاو و قچ اشتر ...
در ره ... آن ... قتیل | اشتر ... [illegible]
که مرا خود حاجت ... [illegible] | خود ... [illegible]
که بباشم از شما من ... [illegible] | داند این هر ... [illegible]
جوکان ... [illegible] | هست ... [illegible]
کو بجایی ... بام آسمان | گرگ ... آسمان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید به ترسا و جهود

پس مسلمان گفت ای یاران من | پیشم آمد مصطفی سلطان من

و حسرت خوردن ایشان

سید سادات سلطان رسل | مفخر کونین ... [illegible]
مرمرا گفت آن یکی بر طور تاخت | با کلیم اندر درونش عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب‌قران | برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس‌مانده دیدهٔ ضرر | بی توقف زود حلوا را بخور
آن هنرمندان بر فن ... | نامهٔ اقبال و منصب خوانده‌اند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند | با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس‌مانده هین | بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
من خبرهاشان ... [illegible] | خوردم آن ... [illegible]
پس بگفتندش که آنگه تو حریص | ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع | من کی باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی | گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح | سر توانی تافت از خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم | خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست | تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداری است ای بوبطر | که به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداری است ای ... | که تو در خواب ... [illegible]
خواب تو بیداری است ای ... | که از آن خواب ... [illegible]
خواب ... [illegible] | گر شد این خواب ... [illegible]
در گذر از فضل و از جلدی و فن | کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون | ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد | کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین | که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر | سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان | نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر ... | در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر | گوه می‌خور در گمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا | در کفت دل علت اعمی عصا
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار | [illegible]

تشبیه کردن ... که کسی ... سر فتنه رود ... [illegible]

سید ... آنجا تا بود | [illegible]
داشت کاری در ... [illegible] | [illegible]

رفاق
کالعقاب بالکسر ...
[illegible]
قتیل
کاه

این ... غفلت ... [illegible]

پس

زود شاه آگاه کرد او را ز پیش

آن سید ... کو چون ... خواهم

آردم پیغام خوب ... زود

بخشم او را زر و گنج ... / که شود ... قرار ...

دلقک اندر ده بد و این بشنید / برنشست و تا به ترمذ می‌دوید

مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط

پس به دیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او به شاه

فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلایی مهلکی از غیب خاست

کز ده و دلقک به سیران دراز / چند اسپی قیمتی در راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین بشتاب دلق

از شتاب او و فحش اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمذ فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلا کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته به صد کوی خیال

هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش

وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید به من عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی

بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبود اندر زمین

دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست

که ز زور خنده خوی کردی تنش / رو فتادی از ضحک بر گردنش

باز امروز این چنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال ... / شاه را تا خود چه آمد از نکال

که دل شه ... / زانکه خوارزمشاه ... خونریز بود

جای نکته ... / بد ... وای ... اندرین

حیله‌ها و سطوت آن شه ... / بس شنیده بود ... آن ...

این شه ... ز ... ره ... / ... و ... شان ... ورزد

این چنین آشوب و شور ... گشت / گفت ... زود ... تا ... حال

گفت ... در ... ان ... / زود ... بر سر ... شاه راه

که کسی خواهم که ... / ... دم ... گزیر

کامد ... / چون شود حاصل ...

بر ... سپید ... / تا بگویم که ... ان ...

این چنین ... / تا از این ... بر ...

گفت ... / که دو ... تشویش ...

از برای اینقدر ای ... / آتش افکندی درین ...

... در جهان ... / ... بازمی ... ساعت

خانه ما را ... / تو همه شهری را ...

ما خبر داریم ... / زین ...

زین رسالات مزور ... / ... از ...

پس ... / از ...

تا ... / کرد ...

دلقک ... / ...

... تیغ / ...

... / ... دل ...

گفت ... / زانکه ...

گفت دلقک ... / صاحبا ...

این ... / ...

گفت ... / کاشت ...

... / ...

... / ...

گفت ... / ...

... / ...

گفت دلقک ... / ...

همچو این ... / کو ...

هر ... / ...

ور دگر ... / ...

زان طرف ... / آمد ...

نی ... / زانکه از دل ...

... / ...

پس ... / ...

... / او ...

او میان ... / یکسان ...

... / ور نکرد ...

این معانی ... / ...

... / ...

... / ...

گفت دلقک ... / ...

زانکه ... / ...

چون ... / دل ...

... / ...

... / ...

تا این حدیث ... / ...

از انتظار
کم بر و این دل قرار

آن ادب که باشد از بهر خدا   اندر آن مستثنی بود [illegible]
[illegible] را آید ره خشمش [illegible]   انتقام و ذوق آن [illegible]
زانچه باشد طبع خشم عارضی   می‌شتابد تا کند منقضی
شهوت کاذب شتابد در طعام   خوف فوت ذوق بود آن [illegible]
اشتها صادق بود تا خیز خیز   تا که از زنده [illegible] آن بی گره
[illegible] دفع بلا [illegible]   تا نبینی رغبت [illegible]
تا از آن رغبت برون آید بلا   غیر آن زهره [illegible]
چاره دفع بلا نبود ستم   چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدق [illegible] و البلا   داو مرضاک [illegible]
صدقه نبود سوختن [illegible]   کور کردن چشم حلم [illegible]
گفت [illegible]   لیک [illegible]
موضع رخ شه نهی [illegible]   [illegible]
در شریعت هم عطا هم زجر هست   شاه را صدر [illegible]
عدل چه بود وضع اندر موضعش   ظلم چه بود وضع در ناموضعش
[illegible] آب و [illegible]   ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هرچه یزدان آفرید   از غضب وز حلم وز [illegible]
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز   شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است   علم [illegible]
ای بسا زجری که بر مسکین رود   در ثواب [illegible]
زانکه [illegible]   [illegible]
سیلی در وقت بر مسکین زن   که رهاند [illegible]
زخم در معنی فتد از خوی بد   چوب [illegible]
بزم و زندان هست [illegible]   بزم مخلص [illegible] زندان [illegible]
[illegible] ریش را [illegible]   [illegible]
[illegible]   هم سود [illegible]
از [illegible]   مرگ [illegible]
گفت [illegible]   لیک [illegible]
این رها کن صبر [illegible]   صبر کن [illegible]
در زمانی بر یقینی بر زنی   که شما [illegible]
ور [illegible]   چون [illegible]
مشورت کن با گروه صالحان   بر پیمبر امر شاورهم [illegible]
امرهم شوری برای این بود   [illegible]
این [illegible] صالح [illegible]   هست [illegible]
بو که مصباحی فتد اندر میان   [illegible]
غیرت حق پرده [illegible]   [illegible]
گفت [illegible]   بحث [illegible]
در مجالس [illegible]   آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه [illegible]   [illegible]

در صبر [illegible]   [illegible]
بدان [illegible]   از [illegible]
تا نگردد فوت [illegible]   کان [illegible]
در میان [illegible]   بر سر [illegible]
کان [illegible]   [illegible]
[illegible]   حجت [illegible]
گر چه [illegible]   [illegible]
[illegible]   بس [illegible]
این بگردان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چون شود تیره [illegible]   [illegible]
[illegible]   نیم ساعت [illegible]
کاندر آن دم [illegible]   سلبا کردی [illegible]

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا   بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند   هر صباحی گوشه‌ای [illegible]
نرد دل با همدگر می‌باختند   از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع   همدگر را قصه‌خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان   الجماعه رحمة را تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی   پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است   بستگی نطق از بی الفتی است
دل که دلبر دید کی ماند ترش   بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر   زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار چون با یار خود بنشسته شد   صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار   راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم   مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت   گرد مینگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار   چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار   کان نشاند گرد و نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و ودود   ناطقهٔ او علم الاسما بود
نام هر چیزی چنانک هست آن   از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی [illegible]   جمله را [illegible]
آنچنان نامی که اشیا را سزد   نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی   بود هر روزیش تذکیر نوی

در سیاره البرده در سوره شوری واقع است والذین استجابوا لربهم واقاموا الصلوة وامرهم شوری بینهم ومما رزقناهم ینفقون تفسیر این آیت در [illegible]

لعل او ارزد ز یاقوت العطب / نی بسالی خواند او نی العجب / وعظ را ناموخته هیچ از نحو / کلک هیچ نگشوده [illegible]

زان همی کان گوهر [illegible] شود / آن نطقی از گنگ [illegible] / طفل [illegible] / حکمت بالغ خواند [illegible]

از کمی که یافت زان [illegible] / صد غزل آموخت داود [illegible] / جمله مرغان ترک کرده [illegible] / ترجمان و مایه [illegible]

پر عجب کو بی گره گردد [illegible] / چون شنید آن نغمه [illegible] / سر به سر [illegible] / در سلیمان [illegible]

سر به سر [illegible] / هر صباح و هر مسا [illegible] / هم شده [illegible] / گفت [illegible]

باد چون گفتار [illegible] / سوی کوشش [illegible]

کان کلامی [illegible] / ای سلیمان شب [illegible]

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی‌توانم آمدن به وقت حاجت در میان آب، میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و چون تو بر سوراخ موش آیی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب نالهٔ عاشقان / من بدین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز و رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون / نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان / نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست / یک دم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب / روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب برو عاشق‌تر است

نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست / از پی هم‌شان یکی دم ایست نیست / این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این

در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است / در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را / هیچ کس با خویش زرغبا نمود / هیچ کس با خود به نوبت یار بود

آن یکی‌ای نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد / [illegible] / [illegible]

ور به عقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

مبالغه کردن موش در لابه و زاری کردن

با چنان رحمت که دارد شاه هش / [illegible]

و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار / روز نور و مکسب و تابم تویی / شب قرار و سلوت و خوابم تویی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی / در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه

[illegible] / [illegible] / پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی‌نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر / این فقیر بی‌ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست

می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند / نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکیی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت / بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد / جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

با حدث که بترین است این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند / تا به نسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد / آن دهدشان که [illegible] / که نگنجد در زبان و در لغت

ما کییم این را بیاموز ای ندیم / [illegible] / منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پرزهری چو مار کوهیم

ای که من زشتم خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت / نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه میفکن انجاح این حاجت را که فی التأخیر آفات [illegible]

در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی ز آن منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست

نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن

۴۱۰

بامخان

وصف حسن آن ... [illegible]

جانب کعبه ... [illegible]

چونکه کرد ... [illegible]

نی که یعقوب نبی ... [illegible]

... [illegible]

تو چرا ... [illegible]

گفت این ... [illegible]

این عجب ... [illegible]

نور دل از ... [illegible]

با همه ... [illegible]

یوسف ... [illegible]

از قضا ... [illegible]

استماع ... [illegible]

حس ... [illegible]

نی که یعقوب نبی آن ... [illegible]

این قضا ... [illegible]

... [illegible]

اگر خواهی گفت تو با ما سخن

دست گیرم در غریبی ... [illegible]

صوفی ... گفت ... [illegible]

گفت امروز ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

رجوع به حکایت ... درویش ... [illegible]

... [illegible]

گر ز تصویرات [illegible] بگذری
قرنها [illegible] و میرود
[illegible]
روح را تابان کن از انوار [illegible]
از خیال [illegible]
ای عسس [illegible] عالم [illegible]
در خلاص [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible] زان [illegible]
اول آن [illegible]
ناله از خوان [illegible]
چون [illegible] لطف و کرم [illegible]
داغ [illegible] چشم [illegible]
[illegible] کیمیا [illegible]
تا [illegible]
شد [illegible] جان [illegible]
یافت [illegible]
الملک لله [illegible]

چون [illegible]
وا [illegible]
[illegible]
زان که [illegible]
از همه [illegible]
[illegible]
زود [illegible] الحسنی
[illegible]
همین [illegible]
از [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
وان سلام [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
می‌کند [illegible]
[illegible]
هر [illegible]

حرف [illegible]
فکر [illegible]
تا کنیم [illegible]
طمع [illegible]
تازه [illegible] خوب [illegible]
ای [illegible] مصر [illegible]
هفت [illegible]
قحط [illegible]
از سوی [illegible]
طمع [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
چشم [illegible]
چشم [illegible]
سیر [illegible]
باز دل [illegible]
هر [illegible]

سوی [illegible] دل [illegible]
[illegible]
عالم [illegible]
[illegible]
بر [illegible] آب [illegible]
یوسف مظلوم در زندان [illegible]
هفت [illegible]
همین [illegible]
شهوت [illegible]
لاجرم [illegible]
یاران [illegible]
گر [illegible] وصل [illegible]
در [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
هم [illegible]
از عطای [illegible]
نبود آن [illegible]
تا که [illegible]

حکایت شب دزدان که شاه محمود [illegible]

که من نیز یکی از ایشانم و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

[illegible]
یک شبی [illegible] محمود [illegible]
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا
تا بگوید [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
من ز خاک تن [illegible]
همچو مجنون بو کنم من خاک را
همچو احمد [illegible]
گفت [illegible]
همچو احمد [illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
خاک را [illegible]
[illegible]
پس [illegible]

گفت شه من هم یکی‌ام از شما
[illegible]
قوم گفتند [illegible]
روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
زان [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
قوم [illegible]

آن یکی گفت ای گروه مکرکیش
آن یکی گفت [illegible]
آن دگر گفت [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
که [illegible]
قصر [illegible]
همچو [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
قوم [illegible]
چون [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
با گروه قوم دزدان باز خورد
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
هست [illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
[illegible]
وان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
[illegible]

٤١٣

خویش را در پیش سلطان باز گفت | روز در دیوان [illegible]
پس نکو بود [illegible] | رفت هر یک [illegible]

آنکه [illegible] هر که [illegible] | روز [illegible]
شاه [illegible] گفت [illegible] | بود [illegible]

آنکه [illegible] | این که حرف [illegible]
عارف [illegible] | [illegible]

[illegible] گفت [illegible] | فضل [illegible]
چشم [illegible] | حاجب [illegible]

زان [illegible] | گر [illegible]
چشم عارف [illegible] | کرد [illegible]

از الم [illegible] | [illegible]
در شب [illegible] | تا طرف [illegible]

نور او [illegible] | آنچنان [illegible]
[illegible] | لاجرم [illegible]

آنکه [illegible] | گر [illegible]
گر [illegible] | گوش [illegible]

فانیا [illegible] | شاه [illegible]
گفت [illegible] | که [illegible]

[illegible] | پرده [illegible]
[illegible] | تا فرض [illegible]

[illegible] | تا قبول [illegible]
کین [illegible] | [illegible]

پس [illegible] | [illegible]
در [illegible] | [illegible]

پس [illegible] | سیر [illegible]
در [illegible] | [illegible]

باز کرد [illegible] | آنکه صاحب [illegible]
باز کرد [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | پس [illegible]
شاه [illegible] | [illegible]

[illegible] | شاه [illegible]
منظر [illegible] | [illegible]

عشق [illegible] | بود [illegible]
پس [illegible] | در شب [illegible]

این قضا [illegible] | زین قضا [illegible]
شد اسیر آن قضا [illegible] | شاد [illegible]

عارف [illegible] | گاه رقیب [illegible]
ای [illegible] | از [illegible]

ای [illegible] | چشم [illegible]
چشم [illegible] | تا که در شب [illegible]

لطف [illegible] | پس کمال [illegible]
رب [illegible] | وانگه [illegible]

یار [illegible] | جان [illegible]
[illegible] | خاصه [illegible]

آنکه [illegible] | آب [illegible]
من [illegible] | تو [illegible]

[illegible] | آنکه [illegible]
[illegible] | کل [illegible]

[illegible] | زانکه [illegible]
ذره ذره [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
چشم [illegible] | [illegible]

زانکه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خالصی [illegible] | شاه [illegible]
روز شاه [illegible] | آنکه [illegible]

چون [illegible] | آن او [illegible]
گفت [illegible] | آفتاب [illegible]

وقت [illegible] | اگر [illegible]
هر [illegible] | آن [illegible]

آن [illegible] | زان [illegible]
آن [illegible] | روز [illegible]

جز [illegible] | گر [illegible]
آن [illegible] | [illegible]

شاه [illegible] | زانکه [illegible]
وان [illegible] | [illegible]

حاجت [illegible] | گو [illegible]
[illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible]
هر که [illegible] | زو [illegible]

ای [illegible] | تا نشود [illegible]
هر کسی [illegible] | باز کن [illegible]

414

قصهٔ آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا برآورد شب بر ساحل بنهد در درخشش آن می‌چرد ...
از کمین بیرون رود چون گاو از گوهر دور تر شود ...
بازرگان ... گل ... بر گوهر ... شود ...

گاو آبی گوهر از بحر آورد
بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب
می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست
که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیش نقل شد
...

[illegible]

رجوع کردن ... بقصهٔ ... گوهر ...

[illegible]

قصهٔ ... شدن ... پریدن ... پر آن مسکین ...
... آمدن ... زنان ... از زبان ...
... حکمت ...

[illegible]

415

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه بگرفتن قلعه بتنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او با وزیر و گفتن وزیر که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است از حق جمعیت عظیم دارد در جان

[illegible]

صید خود چون کم آورد او دوم
آنچنانکه نقش آدم از نجوم
هر یکی نام خود و احوال خود
آن نظر کرد و ... روی نشان
چونکه اندر ... زن نهد
چون نهد در تو صفات ...
چون نهد در تو صفات ...
[illegible]

بر زمین بگفت او ...
می شنید از ... نجوم
باز گفت ...
چون نهد در تو ...
او شنید ...
همچو ... بر هوا ...
[illegible]

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او هیچ وام او از هیچ زنده ادا نشد الا از محتسب متوفی ادا شد چنانکه گفته‌اند لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود و دل بحر آمده
سر نهاد و خاک پای ...
گرد او ... نشسته ...

[illegible]

هالک الکل جیست ...
صد هزاران گر ...
در فنا بنهد شعاع آفتاب
یوسف حسنی تو چون مه ...
نور رویش ...
نور کف ...
فرجبین ...
از کمال قدرت ...
آنچه طورش برنتابد ...
جسم شان ...
این حکایت گر ...
در دل موسی ...
یا چنین ...
هر دمی زین ...
گر همی ...
گشته بود ...
زان شود ...
او ورا ...
همچنان مرد ...

شیر آمد ...
چون عدم ...
کی شود ...
در شعاع ...
کو نمرد ...
کان ...
نور ما را ...
یافت اندر ...
قدرتش اندر ...
تا فنا ...
زان ...
یا چون ...
برنتابد ...
بنگر ...
بارها ...
بود در وقت ...
گوشت آتش ...
نور ...
چون برون ...

در زمانی ...
هالک الملک ...
بنده اندر ...
روی موسی ...
او ز نور ...
کان ...
کوه قاف ...
آنچه طورش برنتابد ...
گشت ...
نور شان ...
گر ...
آنچه ...
برد ...
حاصل آن ...
زاهنین ...
گشته بود ...
در هوای ...
بعد از ...
بس ...

گشت ...
یوسفی ...
کو ...
پیش ...
گرد آن ...
نور جان ...
همچو کوه طور ...
قدرتش ...
گر همی ...
چون ...
در ...
یا ...
پس ...
گر ...
تو بره ...
زانکه ...
خود ...
گرت ...
کو رهست ...

گفت ...
کی گذارد ...
از نظر آن نور ...
پس ...
خاک ...
عشق ...
راه کن ...
چون ...
نی ...
ملک ...
شه ...
آن غریب ...
زود زود ...
گفت ...
اسرجی ...
زود ...
چون ...
زانکه ...
... کرد ...

ده ...
یاد آرد ...
از ...
وصف ...
دار ...
گر ...
دور کن ...
کو ...
صد هزاران ...

رنج ...
می شنید ...
نور ...
زانکه ...
این ...
پس ...
کیمیا ...
برد ...
بر سر ...

رجوع بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او
بامید عنایت آن محتسب بتبریز

در ره آمد ...
بر ...
عاشق ...
آن ...
شعله ...
خلق ...
گشته ...
در ...

شد ...
جان ...
ابر ...
سال ...
هر ...
او ...
رفت ...
نعره ...

ملک ...
دید ...
سجاده ...
هم ...
در ...
این ...
دشمنان ...
زنده ...
ملک ...
ملک ...
ملک ...
خفته ...
از نسیم یوسف و مصر ...
آن تبریز ...
شهر ...
از فراق ...
مرد ...
چون ...
گو ...

گرت

پس ز وجه آن یگانه بی‌نشان / مهرکان در نقش کرد ایشان عیان
تا عجب نبود که پیش و پس نهان / نیم روز و ماه گفت فرمان

تعریف بستن اعتماد او نیست لطف

چون نبود نقش آمد کی نگار / محرم بود و خلق ... در دو دار
گرچه خود او بس نگار کرد بود / هیچ آن کو عطای حق نبود
او کلاه بخشید او سر را بود / او عطا بخشید تو با او وفا
او ز رم و او دو بین تمام / او ستر رم داد و فضل عام
خواب چشم داد و چشم و قرار / وعده شش روزه را گر نبود
او دو ماتم داد او چرخ و زمین / کو دل و دست ورا کرد این

دلیر شدن آن غریب از دعا و تعجب ... اشتهار
و اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق
و آنگه مستی کردن و اثبات حق از هم
گفتم ... سر سپاهان ... نفس من طمع ...

خواب نقش داد و طمع نبود / او طبیعت داد و هم سر کرد
در وفات او ... یقین / آنچه او داد او همه سر نیز داد
زر ز ران قسمت آن ... / مال ز ران قسمت آن ... هم / آن شکار و رم هم بود ز کس
قبله را اصل او نیز است هم / هرکجا بودیم کان دم یار بین
گر نشان بنیاد ... کردو / گر نمای دست ... نیاز دهن
مستمر او را قبله بود ساختم / عکس یک کار ... در بر ما
در پی بنیاد خاک اندر بکش / ز آنکه او ز آن ساخت ... اعتماد
چون بنگر او ز عدم گرد دو دن / در طبایع فصل ... همه

اهل بینا بنیاد اینهاش / خصم او سقف کرده ...
آدم اسطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

عنکبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود در وی بدید ... درون
عکس او به دید و ... / همچو شیر کو که اندر چه شود
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از وی بکش / چون که از تو غالب‌تر است آن سگ‌منش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب است / این بجز تقلیب آن تابنده نیست
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در شش‌شی
آن عداوت اندر او عکس تو است / آن شده عکس ... قهر است
وان گنه در وی ز خوی تو بود / با تو آن خو را ز طبع خویش بود
نقش زشتت اندر وی ... / گر تر او صفت ... بود

اشتباه به ستاره ... که در عکس او
در آب
غلط بنقطه ... عداوت

۴۱۷

چونکه شمع و شمع ... بی‌پایان / اندر آفتاب آب بی‌پایان
گر بیست ... از عکس آب آمده / تا نگهد او را مدار از دو رو
عکس خیال ... گشته ... / در گمان ... آن ... آن
تیره در آب ستاره بینی / خاک تو بر عکس اختر ...
خاک آب ... بر بر / چونکه ز آب سیر ...
آن ستاره ... اندر هما / هم به انوار و بنیش ...
داد حق شناسی ... / عکس آن داد ... و
عکس آن عکس بر چشم ... / گر رو و ... در زمین و ...
زیر ... آن ... در / ... داد ... بی‌نظر
با عطای بخشیده ... / خالص ... و غرد و ...
داد حق ... آن / ... شد نقش ...
اندر آنکه ... / گر نماند ... آن
فربی کرده گرفت ... / ز و ... او ...
جان برآورده تا ... / چون ... ز نقش ... باشد
خلق را چون آب دان ... / اندر آن ما ... است ... ای تو

غیر نقد ... بچاپ ... از ... نماند ... لطف

پادشاه ... ز آن خلاق / پادشاهان ... حکم ...
از ما گذشت ... / ما و آن ... آب ...
قرنها بر قرنها رفت ای همام / این معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی‌اند / دانکه بر چرخ معانی مستوی‌اند
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

خواهد

خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشت از اثر / نیست اینجا خواجه ...
خواجه را جان بین ... / منزلت ... در ... بالا
مرد خورشید ... / خواجه را چشم ...
... بر ... او شد سایه دان / عکسها مانده ... است
... / در مثال عکس حق ...

خواجه حاجا

۴۱۸

آفتابی دید او جامد نماند [illegible]

هم از آن خورشید [illegible]

[illegible]

روغن گل روغن کنجد نماند

خاک سبزه [illegible]

[illegible]

چون [illegible]

[illegible]

تمثیل دو مرد [illegible]

[illegible]

پس [illegible]

این از آنجا [illegible]

چون شنیدم [illegible]

[illegible]

محروم ماندم از احوال این دکان [illegible]

[illegible]

[illegible]

توزیع کردن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

مال تو داد و زر داد او — آنچه تو داشتی ز رحمت او
شکر او شکر خدا باشد یقین — چون جهان کرده است فضلش این چنین
ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق او لاشک به حق ملحق شود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم — نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست — خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه — که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا — هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان — چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من — چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم — نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون به گور آن ولی نعمت رسید — گفت گریان زار و [illegible]
گفت ای پشت و پناه هر نبیل — مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت — ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین — در زمان خوف و خرج و در جدب
ای چو خورشید [illegible] — واده [illegible]
بیست اکرم [illegible] — رونق هر قعر و گنج هر خراب
ای چو دریا [illegible] — ای دل و دست [illegible]
ای چو میکائیل راد و رزق ده — ای بداده [illegible]
ای به دل [illegible] — مرترا بود [illegible]
یاد آورده که از عالم [illegible] — نام ما و [illegible]
سقف [illegible] — این جهان از حق و [illegible]
[illegible] — در میان [illegible]
ز فرو [illegible] — جسم [illegible]
حالم ار مرده [illegible] — واحد کالالف [illegible]
گرد [illegible] — گر نفس [illegible]
در جهان [illegible] — زر نقد [illegible]
تو حیاتی [illegible] — ای فلک [illegible]
[illegible] — واردی [illegible]

گریختن گوسفند از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی علیه السلام

خلق را از گرگ [illegible] — گوسفندی از کلیم الله گریخت
چون کلیم [illegible] — پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جستجو — وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند — پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش — می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی — غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود — طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان — که نبوت را همی زیبد فلان

[illegible]

مصطفی زین سود و سودا کم نبی — تا نشد وی [illegible]
گرد چوپانی [illegible] — گرد موسی [illegible]
هر امیری کو شبانی [illegible] — آنچنان آرد که [illegible]
او هم از خشم [illegible] — بر فراز چرخ [illegible]
خواجه یار [illegible] — گردی [illegible]
بر لب کشته [illegible] — برد لطفی [illegible]
تو کجایی تا که صد چندان کرم — باش [illegible]
تو کجایی تا [illegible] — کز نیم [illegible]
تو کجایی [illegible] — تا کنی [illegible]
چون [illegible] — چون [illegible]
در هوای [illegible] — سایه [illegible]
[illegible] — در [illegible]
[illegible] — هر [illegible]
ای عجب [illegible] — آن [illegible]
[illegible] — کو و کو و کو و کو و کو
[illegible] — دایم [illegible]
[illegible] — چشم [illegible]
انطرف [illegible] — چون زبان [illegible]
عقل [illegible] — [illegible]

تو کجایی تا شوم من چاکرت — [illegible]
[illegible] — گفت [illegible]
علم موسی [illegible] — او [illegible]
آنچنان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تو کجایی [illegible] — تو کجایی [illegible]
تو کجایی [illegible] — لطف [illegible]
[illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — هم [illegible]
[illegible] — جسم [illegible]
جان [illegible] — [illegible]
ای عجب [illegible] — [illegible]
ای عجب [illegible] — [illegible]
[illegible] — قدر [illegible]
[illegible] — [illegible]
انطرف [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

۴۱۹

[illegible marginal annotations]

منم غلام و من [illegible] / هست این زین [illegible]
حق کشیده [illegible] / مرد و مزد بی جا [illegible]

[illegible] بیدار [illegible] تخت / می کشد [illegible] روز و شب [illegible]
آدم [illegible] اصل [illegible] / باقیم [illegible] دری کاب [illegible]

برنخ آن وقت [illegible] / چونکه [illegible] این [illegible]
محسنان [illegible] / آنقدر [illegible] آن [illegible]

ور نشد سوی [illegible] / پس [illegible] من [illegible]
مخ [illegible] علم [illegible] / هست [illegible] مجمع [illegible]

نقش ها کرد [illegible] خبر / هست [illegible] نقاش [illegible]
و سبب [illegible] / [illegible] آن [illegible]

خشم می آرد [illegible] / بخل می آرد [illegible]
گر ببرد [illegible] عطا [illegible] / هر دو [illegible] عطا [illegible]

هم لحظه [illegible] / هیچ [illegible]
گوره [illegible] / گوره [illegible] گوره [illegible]

چوب و [illegible] / [illegible] کرده [illegible]
جامه [illegible] / ور نه [illegible]

[illegible] بود [illegible] / ور نه [illegible]
هر دمی [illegible] / پس [illegible] گفت [illegible]

چشم [illegible] / منع [illegible]
چشم [illegible] / شکر [illegible] چشم [illegible]

گوش [illegible] / گوش [illegible]

بی [illegible] / هم [illegible] عقل [illegible]

بشنو [illegible] / ماشوی [illegible] گفت [illegible]

در بیان [illegible] شاه و [illegible] اسیران [illegible] بسل در عشق [illegible] عماد الملک آن اسب را [illegible] در دل [illegible] بر دید [illegible] چون [illegible] برادران یوسف [illegible] القصه [illegible]

بود امیری را یکی اسبی گزین / در گله سلطان نبودش [illegible]

او سواره گشته در موکب ز گاه / ناگهان دید اسب را [illegible] شاه

چشم شه را [illegible] / تا به [illegible]

بر سر آن [illegible] / [illegible]

غیر [illegible] / حق [illegible] / پس [illegible] / آنچنان [illegible]

چشم [illegible] / از [illegible] / فاتحه [illegible] / فاتحه [illegible]

آنکه او را [illegible] / عاقبت [illegible]
گر نماید [illegible] / بعد [illegible]

پس [illegible] / کارش [illegible]
اسب [illegible] / مشتری [illegible]

چشم [illegible] / نیست [illegible]
چیست آن [illegible] / در جهان [illegible]

عقل [illegible] جان [illegible] / گفت [illegible]
چونکه [illegible] / با خواص [illegible]

پس [illegible] / تا بیاید اسب [illegible]
همچو [illegible] / گشت [illegible]

جانش [illegible] / بر عماد الملک [illegible]
کان عماد الملک [illegible] / همچو [illegible]

محترم [illegible] / پس [illegible] سلطان [illegible]
بی طمع [illegible] / را [illegible]

پس [illegible] / آزمود [illegible]
هم [illegible] جان [illegible] / طالب [illegible]

در اسیری [illegible] / در لباس [illegible]
بود در [illegible] / پس سلطان [illegible]

مرد [illegible] / نقش [illegible]
بارها [illegible] / شاه [illegible]

هر دو [illegible] / چشم سلطان [illegible]
رفت [illegible] عماد الملک [illegible] / [illegible]

کردم [illegible] / هستم [illegible]
آن یکی [illegible] / گر [illegible]

گر برد [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / بر [illegible]

از زن [illegible] / این [illegible]
اندرین [illegible] / امتحان [illegible]

آن عماد الملک [illegible] / پس سلطان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] / راز [illegible]

ایستاده [illegible] سلطان [illegible] / واندر [illegible]
گاه [illegible] / گر [illegible]

تو از آن [illegible] / گر [illegible]
زانکه [illegible] / اگر [illegible]

در حضور [illegible] / رحمت [illegible]
در شعاع [illegible] / در [illegible]

بی گمان [illegible] / کفر [illegible]
لیک [illegible] / هم [illegible]

۴۲۰

[illegible marginal annotations]

در شب ار خفاش کرمی می‌خورد
آفتابش کرمناز و [illegible]
لیک سرمایهٔ غضب گر آن خفاش
کور و پیش کور هم کی آن خفاش
آنچنان کو وصف آن ... اندیشه‌ای
خواست یاری کی ...
یاد کن چون ... آن ...
ای دو ... جمله ...
پس جزای آنکه دید او را ...
زین گنه کامد از آن ... ضلال
هیچ تقصیر آمد از ... رجال
گر خفاشی رفت در کور و کبود
لیک یوسف ... مشغول کرد
خیل ... آمد ... ترا زرم
اندر آن ... زندان ...
راه ... از درون ... زندان
قصر ... [illegible]
گرم ... گشت ... خیش
... گشت ...

گرم زانی تو که می‌پرورد
وحشتی خود ... و ...
حیثما ... و ...
علتی دارد ... باری ...

در شب ار خفاشکی کرمی گرفت
لیک خفاشی ... در هم
کرد ... چو خفاش او ...
... هم ... آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک

ما ... و ... حبس ...
انتظار ... مرگ ... در ...
ماند یوسف حبس ... بضع سنین
ماند در زندان ... ز ...
تا ز ... باری خواهی ... ز ...
باز سلطان ... هم ... بحبس
تا بیاید ... در ... بشر
تا ... ببیند ...
بشکند ... گل ...
اعمی ... ... چون
گنج ... در ... ای ...
گنج ... گنج ... آباد ...
کاندرین ... بستهٔ ...

کی ... در ... قفس ...
برکند ... در ...
او یوسف ... از ... قفس ...
کرده تقصیر آمد از ... شد داد
عام ... خفاش ... ببیند ...
پس ... کرد ... آفتاب
... خفاش ... او ...
چون ... در ...
زان رحم ...
آن ... در کنج زندان ...
آن ... که ... در زندان ...
خانه ... بر ...
هم ز لطف ... آن ...

کرم از خورشید جنبنده شدست
آورد از خورشید هم پاینده است
در او ... خورشید ...
ماند ... دیگر ...
با نیازی خاص ...
پس ... گرد ...
مرد ... دیگر را خلاص
تن ز زندان ...
وز ... آن ...
تا تو چون خفاش ...
یوسفا داری تو ... چشم باز
کو مساز ...
کرده زندان ...
در رحم ...
تا گزید ... از ...
وان ...
... آن ...
وین ... چون ...
پرده ...

هم ز لطف ...
زین ...
سوی ... کن ...
در عماد الملک ...
چون ... اقلیم ...
او درین ... در انتظار
الغ اندر ...
بچه ... چون عطارد تیز رو
چون ...
آن ... در ...
تو بدون ...
...
تا ...
آنکه ...
چون ...
پس عماد الملک ...
...
چون ...
بس ...

پرده ... جان ...
ز آب ... او فتاده ...
از ...
گر ...
هر دمی ...
ما ... از ...
آنچنان ...
گویا ...
از ...
هم ...
والکمان ...
ز آب ...
...

رجوع بحکایت سلطان و [illegible]

روی ...
چون ...
چون ...
از ...
اندران ...

بس ...
آفتابا ...
این چنان ...
ایستاده ...
اندرون ...
اسب ...
می‌رود ...
ما ... آسمان ...
ست ...
کار ...
در میان ...
آفتاب لطف حق ...
...
کای ...
در نظر ...
در دل ...
چونکه ...
وان ...

کانچه ...
شب ...
گر ...
در ...
در تن ...
...
مرحبا ...
می‌برد ...
گر ...
هست ...
تا ...
از ...
سنگ ...
آنچنان ...
از ...
بس ...
اسب ...
دیو ...
قصه آن ...

٤٢١

این زمان کو بهر خون ریزی [illegible]
مستی آور [illegible]
پس [illegible]
نیست [illegible]
هست از آغاز [illegible]
لیک [illegible]
چشم بسته [illegible]
چشم آن [illegible]
[illegible]

منکر [illegible]
مجو [illegible]
در خیال [illegible]
فارغ [illegible]
گر [illegible]
وان [illegible]
این [illegible]
[illegible]

ونحن اقرب الیه من حبل الورید [illegible]
آن ظلال [illegible]
[illegible]
در میان قصر [illegible]
[illegible]

رجوع به قصه آن [illegible] مرد و آن [illegible] ایشان از [illegible] خواجه [illegible]

[illegible]

وقت مردن [illegible] گنجی [illegible]
بشنو اکنون [illegible] مهمان [illegible]
می‌شنیدم بود [illegible]
گر وفای وام [illegible]
وام دار [illegible]
[illegible]
ور نشستم تا کن بر خود بدم
سال یا وقت [illegible]
قیمت او را [illegible] ملوک
[illegible]
زانکه [illegible] وام [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
دو قصه [illegible]
بر [illegible]
تا چه [illegible]
گفت [illegible]
خواب [illegible]

گفتن خواجه در خواب آن [illegible] وام [illegible]
[illegible] نشان دادن جای دفن آن گنج
و پیغام کردن [illegible]
و هیچ [illegible]
باید که [illegible]
که [illegible]

در فلان [illegible]
در [illegible]
فاتحه [illegible]
کو [illegible]
سوی [illegible]
کو [illegible]
کرد [illegible]
صد [illegible]
لب [illegible]
گر [illegible]
گو [illegible]
در دل خود [illegible] دیده‌ام
آن [illegible] جان [illegible]

خود [illegible]
در فلان [illegible]
در [illegible]
وار [illegible]
گشته [illegible]
هر کجا [illegible]
در [illegible]
از [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
خواب [illegible]
خواجه را دیدم [illegible]
خواب دیدم [illegible]

روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وام [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
گو [illegible]
وین [illegible]
[illegible]
[illegible]
جست [illegible]
گو [illegible]
هم [illegible]
پا [illegible]
گو [illegible]
آن [illegible]
وانگه [illegible]

مست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
اندرون [illegible]
تا [illegible]
بر [illegible]
هر یکی [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از زمین [illegible] آسمان
[illegible]
[illegible]

تا که [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
اندرون [illegible]

در میان [illegible]
خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]

حکایت آن پادشاه و [illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جان [illegible] عارف [illegible]

خلق [illegible]
[illegible]
آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
زندگی [illegible]
در [illegible]
[illegible]
گنج و در [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
قرة العینان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پاره پاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۴۲۳

پیه و نسبت بجان بگوش [illegible]

[illegible]

ای ببست [illegible]

[illegible]

[illegible] از جنابت [illegible]

[illegible]

دست [illegible] تان [illegible] با [illegible]

[illegible]

[illegible]

الخاین

پس ازین مغزی و [illegible] / هم ازین بیند به قلبا جمع
کی رهد از نی تمام آشنا / [illegible] زان نی محاجات سوا

پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز

کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل از بی‌ره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چست است و استادی کیا
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوست‌کام

ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری شده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد

آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کیست این خفیه کار
خود نگفته کیست این مبدل [illegible] / نیست پیدا او مگر افلاکیست

تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهوی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی

در پی سودی دویده بهر کبس / نارسیده سود افتاده به حبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن

در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری زان مکسبه عریان شده

بس کس از عقد زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش به زیر
سر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر

آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولیها اندر [illegible]
چون [illegible] / او [illegible]

چاره را تو عاشقی [illegible] / دام را تو دانه بینی [illegible]
شرکا [illegible] / گم نموده تا [illegible] هیچ نی

این [illegible] تقلب [illegible]

رفتن پسران سلطان بسوی قلعه ذات الصور

بینمایه کو حقیقتا [illegible]

اگر انکار [illegible] / جنگی او ز [illegible]
او بگوید [illegible] / هم [illegible] باشد [illegible]
این سخن پایان [illegible] / برگرفته از [illegible]
بر درخت گندم [illegible] / از ره اخلاص بیرون آمده
چون بشد در [illegible] / سوی آن قلعه [illegible]
بر سر [illegible] / در [illegible]

[illegible] در قصر [illegible] صورت [illegible] و بیهوش شدن [illegible] و فتنه [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] ایشان گریان [illegible]

اندران قلعه خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج ازان چون حس بسوی رنگ و بو / پنج ازان چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / تا ازان [illegible]

گوش شد [illegible] / چون رسد باده نیاید جام کم
آدم [illegible] / رنگ [illegible] صورت [illegible]

چونکه [illegible] / [illegible] / صورت از بی‌صورتی [illegible] / همچنانکه [illegible]
کمترین [illegible] / چون [illegible] / حیرت محض آردت [illegible] / زاده [illegible]
بی ز دستی [illegible] / جان [illegible] / آنچنان [illegible] / [illegible]
هیچ [illegible] / هیچ [illegible] / از [illegible] صورت [illegible] / دست [illegible]
تا چو صورت [illegible] / اندر [illegible] / صورت [illegible] / صورت [illegible]
این [illegible] / [illegible] / [illegible] صورت [illegible] / تن [illegible]
صورت [illegible] / صورت [illegible] / صورت شهری [illegible] / صورت [illegible]
صورت [illegible] / صورت [illegible] / صورت [illegible] / صورت [illegible]
این [illegible] / دائمی [illegible] / بی‌نهایت [illegible] / [illegible] صورت [illegible]

[illegible] ۴۲۵

[illegible] (margin notes)

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وآن عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جان خاستی / فایده‌ی او بی‌صورت خوش بدی
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌ش بی‌صورتی فرزند زاد
صورت بازرگانی و دکان / فایده‌ش آن نقد وقت آمد به دست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌ش بی‌صورتی شد نصرت است
درس و تعلیم و صور مدرسه / چون نظر گشتی بیان ...
این صور چون بنده‌ی بی‌صورت است / پس چرا در نفی صاحب نعمت‌اند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
خود از او یابد ظهور انکار او / گرچه خود نبود هیولا ...
فاعل مطلق یقین بی‌صورت است / صورت اندر دست او چون آلت است
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رکوع
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / جز گر آن صورتی کان سر نهاد
پس چه عرضه می‌کنی ای بوالکرم / احتیاج خود به محتاج دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور به غیر صورتت نبود فرح / صورت بی‌صورتت بود وره
صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس به معنی می‌روی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش می‌روی
پس به معنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم است / لیک آن سر پیش ایشان ... است
قوم دیگر پا و سر کردند گم / آن زبیر پایه آن خواند ...
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
خوبتر آن دیده بود و دل از آن / صورت دیده بجستن دلستان
این سخن پایان ندارد ای کیا / لیک زین رفته در آن ...

زانکه بیرون شد ز ... / تن فزوده و رفت دل انجاکه ...
کاسه را صورت ... / ...
چون قمر روشن ... / قد بیشتر ... گرگی
اشک می‌بار ... / درس ... سگی می‌خایند
انبیا در ... / گر ضرر کرد ...
نعم از من بر کنی ... / بار برمی‌بر که ...
از توست آنکه ... / آن توی که بر ...
بر صدف آن ... / تو که خود از ... پیش ...
تو ز سر سوی توی ... / آن لطف ... مست
انجه در آینه می‌بینی چنان / پیر اندر خشت ...
ستسل ... / دان ... بیابانی
نکبر ... / بود ماه آیین ...
صف ... / صد زان ...
در قناعت ... / و ذکر حق و ذکر ...
در قفس ... / صورت که ...
ز حرص ... / راز با ...
نو غریبی ... / در رها و در کمال ...
سوی او ... / شاه چنان کرد ...
وای آن ... / ... همچنین ...
هر که ... / گر دون چون ...
آنکه ... / فرمان را ...
چون ... / مشهور ... دردل ...
چند ... / تا کنون ... آمد
و مضطرب ... / کاکنون ...
هم ... / تو ...
هست ... / این توی ...
توی خود ... / توی ...
هر غلام ... / توی تو ...
با مقامات ... / ز هر شاه ...
گشته ... / ... افتادم ...
آنچنان که ... / ای ...
کم قناعت ... / ساغر ...
چشم ... / چشم ...
کشف ... / ...
صورت ... / کف ...
در کشم ... / همچنان چون ...
که ... / ... دارد ...
آن ... / این ...

اقتضای وی کرد [illegible] / گر برم من کار خود را [illegible]

نیم ذره زان عنایت به بود / گر زند [illegible]

ترک کردم خویشتن را [illegible] / [illegible]

این بقدر حیله معدود نیست / [illegible] عمری بود

تا نمیری سود [illegible] / رو ببرد [illegible]

حکایت صدر جهان بخارا که هر سایلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش [illegible] بزبان بخواست [illegible] روز دیگر [illegible] هر روز حیله‌ای ساختی [illegible] زن گردید زیر چادر [illegible] [illegible]

در بخارا خوی آن خواجهٔ اجل / بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا به شب بودی ز جودش زرنثار

زر به کاغذپاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زربخش کی بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی یک گره را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه

مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر [illegible] / روز دیگر بر اسیران حبس [illegible]

روز دیگر [illegible] / [illegible]

شرط او آن بود که [illegible] / زر نخواهد هیچ نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی زان گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

[illegible] / [illegible]

نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی‌شرمی ای پیر پدر / پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر

کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع / کان جهان با این جهان گیری به جمع

خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را

غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و نه تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاری‌ها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رکو پیچید پا / ناکس اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته‌پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا گمان آید که [illegible] او / در میان [illegible]

هم بدانستش ندادش آن عزیز / از گناه و جرم گفتن هیچ چیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای / در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای

رفت او پیش کفن‌خواهی پگاه / که بپیچ اندر نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر

بوک بیند مرده پندارد گمان / زر در اندازد پی وجه کفن

هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو / همچنان کرد آن فقیر صدقه‌جو

در نمد پیچید و در راهش نهاد / [illegible]

چند زر انداخت [illegible] / دست بیرون کرد [illegible]

تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله / [illegible]

مرده از زیر نمد برکرد دست / سر برون آمد پی دستش ز پست

گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ جود

سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمت‌ها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای ای حیله‌گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بی عنایت نیست خوب / بی عنایت هان و هان جایی مخسب

آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن امرد و آن کنگ [illegible] شبی [illegible] خانه [illegible] عاقبت [illegible] آن کودک بیدار شد [illegible]

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن

مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمانی نیم‌شب

زان [illegible] بخانه [illegible] / هم بخفتند آن شب آنجا [illegible]

کوسه را بد بر زنخ آنجا چار مو / لیک چون ماه بدر بودش رو

کودک امرد [illegible] / خشت‌ها را [illegible]

هم نهاد اندر پس او [illegible] / او طرب [illegible]

دست کودک [illegible] / گفت تو [illegible]

گفت هی تو کیستی [illegible] / گفت این [illegible]

گفت های [illegible] / گردم آنجا احتیاط [illegible]

ابله و عامت [illegible] / کودک بیمارم [illegible]

گفت اگر داری [illegible] / گر [illegible]

حیران زرقی [illegible] / [illegible] نیک [illegible]

گفت آن زن کی با یارش بدن
گرچه ما که بودیم من ممتحن
چون نوزند بر قبیله‌ی کهنه
می‌رود در سر ...

خانقاهی کو بود دختر گمان
سر نهم مریم که بی روی ایشان
رو بمن آ زن شنیع ... فرو
... بنعمت کن ... بجا

یار مرا ... انتظار
نیست لیکن آن نظر من بر
والله ما نوبت شود ...
عزم ...

خانقه چون این بود بازار عام
چون بود ... دو ...
خرکجا ناموس و تقوی از کجا
ور چه ... اندر ... خود ... با

عقل باشد ... و صد هو
بر زن و بر برد ...
ور کریم مریم ... من
همچو یوسف فتنه اندر زنان

وصف از زن ... فتنه گر
سر شوم ... ریخت ...
آن زمان ... برخی ...
او بیاشان قصه‌ها ...

نی ز روزنها یرودار ... ز
چون نکنم ... ازین ...
جست زان کودک که ...
گفت او ...

فارغست از ... شب ...
ور چه ... در ... فرزند ...
بر زنی ... سود ...
بر زنی ... زن ...

ذره سایه عنایت بهترست
از هزاران کوشش طاعت
زانکه شیطان ...
گرد ... چو ...

با عنایت ... روز ...
تا ببازد ... خویشتن را ...
گفت گر ... نهاده ...
آن ... در ...

در عنایت ...
خود شکر همچو ...
کان ...
خلعت ... قطب ...

تو اگر صد فضل ...
برکند آن ...
سوزد ... سوم ...
جلوه ...

آن ...
شد چون زهجا ...
خشت ... ای ...
لیک هم ...

رو ...
... بخش ...
نور علم ... دست ...
آنچنان ...

آن سکون ...
... زجهد ... بار ...
دست ...
... از ... با ...

علم ...
...
می ...
طالب علمست غواص بحار

گر هزاران سال ...
...
می کرد ...
بلکه منهومان ما لایشبعان

کان رسول ...

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود منهومان لایشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر این علم هم دنیا بودی طالب الدنیا طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم

طالب الدنیا و توفیراتها
طالب العلم و تدبیراتها

پس درین قسمت چو بگماری نظر
غیر دنیا باشد این علم ای فتی
غیر دنیا پس چه باشد آخرت
گر نه ...

عجب کردن آن شهزاده ...

...
هر ...
هر ...
کان ...

...
در ...
...
هر ...

مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله
از بلا و خوف و فقر و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون ...
ای عجب ...

ما همی گفتیم کاندر کش ...
اندر آتش ...
هر ...
گفت ...

آن زمان که بود ...
حلقه ...
ما سپاه ...
گر ...

چون عالم ...
زانکه صبر آمد ...
نوبت ما شد ...
چون زمان ...

ای که ...
گرم کن خود را ...
ای زبان ...
نوبت ...

ای خرد ...
ور ...
ای زره ...
نوبت ...

چون ...
دره ...
از ...
...

وقت ...
در غم ...
...
بانگ ...

آنچه ...
زان ...
از ...
دست ...

ذکر آن که پادشاه دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشاند ... ساقی شراب بر آن دانشمند عرضه کرد

...
یا ...

بازی آن ...
...

این حکایت ...
با ... اندر ... سند

۴۲۹

پادشاهی مست اندر بزم خوش ... بگذشت آن یک فقیهی بر درش

کرد اشارت کش درآرید اندرین ... [illegible] بدهید

چون کشیدندش بشه بی اختیار ... [illegible]

حکایت آغاز کردن شاه [illegible] فقیه را [illegible]
[illegible] در مجلس [illegible] کرد [illegible]

که بعمر خود نخوردستم شراب ... شست در مجلس ترش چون زهر مار ... عرضه کردش می نپذرفت او بخشم ... تا من از خویش و شما از من رهید

می نخورده عربده آغاز کرد ... خوشتر آید از شرابم زهر ناب ... هین بجای می بمن زهری دهید ... در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون ... گشته در مجلس گران چون مرگ و درد ... همچو اهل نفس و اهل آب و گل ... حس نمی یابد از آن غیر کلام

[illegible] ... از می ابرار [illegible] ... عرضه می‌دارند بر محجوب جام ... [illegible]

چون [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... کی شود [illegible]

تا که [illegible] ... مار را [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

از [illegible] ... مستر وان [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

گفت شه با ساقیانش [illegible] ... استخاره [illegible] ... در [illegible] ... چون [illegible]

آفتاب [illegible] ... چه خوشی [illegible] ... [illegible] ... هر کرا [illegible]

عقل [illegible] ... چون [illegible] ... [illegible] ... چون [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... در [illegible]

یک کنیزک [illegible] ... در [illegible] ... [illegible] ... سوی [illegible]

عمر [illegible] ... نحت [illegible] ... [illegible] ... عقل [illegible]

زان [illegible] ... برگزید [illegible] ... بس [illegible] ... بر [illegible]

کاندرش [illegible] ... چون [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... در [illegible] ... کاو [illegible] ... از [illegible]

انجمن [illegible] ... اندرین [illegible] ... این لقب‌ها [illegible] ... هر [illegible]

از [illegible] ... چون [illegible] ... لیک [illegible] ... چشم [illegible]

شوی [illegible] ... کو [illegible] ... آن [illegible] ... خوش [illegible]

کاندر [illegible] ... هم [illegible] ... این زمان [illegible] ... حق [illegible]

حاصل [illegible] ... [illegible] ... در زمان [illegible] ... آتش [illegible]

جان [illegible] ... زن [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

شد [illegible] ... انتظار شاه [illegible] ... شاه آمد [illegible] ... دید [illegible]

[illegible] ... سوی مجلس [illegible] ... [illegible] ... تشنه [illegible]

چون [illegible] ... [illegible] ... بانگ [illegible] ... [illegible]

خنده آمد شاه را [illegible] ... آدم [illegible] ... پادشاهم [illegible] ... زان [illegible]

آنچه [illegible] ... کی [illegible] ... آنچه [illegible] ... [illegible]

زان خورانم [illegible] ... [illegible] ... زان خورانم [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... زان [illegible] ... [illegible] ... البسوم [illegible]

مصطفی [illegible] ... [illegible] ... شد [illegible] ... [illegible]

دیگر [illegible] ... در [illegible] ... هم [illegible] ... [illegible]

چون [illegible] ... جان [illegible] ... مصطفی [illegible] ... [illegible]

چون [illegible] ... از [illegible] ... صبر [illegible] ... صبر [illegible]

صبر مفتاح الفرج [illegible] ... کاندرین [illegible] ... [illegible] ... در حدیث عاشقان [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر سه شهزاده چو کار افتادشان
باز گردانید عشق از راهشان
این یکی شد دور و آن گشته بود
صبر کردند و صدق پیش شد
همچو ابراهیم ادهم از سریر
بابو اسمعیل جبار مجید
امرؤ القیس آن عالم ملک
بود از ملک شاعری صاحب کمال
...

در بیان شدن شهزادگان بعد از تمام شدن حکایات پدر
چون به سوی معشوق و مقصود آمدند [illegible]
شدند اگر چه راه وصل بسته بود [illegible]

بعد از آن هر سه پی دلبر شدند
منقطع از پادشاهی سر شدند

والد ایشان که بود آن پادشاه
همچو ابراهیم در وصل سر نهاد

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و محبوب [illegible]
وقت خود و دندان ... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
دیگر گفت ... [illegible]
والله ... والله ذو الفضل العظیم

جان از او وصل ... [illegible]
تا کمان ... [illegible]
ادهم از تاج و کمر ... [illegible]
او به کشتی ... [illegible]

هم من و هم ملک ... [illegible]
تا ... [illegible]
... [illegible]
کو ... [illegible]

عشق ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
راه معشوق ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
هم ... [illegible]
شاعر ... [illegible]
... [illegible]
از میان ملک ... [illegible]
با ملک ... [illegible]
در ... [illegible]
گفت ... [illegible]
... [illegible]
وان ... [illegible]
ای ... [illegible]
همچو ... [illegible]
عشق ... [illegible]
تا ... [illegible]

فیر این دو ... [illegible]
جان ... [illegible]
صد هزاران ... [illegible]
این بود آن ... [illegible]
... [illegible]
راز ... [illegible]
زین بیان الطیر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
جان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
نام او ... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]

عشق ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
منطق الطیر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]

گرسنه بودی چو گفتی نام او / شد دی از سر [illegible] جام او
نقش کش از نام او [illegible] / نام یوسف شربت باطن شدی

در رهی در ریش [illegible] / درد او در حال گشتی [illegible]
وقت سرما بود او را پوستین / این بگفت و در شکم [illegible]

عام می‌خوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنک عیسی کرده بود از نام هو / شد شده پیدا از نام او

چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر او ذکرست و ذکر آن [illegible]
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود که دروست

خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوی [illegible]
هر کی را هست در دل [illegible] / این چنین [illegible] عشق [illegible]

یار آمد عشق را روز [illegible] / آفتاب آن روز [illegible]
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد [illegible] او را

روز او روز [illegible] عاشق / دل [illegible] عاشق
ما بسیار افتد شد از [illegible] / نان و آب [illegible]

همچو طفلی از پستان [illegible] / او غذا از [illegible] عالم [illegible]
طفل و اند هم غذا [illegible] / راه [illegible] را

کیج کرد این کرد را [illegible] / تا نیابد [illegible] را
کیج [illegible] و در روش [illegible] / عاشقی [illegible]

چون [illegible] / همچو سیلی [illegible] شود

بعد از [illegible] مقدار [illegible] شدن در راه [illegible] در شهر [illegible] و در [illegible] شدن [illegible] رفتم تا خود [illegible] و [illegible] مقدم [illegible] پیش [illegible] یا عاذل [illegible] اضلها الله کیف ترشدها

واند [illegible] / نام مردی [illegible]
[illegible] / ز انتظار آمد طلب [illegible]

آن [illegible] گفت ای [illegible] / مر [illegible] این [illegible]
لا ابالی گشته‌ام [illegible] / واند [illegible]

طاقت من [illegible] / زنده [illegible]
من ز جان [illegible] / [illegible]

چند در [illegible] / [illegible] عشق [illegible]
وین من [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible] جان من [illegible]
دعوی [illegible] / ای ز طوفان [illegible] دار و فغان

[illegible] / [illegible] عشق آن [illegible]
[illegible] / [illegible] عشق [illegible]

ازو

زنده زین دعوی بود [illegible] / گر ز [illegible] مرا [illegible]
من ازین [illegible] / [illegible]

کرده [illegible] / آن [illegible]
چون [illegible] / چون [illegible]

عقل [illegible] / [illegible] از هوا [illegible]
[illegible] / [illegible]

خواب [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
مرد [illegible] / [illegible]

این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

گر نهم خم گوشت سیخی آن جگر
راه کردی ملک و فقر [illegible]
هی درآ در کشتی ما ای [illegible]
کور بارم هین ز خبث باطنین
بیگزیده از خدا ای یار
در چه افتی زین طمع هیچ
آن ز بیم دل او از آن داد
قابل خود بود گرچه کور بود
از من اگر [illegible] روی
کار و بار کان ز خود رو باد
غیر بر بستاد و دست [illegible]
شیر و شبلی [illegible] کار و راز
[illegible] زد و بان آسمان
اندر آشد سوی بالا آورد
چون زمین ساکن [illegible] بالا
آنچنان که بر رود [illegible]
گر ز ادهش چون [illegible] عارف
کیمیا فتنه میان انجمن
تیز رای [illegible]

امر او را هم [illegible] گرفت
عشق آن [illegible]
یا تو این کشتی [illegible]
زان یکی [illegible]
در میان [illegible]
مرتد آن [illegible]
گفت چون [illegible]
شد از این [illegible]
بر قمیص یوسف جان [illegible]
ترک کبر [illegible]
بر کرد و [illegible]
سود و بود و [illegible]
نیز بران [illegible]
لیک [illegible]
بی پر من [illegible]
خس [illegible]
این خبرها از [illegible]
آنچنان [illegible] علم [illegible]
زر [illegible]

[illegible] ره غم خود کردم
طعن و تیغی [illegible]
گوید او چون ترک کیرم [illegible]
بیگریزی [illegible]
بیگریزی [illegible]
گر نبودی آن [illegible]
هر ضرری [illegible]
گو [illegible]
کار و بار [illegible]
کار و بار کان ز [illegible]
در زمان چون [illegible]
[illegible]
نی ز ابراهیم نمرود [illegible]
گفت [illegible] ابراهیم مرد [illegible]
آنچنانکه [illegible]
آنچنانکه عارف [illegible]
این خبرها وین [illegible]
آن [illegible] آمد [illegible]
عقل [illegible] کرکس [illegible]

[illegible] ای دل خود
[illegible] جان [illegible]
چون روم [illegible]
بیگریزی [illegible]
تا ز ترک [illegible]
بر [illegible]
او چو دانه [illegible]
ای [illegible]
اندر آن اقبال [illegible]
ترک کن [illegible]
روشنایی [illegible]
پر زنم [illegible]
گرد [illegible]
گر [illegible]
بی [illegible]
[illegible]
صد هزاران [illegible]
وین [illegible]
بر او [illegible]

عقل ایمان [illegible]
ترک کرکس کن که من باشم کفیل
[illegible]
هو بگوید [illegible]
هر که از شاهان [illegible]
مرو [illegible]
کی رسی [illegible] زنجیر تو
خندقی از [illegible]
آن ببین [illegible]
گر رود [illegible]
این همه گفتند [illegible]
صد هزار صبری [illegible] اکنون
ای محمد [illegible]
اشترم من [illegible]
مرغ [illegible]
حق کاین [illegible]
گوش [illegible]
آنچنان [illegible]
آنچنان [illegible]

می برد تا [illegible]
یک [illegible]
عاقلی [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
یا [illegible]
ای [illegible]
پر [illegible]
این چنین [illegible]
[illegible] آن [illegible]
گر [illegible]
بر [illegible]
زان [illegible]
چون [illegible]
این چنین [illegible]
آن [illegible]
[illegible]

باز سلطانم [illegible]
[illegible]
آنچه [illegible]
شاه [illegible]
شاه [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
بی [illegible]
[illegible]
صبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
من علم اکنون [illegible]
دیده [illegible]
اندر آن [illegible]

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند
[illegible] بسطت عطای حق آن مقصود از طرف دیگر [illegible]

فارغ از مردارم و کرکس نیم
[illegible]
این هوا [illegible]
بلکه سوی [illegible]
زرد [illegible]
گر [illegible]
پر زنم [illegible]
گرد [illegible]
گر بدین [illegible]
همچو [illegible]
گفت [illegible]
درگذشت [illegible]
فهم کرد [illegible]
آتش [illegible]
تا [illegible]
آنچنان [illegible]
آن شکسته [illegible]
جان [illegible]
کان جهان [illegible]

در سیپاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بادرین رو آیم آن کام
...که موقوفست کام ...
یار را خیزان ...
این حسابی ... رود ...
تا حساب ... تن ...
کی کنم من ... فهم از
...
چون خطائین آن ...
دانش آن بود موقوف ...
کودک ...
این سخن ...
در طمع خود فایده ... دیگر
آن طمع ...
از برای ...
...

حل کرده ...
...
...
...

تا که ...
کرد ...
تا بدان ...
...
...
وان مرادت ...
بل ...
نیز ...
تا شود ...

چون سفر ... کرده ...
بعد از آن ...
آنچنان ...
...
در دل ...
ای طمع ...
آن طمع ...
تا دلت ...

بار ... آیم ...
چون سفر کردم ...
...
تا ... کردم ...
کرد ...
جز که ...
بعد از آن ...
این حساب ...
بسته موقوف ...
پیش ...
تا نباشد ...
کام ...
چون ...
گرد ...

هم دلت ...

اشارت بباب خطائین که عبارت از تحصیل ... از دو خطا و اهل حساب آن را برای استخراج مجهولات
وضع کرده اند چنانکه در اکثر کتب مشهوره این علم مسطور است ... که اگر ...
واقع شود ... که ... که فرض کنی ... باید آمد ...
و آن را مال اول نام نهی پس نظر کنی در مفروض اگر بحساب درست آمد ... زیاده یا کم شد ...

یکی که خطاست ... و آن را خطاء اول نام کنی بعد از آن کیت دیگر چنانچه گفته شد باز فرض کنی ...
مال ثانی ... اگر صواب ... و آن را خطاء ...
اول ... در خطاء ثانی ... در خطاء اول ... بعد از آن نظر کنی اگر هر دو خطا ...
و نقصان ... پس فضل بین الخطائین قسمت کنی و ...
پس مجموع حاصلین ... خارج قسمت ... که ... صواب ...
مثال ... عشرة الاربع ...

خطا ثانی	خط اول	اب	ال
فضل بین الخطئین	فضل بین الحاصلین	حاصل مال ثانی در خطاء اول	حاصل ضرب مال اول در خطاء ثانی

خارج قسمت و هو الصواب و المطلوب

خارج قسمت عبارت از نصیب واحد ...
...
کامل که عبارت از چهار ربع ... توضیح طریق استخراج در مثال ... مذکور شد مثلا مال اول
... فرض کردیم ...
...
...
...
...
...
که یک ... ضرب کردیم ... حاصل شد ... بر فضل بین الخطائین

که کعب و بیح است قسمت کردیم بر تفاضل قسمت که نصف اوست کامل است یعنی شش هو المطلوب باشد مثال
الناقصین [illegible] زید [illegible] الحاصل [illegible] که [illegible] کم هو

مال اول ۱۰	مال ثانی ۱۵	خطاء اول [illegible]	خطاء ثانی ۱۵ ناقص
حاصل ضرب مال اول ۱۵۰	حاصل ضرب ثانی ۲۵۰	فضل بین الحاصلین ۴۰	فضل بین الخطائین ۵

خارج قسمت هو الصواب و المطلوب مثال المختلفین

مثال [illegible] الخطائین بالزائد و النقصان [illegible]

مال اول ۲۵	مال ثانی ۱۰	خطاء اول ۵ زائد	خطاء ثانی ۳۰ ناقص
حاصل ضرب مال اول [illegible]	حاصل ضرب ثانی ۱۵۰	مجموع الحاصلین ۹۰۰	مجموع الخطائین ۳۵

خارج قسمت هو الصواب و المطلوب

درین مثال نیز مجموع حاصلین را بر مجموع خطائین قسمت کرده خارج قسمت را مطلوب بگیر از این مقوله برادر بزرگ [illegible]
از آن شنیده که در قصر قلعهٔ ذات الصور [illegible] عاشق نقش دختر شاه چین گشته [illegible]
گفت [illegible] در [illegible] و [illegible] والقدم [illegible] حضرت مولوی [illegible]

طمع دارد روزی [illegible] / که ز رحمت بود آن [illegible]
تا ز [illegible] / رزق تو در زرگری تا [illegible]
پس طمع [illegible] / کو نشد آن [illegible]
چون [illegible] / [illegible] در کشتی در [illegible] حق

حکایت آن شخص که در خواب دید که [illegible] در مصر و آنجا گنجیست در فلان محله در فلان [illegible] چون بمصر آمد کسی گفت [illegible] دیدم که گنجی [illegible] در فلان خانه در فلان محله نام [illegible] گفت آن [illegible] فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن [illegible] آن بود که

نیز ناچاران [illegible] / تا که [illegible] بود [illegible]
باد مال [illegible] / یا ز راه [illegible] خارج از [illegible]
من بگویم [illegible] / می‌طلبم [illegible]
سر [illegible] / تا که این [illegible]
یا مرا [illegible] / یا ز [illegible] دیگر از [illegible]

خود زر [illegible] / جمله را خود [illegible]
مال بسیار [illegible] / چون نیابم [illegible] جدا

که مرا یقین گشت که در خانهٔ خود زر است [illegible]

او نه اندر مصر [illegible] / که بکرد [illegible] گنج [illegible] / قدر جان زان [illegible] / که [illegible]
نقد [illegible] / ماند [illegible] / گفت [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / یا رب [illegible] / [illegible] / در زمان [illegible]
چون شود [illegible] / [illegible] / [illegible] / گر [illegible]
رفت [illegible] / [illegible] / در دعا [illegible] / زر طلب [illegible]

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / دود اخلاصش برآید تا سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
ناله مؤمن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریبد او به هر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد بود چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را که خوشش قد و خد / کی دهد نان بل که تأخیرش کند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که به خانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
همچنین فرداش و ادارد به فن / که ورا مکارست که تر زان
تا مطیع و رام گرداند ورا / منتظر می‌باشد ای خوش [illegible] جان
تا برین چند و بهانه ورا / مثل آن کمپیر زان بیگانگان [illegible] شاهد [illegible]

گفت او را خفت حالی شود
زین چنین سودای که بر او حجی
گو بیاید در اجابت سودمند
گرد که بیت از قول او شدند
رو بسوی مصر کانجا رفت
باید اندر مصر بهر فرج گنج
خود است که بر او خواب آن داند
زان نتاج او روی ... چاره
تا رسد از با جان ... نم
واندرین فکرت ... او
یک را باتی ... گنجش ...
گر بخواهم یابی ... ننگ
چو بهاره پی ... شکست
پس بیکی چون ... او
که مرا باشید ... ز
زین ... جمله ...
در ... و ... تن بکر
کشته بود ... فقر خام و درد
که ... بر و مال ...

رجوع بحکایت آن شخص که باو نشان گنج دادند
در مصر و بیان تضرع او از درویشی بحضرت حق جل جلاله

آمد اندر گریه و آه و نفیر
کو فنای تو بصر آمد ... دید
در پی آن بایست ... رفت
گرم شد پشتش ... درد
هست گنج ... ز
خویشش ... در مصر ... گرفت
تا زه گفت ... بایم ... شکرم

خود که گوید این ... راه
رو بمصر آنجا شود کار او را
پی ... دید ...
بر آسیده ... گنج
یک ... بکن ... حکم ...
بار ... برجات ... بر
... گفت ... کرد

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شب گدائی
... گدائی و گرفتن عسس او را ... و ...
و ... بسیار زدن ... آن شخص ...
... جهان ... بسیار ... صبر ... السلام
... جمع القرآن ...

مرد ... و ... ره
هر که ... گرد ... شش
باید ... انسان و ... نسیب
گنج ... ر ... و ... حکم
کان ... افتاده ... ی
بر ... شب ... چند

بر ... های ... جبس
... کرده ... جنبیده ام
ره ... برد ... راه
ابن ... برد ... گنج ... فتنه
اتفاقا اندر آن ایام ... دزد
فتنه ... دزدان ...

در جهان ... صبر ... ه
اتفاقا اندر آن شبهای تار
تا عسس گفت که ... بر ...
فتنه ... ز ... و ...
هین ز ... خاص ... تمام
کشته ... ز ... باد ... آن
در جهان ... و ... خبر ...

گفت ... ولت ... گنج
اهل دیوان ... چنین ...
ور ... مهبد ... نیم
من نه مردم ... و ... دادم
قصه آن خواب و گنج ...
ول بسیار ... کمتر ...
ورنه آن ... گنج
چشمه ... ز ... ل
بر جهان ... گنج
چون ... در جهان ... شود
زان ... کان
کلی اجزای عالم ... جنگ
بر یکی ... دیگر ...
بر یکی شیرین برد دیگر ترش
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی آب ... برد دیگر ...
بر یکی جسم آ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...

تا گرفت ... چون آمدی ... گنج
که ... دزدان ... گر ... این
تا شود ... ش ...

پس ... دل ...
آنچنان ... آرام ...
برزند ... شکافند ... شود
نی ز گفت ... ش ...
در جهان ... این ...
از ... آب ...
بر ... رفتار ... دو ...
بر یکی ... دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی جسم ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...

تو ... خوب ... ی
... از ... احوال ...
گفت ... کران

در بیان این حدیث که الکذب ریبة و الصدق طمأنینة

چون ... آواز ...
جزو ... اصلی ...
... دل ...
ب ... ز ... ی
بر جان ... او ...
کان ... ب ...
شه ... مرد ... از ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی جان ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
هر ... بی ...

راستی ... کرد ...
وانما ... ران ... خت
که ... من ... سوز ...
من ... ب ...
سوز ... ز ...
از ... آتش ...
زانکه ... مرده ...
یک ... از ...
هر دو آن ... گر ...
کالبد ... ی ...
وان دگر ... از ...
بر یکی ... دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر ...
بر یکی ... برد دیگر نشان
کعبه ... کرد ...

بر جهالت سجده آوردم گواه | گر همی آمد بمن از دور راه
بر بلیس آتشین رو جاه بود | بانگ زد بر مرد و آن گر دزد بود

بارها گفتم این ای بوالحسن | هم نکردم از تجسس سیر من
بارها خوردست توان زین دزد دل | این همان دزدست بی شک ای دل

در جوع بی بر و سامان نو دل | کز حسود دارات تجسس دل
هر که او در مجاعت [illegible] | گر نشد این جز بود درویش [illegible]

زنت از جوع نقل [illegible] | با مجاعت از بدبر از شکر
پس بیخ بر [illegible] تمام | آن ملالت بی زنکه [illegible] کلام

چون ز دو کان [illegible] | در شب [illegible]
چون غریب اهل مردمان | شب ستالت [illegible]

شرم او در [illegible] گفته | بی ملالت [illegible] گوتی
مع [illegible] گفته | بی نوا [illegible] گفته

بار [illegible] | گرم [illegible]
در ده دار [illegible] | در ده [illegible]

کیمیا [illegible] | کو [illegible]
این [illegible] | در ده [illegible]

خارج [illegible] | رهزنند [illegible]
آب [illegible] | وقت خوردن [illegible]

لیک [illegible] | زاب [illegible]
همچنین [illegible] | از [illegible]

بال [illegible] | که مراد تو [illegible]
گفت [illegible] | با [illegible]

روز و ران [illegible] | تا شود [illegible]

گفتن عسس خواب خود را با طوب مسکین و نشان گنج دادن هم در خانهٔ او

گفت نی تو دزدی و نی [illegible] | مرد نیکی لیک گولی ای مهین
از پی یک خواب چندین ره کنی | نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر | که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین | بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو | نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من | که به بغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال | تو به یک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست | همچو او بی‌قیمتست و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان | از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد | پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست | پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنجی ز گدایی مرده‌ام | زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت [illegible] | [illegible]
رو کزین [illegible] | [illegible]
خواه احمق خوان مرا [illegible] | [illegible]
تو مرا [illegible] | [illegible]

کفت [illegible] | گفت [illegible]
سه هزار الحمد [illegible] | گفت [illegible]

ای فقیری گفت [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
تو [illegible] | [illegible]

بازگشتن آن مرد شادمان و مراد یافته و شکر گویان و سجده کنان و حیران از غرایب اتفاق و ظهور آیات آن ...

بازگشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب | ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا اومیدوارم کرده بود | وز کجا افشاند بر من سیم و زر
این چه حکمت بود کان قبلهٔ مراد | [illegible]
باز آن [illegible] | [illegible]
تا ببینم [illegible] | [illegible]
نیست مخفی [illegible] | [illegible]
تا که [illegible] | [illegible]
معجزه [illegible] | [illegible]
ساحران [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]

اینچنین مستی به موسی شد ...
آمد و در سبط ...
نیست نخلی ...
نیست نخلی ...
[illegible]
آن امیر از ...
[illegible]
چیست شکر ...
چند در عالم بود ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از جهات ...
[illegible]
خانه ...
یاد آمد ...
آن دو گفتندش ...
گر بگویم آن نیاید راست ...

او بجست ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از جهت ...
آن ...
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

مستمع گر تشنه و [illegible] بود برکی صبر کردی [illegible] همچو مقری که [illegible] اگر چه [illegible]
چون جرس [illegible] [illegible] در گلستان [illegible] کی شود [illegible]
همچو گوینده دلبر [illegible] [illegible] [illegible] زان [illegible]
ای چو [illegible] [illegible] آتش [illegible] [illegible]
[illegible] این [illegible] [illegible] اول [illegible] تا [illegible]
طفل [illegible] چو طلاوت [illegible] [illegible] [illegible]
بر [illegible] اکنون [illegible] شوق [illegible] گفت [illegible] [illegible]
لطفهای [illegible] [illegible] هر که [illegible] [illegible]
هر که جویان [illegible] [illegible] عکس [illegible] نام [illegible]
ای تن [illegible] مستمر [illegible] [illegible] [illegible]
ور در [illegible] همچو [illegible] همه روز [illegible] رو [illegible] دیگری [illegible]
نوبت [illegible] آزاد کن دیگری [illegible]
ای [illegible] کار و ترک [illegible] عمر [illegible]

مستوری جستن قاضی [illegible] زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن و باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید پارینه و باز دیدن قاضی که مرا آزاد کن و دیگری را بجو الخ

هر زمان جوحی ز درویشی بفن رو بزن کردی کای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو برای مرغ فربه دام نه دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی از ستمکاری شو شرحم دهی
[illegible] [illegible]

غفلتی

عز انجا [illegible] بعض [illegible]

قلب [illegible]

آمده [illegible]

مر مرا [illegible] شوهرت [illegible] گفت زن [illegible] هر دم از بهر گله آید رود
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی باشد از بهر گله آمد شدی خانهٔ سر جمله پر سودا بود صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند وان صدور از صادرات فرسوده‌اند همچو شاخ از برگ [illegible] [illegible]
بر [illegible] از پی آن [illegible] در خزان و باد خوف حق گریز آن شقایقهای پارین را بریز
کاین شقایق [illegible] که درخت دل برای [illegible] خویش را در خواب کن [illegible] سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
همچو آن اصحاب کهف [illegible] رو به ایقظنا که تحسبهم رقود گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت [illegible] [illegible] امشب [illegible] کار [illegible]
جمله [illegible] [illegible] خواند بر قاضی [illegible] آن [illegible]
[illegible] چونکه [illegible] [illegible] از کف [illegible]
فتح [illegible] واله [illegible] آب [illegible] گر [illegible]
قوم [illegible] که [illegible] [illegible] خوانده [illegible]
یوسف [illegible] ماند [illegible]
هر [illegible] امشب [illegible]

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در و گریختن قاضی در اندرون صندوق [illegible]

گر زنی [illegible] قاضی زیرک [illegible]
زان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
چون [illegible] گفت [illegible] آمد [illegible] [illegible]
غیر صندوقی [illegible] رفت در صندوق [illegible] اندر آمد [illegible] ای [illegible]
[illegible] گر [illegible] گفت [illegible] در [illegible]
بر [illegible] زبان [illegible] [illegible] آن [illegible]

این [illegible] بیت [illegible]
[illegible]

[illegible]

پس چه دارم غیر این صندوق کان … هست پایه تهمت و پایه گمان
نقش چیزی اندرو اندر درون … واو ده اکبر ندا از این برون
صورت صندوق [illegible] … از برون [illegible]
چون تن [illegible] … اندر آن [illegible]
من برم صندوق را [illegible] … پس بسوزم [illegible] چاره
تا ببیند [illegible] … کاندرین صندوق [illegible]
گفت زن زین ره [illegible] … خورد سوگند [illegible]
بار [illegible] صندوق [illegible] … خویشتن [illegible]
از نکاه آورد حمالی چو باد … زود آن صندوق [illegible]
اندران صندوق قاضی [illegible] … بانگ [illegible] حمال [illegible]
کرد آن حمال [illegible] نظر … گر چه [illegible]
[illegible] … [illegible]
چون [illegible] گفت [illegible] … گفت [illegible]
عاقبت [illegible] … [illegible] صندوق [illegible]
عاشقی کو در غم معشوق رفت … گرچه [illegible] صندوق [illegible]
عمر در صندوق برد [illegible] … جز که صندوق [illegible]
آن سری [illegible] … از [illegible]
چون [illegible] … او [illegible]
این [illegible] … گفت از صندوق [illegible]
از من [illegible] … [illegible]
تا خود این [illegible] … همچنین [illegible] تا ببرد
ای خدا [illegible] … تا ز صندوق [illegible]
خلق را [illegible] صندوق [illegible] … گر خرد [illegible]
از هزاران [illegible] … که [illegible] صندوق [illegible]
اگر داند [illegible] … کز [illegible] اینجا [illegible]
او [illegible] … [illegible]
زین سبب [illegible] … عارف [illegible]
اکه هر کز [illegible] … او درین [illegible]
با بسطی [illegible] … با خود [illegible]
ذوق [illegible] … هست صندوق [illegible]
وا [illegible] … از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش [illegible] … در قفصها [illegible]
در پی آن [illegible] … این سخن [illegible]
گفت منفذ [illegible] … [illegible] سلطان [illegible]
کز ز صندوقی به صندوقی [illegible] … او سمائی [illegible] صندوقی بود
فرجه صندوق [illegible] … در نیابد کو [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] صندوق [illegible] … همچو قاضی [illegible] طلاق [illegible]
[illegible] … [illegible]

۴۳۹

[illegible] قاضی [illegible] … کی شود زان [illegible]
… ره روی [illegible]
[illegible] … بر سته قاضی [illegible]
… [illegible]
[illegible] … گر برو در [illegible] قاضی [illegible]

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت به چند … گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار … گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته‌نمد … قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رؤیت شری خود فاسدست … بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر … تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز … سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند … تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند … خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواه آن با دیگران … [illegible]
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین … می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط … تخت [illegible]
گوشه عرشش [illegible] … هین مجنبان [illegible]
[illegible] … [illegible]
پس همین جا خود [illegible] … [illegible]
[illegible] … گفت آری [illegible]
همچو زنگی [illegible] … [illegible]
گفت [illegible] … [illegible]
[illegible] … هر [illegible]
[illegible] صندوق [illegible] … [illegible]
این [illegible] … کی شوی [illegible]
تا نگردی [illegible] … نام خود [illegible]

در بیان خبر مصطفی علیه السلام که فرمود کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه کردند که این بس نبود که ما مطیع شدیم

زین سبب [illegible] … این عم من [illegible] مولای [illegible]
گفت هر که را منم مولا و دوست … [illegible]

در مطاوعت کودک ...

[illegible]

باز آمدن زن جوحی بمحکمه قاضی سال دوم بر امید آنکه وظیفه پار سال ... بود و شناختن قاضی اورا

[illegible]

کفت قاضی ...

[illegible]

باز کردن قصه ...

[illegible]

در بیان ...

[illegible]

۴۴۰

[illegible]

معدن گرمیست اندر این مکان … [illegible] دوزخ [illegible] دهان

ز آتش مومن ازین رو ای صفی … مشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم … ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطره صراط بر سر ماست ای مومن زودتر بشتاب و بگذر تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد جزیا مومن فان نورک اطفأ ناری

کفر که کبریت دوزخ [illegible] … این چنین بنهاد [illegible]

کفر کان کبریت [illegible] … [illegible] چون [illegible] دوزخ [illegible]

زود کبریت بدین سودا سپار … تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار

گویدش جنت گذر کن [illegible] … ور نه گردد هر چه [illegible]

گو تو صاحب [illegible] … من [illegible]

[illegible] … فی [illegible]

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت [illegible] … [illegible]

مرغی [illegible] … تا رسید [illegible]

صورت [illegible] … رفت شاه [illegible]

[illegible] … امتحان [illegible]

من [illegible] … می خرام [illegible]

[illegible] … هر چه [illegible]

ور [illegible] … هست [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … خاص آن [illegible]

[illegible] … [illegible]

هر [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

من ز [illegible] … تیز [illegible]

[illegible] … [illegible]

این [illegible] … [illegible] آنکه [illegible]

[illegible] … [illegible]

فی [illegible] … حال [illegible]

[illegible] … [illegible]

این [illegible] … [illegible]

[illegible] … حاصل آن [illegible]

آمدن برادر میانین بجنازه برادر که کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه

[illegible] … [illegible]

شاه [illegible] … [illegible]

ری

میانگین را دمه هزار انعام شاه … بود رسیدن از شفقت شاه

پس [illegible] … در تن او [illegible]

[illegible] … [illegible]

از [illegible] … [illegible]

در دل [illegible] … کان نیابد [illegible]

[illegible] … [illegible]

در [illegible] … دمبدم [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … آنچه چشم [illegible]

آنچه او اندر [illegible] … [illegible]

از [illegible] … یافت [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … زان [illegible]

زان [illegible] … کان [illegible]

آنچنان [illegible] … [illegible]

در [illegible] … گرد [illegible]

از [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

از [illegible] … [illegible]

دام [illegible] … بازگن [illegible]

چو [illegible] … [illegible]

کوه را [illegible] … [illegible]

کف [illegible] … جمله [illegible]

[illegible] … [illegible]

آن [illegible] … گره [illegible]

[illegible] … [illegible]

تا که [illegible] … سیر [illegible]

[illegible] … [illegible]

باز [illegible] … [illegible]

بازبار [illegible] … لاجرم [illegible]

[illegible] … [illegible]

گر نماید خواب را این قوم غلط … زلزلوا والنجم بر خواند غلط

441

تا که ماهیگیر محمد رسول [illegible] — این سواد و بوی [illegible]
احمدا چون نیست [illegible] — جسم [illegible]
[illegible] — [illegible]
همچو ماهی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

کر سلیمان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از زبان [illegible] — از زبان [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — خاک [illegible]

[illegible]

گر چه ما زین ناسپاسی درگریم ... کام ما بنده از آن گلکام است
چون سلام از دست ... انگار ... جام پر در از بزم آنجا جام
هست ... معنی ... نقش کرد زیری در گزید
نوری سایه بود اندر ... چون به آن خشت ... نوی
دست ... بزم چون ... زانکه آنجا جمله اشیا جانی است
در درون ... بر جان ... معنی اندر معنی اندر ... است
برون کو خورد ... صد هزاران ... گشت
پاره شد در درون ... از میان ... زیر
چونکه آنجا ... ناز ... کوه ... سایه ...
نور را اساس ... پاره کشتن بر ... دانش
این زمین ... خانه ... این گهواره
بالغان ... طفلکان را زود ... گشت
کرد ... گشت ... تا کور ... گرد ...
و دانشکده ... آن ... بر ... تیز ... بدیل
و اندر ... آن ... تا ... رفت ...

و رسیدن کز پادشاهزاده ... و در ... رسید
... پادشاه ... عتاب ...
در کشتن ... شاه را از راه ...
این خبر ... کشته شد و ... دیگر
روح او را ... از ... غیب
صورت شاهزاده ... و ...

خانه گهواره را ... چون ... گشت ...
قوت ... ز ... تا بجای ... شاد ...
آن کس ... اندرون ... گنه ...
گر نه من ... شاه ... آب ... نفت
جمله شکر ... صد ... شاه را ... دیگر کرد

چون ... چو ... ناز ... باز ... کرد دکان دگر
تا به ... چشم ... نا ... کرد او
چون ... آمد ... سر ... خود ... زین ... بوسه ... گفت ...
تا ... کرد ... از درون ... ماه ... و ... زان ...
گفت ... بس ... دفت ... حسد ... چه ... این ... ای ...

من چه کردم با تو زین گنج نفیس ... تو چه کردی با من از خوی خسیس
در جزای آن عطای نور پاک ... تو زدی در دیده من خار و خاک
درد غیرت آمد اندر شه پدید ... عکس درد شاه اندر وی رسید
چون درون خود بدید ... از شبه کاری خود کرده ...
با خود آمد او ز مستی خمار ... زان گنه گشته سرش ...
دشمنی ... زانکه ... بیش ...
بهتر ... در ... ور ... پر ...
هر که با او ... دانکه ...
عید ... هم ... خورد ...
جان ... تا به ... نفس ... نعره ...
... گر ... آن آدمی ... زهر آن ... کار کرد
... در زمین ... گرد ... بی ...
در ... آمد ... خود ... با ...
... آدمی ... چون ...

من ترا ماهی نهادم در کنار ... کش فرو ... تا ... شمار
من ترا بر چرخ گشته نردبان ... تو شده در حرب من تیر و کمان
مرغ دولت در عتابش بر طپید ... پرده آن گول ... شه بر درید
آن ولیمه لطف ... خانه ... او بر بام شد
هر که خود ... مغز ... وید ...
... کور ... خود ...
آنکه با خود ... همچنین ... خواه ...
چونکه با او ... چشم ...
آنکه ... تا کی ...
دل ... عمر ...
هر ... خواه ...
خورده گندم ... عقل ...
جان ... انگشت ... بر نوشته ...
دام ... گر ...
درد ... گفت ...
مرشد ... نفس ...

تو همی خوردی و سیلی بتر بود — از که کم‌زار و عاجزتر بود

خطاب حق تعالی به عزرائیل علیه السلام که ترا بر که رحم بیشتر آمد از این خلق که قبض جان ایشان کردی و جواب او حضرت عزت را

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب — بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد به درد — لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت — از که دل پرسوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز — من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی و غیر طفلی زان رمه
هر دو بر یک تخته‌ای درماندند — تخته را آن موجها می‌راندند
چون بساحل افکند آن تخته را — از خلاص هر دو شد دل خرمی
باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را — خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت — تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل — پر درخت میوه‌دار خوش‌اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال — پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش‌نوا — اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن — کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز — باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز — برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر هیچ اعتدال — پنج مه ای بهمن بر وی مخال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره العزیز

همچو آن شیبان که از گرگ عنید — وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند — نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود — که اندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندر این خط تن زنید — وز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر — تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را بر هوا بر هم زدی — تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان — کی توان در شرح گردد بیان
گر بطبع این می‌کنی ای باد سرد — گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
ور [illegible] — [illegible]
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین — یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه — یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کن عجز از کجاست — عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج — وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آن کز عجز و حیرت قوت اوست — در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید — مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت — از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است — آب حیوان در درون ظلمت است

قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را در طفلی بی‌واسطهٔ مادر و دایه

حاصل آن روضه چون باغ جنان — از سموم و صرصر آمد در امان
[illegible] — گفت او را شیر ده [illegible]
پس پلنگی را بفرمودم [illegible] — تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری — تا در آموزید نطق و داوری
[illegible] — [illegible]
دادمش من [illegible] — بهر [illegible]
مادران را مهر من آموختم — چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه — تا بیابد لطف من بی‌واسطه
تا نباشد از سبب در کش‌مکش — تا بود هر استعانت از منش
تا خود او را [illegible] — شکوه [illegible]
این عنایتها [illegible] — که بهر درد [illegible]
شکر آن بود ای [illegible] جلیل — گشت نمرود و [illegible]
همچنان [illegible] — از تجبر کرد [illegible]
[illegible] — [illegible]
طفلهای [illegible] — از تجبر [illegible]
همچنان نمرود آن الطاف را — زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره‌زن شده — کبر و دعوی خدایی می‌کند
رفته سوی [illegible] — [illegible] سر گرگش [illegible]
صد هزاران طفل بی‌جرم [illegible] — کشت تا یابد ابراهیم را
کو منجم گفت [illegible] — [illegible] خواهد [illegible] قتال
این چنین [illegible] — هر که [illegible]
کوری او رست طفل [illegible] — [illegible]
از [illegible] — تا خورش [illegible] ظلمات
دیگر از اکرام و [illegible] عجب — او زنا [illegible] عجب
گرگ زاده [illegible] — چه بهانه می‌نهد [illegible]
در ضلالت [illegible] — نفس [illegible]
زین سبب [illegible] — [illegible] از گرو [illegible]
گر مسلم گشت [illegible] — باشد [illegible]
فرض [illegible] — [illegible]
تا سبب [illegible] — تا [illegible] چون [illegible]
چه قرآن [illegible] — بنگر اندر مصحف [illegible]

کئیب: اندوهناک لط

رعا: گله گوسفند کاه لط

مثله: گوشت [illegible] بریده لط

[illegible] دایه کردن لط

طایفه [illegible] لط

در نفس ها داد این [illegible]
قرن قرن از [illegible]
قصه گو [illegible]
شاه چون از محو شد سوی وجود
گفت آن جزوی [illegible]
گشته [illegible] در [illegible]
شکر بیگه آن [illegible]
آن قباد [illegible]
وان سیوم کاهل ترین [illegible]
من ز طول قصه [illegible]
آن یکی شخصی [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت فرزندان [illegible]
ما چو اسمعیل ابراهیم خود
ما نمیخوانیم کاهل هر کسی
کاهلی گردد [illegible]
کار دنیا را ز کاهل کاهل‌تر
بهترین [illegible] گفت قاضی [illegible]

[illegible] قصه [illegible] ورثه خورد [illegible]
[illegible] از [illegible]

خشم بخشش [illegible]
گفت از [illegible]
او [illegible]
کان [illegible] جسم [illegible]
در [illegible]
صورت و معنی بکلی او ربود
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]
در [illegible]
جسم [illegible]
گرچه او [illegible]
[illegible]
[illegible]

مثل وصیت کردن آن شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاهل‌تر است

آن برادر [illegible] کاهل‌تر
[illegible]
[illegible]
تا بدانم حال [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible] کاهلی [illegible]

گفت با قاضی [illegible]
[illegible]
گفت قاضی [illegible]
عارفان [illegible]
[illegible]
این [illegible]
این زمان کاهلی [illegible]

[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
آمده [illegible]
[illegible]
[illegible]
آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
بعد از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
این [illegible]
تا بدانم [illegible]

این زمان [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
حال [illegible]
آنچنان [illegible]
دل [illegible]
گفت کودک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]

تا بدانم من [illegible]
[illegible]
هست [illegible]
هست ظاهر [illegible]
[illegible]
هست [illegible]
هست [illegible]
چون [illegible]
وقت [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن خیال [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
هست [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
در [illegible]
چاره [illegible]
از [illegible]
آن یکی [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

یا گورستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیو [illegible]
گفت اگر [illegible]
صبر [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
غالب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باقی این گفته آید بی زبان

در دل آن کس که دارد نور جان

مدتی زین مثنوی چون والدم

از چه رو دیگر نگویی تو سخن

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت

تکمله ... المحقق مولانا بهاء الدین ولد

[illegible]

تمت الکتاب ...

[illegible]

دي
ن قرہ دپچی فضلو
حسن عم ن قردکو
تمر

